[illegible]

[illegible]

الحمد للہ والمنۃ

کہ این کتاب مستطاب لاجواب مجموعہ تصنیفات شاعر نامی

و گرامی حضرت مولانا مولوی عبدالرحمن صاحب جامی قدس سرہ مسمیٰ بہ

کلیات جامی

۱۳۳۲ھ

بفرمائش صاحب الصدق و الیقین خادمان دین متین شیخ الٰہی بخش

محمد جلال الدین تاجران کتب بازار کشمیری

شہر لاہور

[illegible] لاہور باہتمام حافظ مظفر الدین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۹۹۳

بسم الله الرحمن الرحيم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت باداء آن زبان بگشایند حمد و ثنای وی انابیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست عَلَت کلمتهُ کماله وجلّت عظمة جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود و راه نمائیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدأ تا منتهی بازبسته بشرائط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله وسلامهٔ علیه وعلی آله بعد آورده میشود که خاصترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم منحصر و منقبت ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا برقم

إن من الشعر لحکمة و إن من البیان لسحرا

الحمد للہ والمنة کہ این کتاب جواب از تر دستی اہتمام متوج لسان زمان قادر الکلام حضرت ملا عبدالرحمن صاحب جامی قدس سرہ السامی ہمی

١٩٣٣

کلیات جامی

بفرمائش حامیان دین متین صاحب الصدق والیقین شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب [illegible] بازار کشمیری

دوم مقصود آنچه ازین قسم منتخب طبعهای سلیم و مستغرق ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت می باشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت کمینه و عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید در وقتی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و تحسین صفا تلقی میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری معزز شود و خطبهٔ کمالش بسمت نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز گردد ۔

قطعه

زانکه نقد سخن درین بازار ... گرچه باشد چو زر تمام عیار

نرود همچو نقدهای روان ... تا نباشد بروز سکه نشان

سکهٔ آن اگر نه‌ای آگاه ... نیست الا قبول حضرت شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل ... حامی حق و ماحی باطل

منبع فضل و معدن انصاف ... مخزن عدل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست ... آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه شاه نشان ... جانشانش نژاد شاه و شان

داده شاهان تاجور باجش ... خانخانان کشیده تاراجش

دست جودش چو زرفشان گردد ... کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود ... زهرهٔ پردلان شگاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد ... در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار بر آرد ... بار خصم از میانه بردارد

هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر زیسار

از غنیش بی‌نهایتی امید / داده در موطن وصال نوید

فیض عامش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق شده از ذوالجلال / همچو داود بر خلافت او

حق بگویم چنین جمال جلال / باشد اندیشه گنگ ناطقه لال

هر چه اندیشه ابر و دست / پیش قدرش بلند او پست

نتوان گفت هیچ از این بیشتر / که خدا اند سایه خویشش

خواه و همچو شخص او سایه / سایه ان شخص میسر باید

هر چه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت به سایه مشهود است

رو نظر کن درین درخت بلند / گرچه بر خاک پست سایه فکند

هر چه بینی ز شاخ و برگ و ثمرش / همه در سایه ظاهر است اثرش

همچنین هر چه از وی متعال / دارد از معنی جلال و جمال

به نور ظل او بود پیدا / از دل و دست خسرو والا

گرچه ز اطنابات سهم تطویل / گفتم آن را بیکان تفصیل

لیکن آنجا که نکته صادق است / این اشارت که مختصر کافیست

چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل / گشت تا زان شکل سایه ظل

تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق در مانده در معاد و معاش

گر نه ظل خلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود

[illegible]

دین و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سر بیت لقا ممکن دار | بر سپهر علو درخشان دار

مامول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بمجلس همایون حضرت پادشاهی روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند بر دیوان عمل و صحیفهٔ فساد و خلل پای شکستهٔ زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم

رباعیه

تا زاده بودم بسی زبون افتاده | تا بیست و سی زره برون افتاده
در جهل و عمی داده چهل سال از دست | در پنجه و پنج هم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد

رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل | دیوان عمل سیه چو دیوان زحل
دیوان غزل سیه و خالی ز خلل | ناشسته بآب عفو دیوان عمل

رباعیه بحکم کرم ما

زهی هست زحق بخلق بر شهر و بیت [illegible] | زهی هست خلق سوی حق بکرم [illegible]
هر کس که از آن [illegible] | [illegible] هر کس که درین شش نکند [illegible]

رباعیه

ایضاً

درصورت آب و گل عیان غیر تو کیست	درخلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	اینجا بجهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود	راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی	یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولذکره الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم	اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را	تازه حلیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار	عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گویند بسم	حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز بین و کون	نقطه صفت در کنف او مقیم
از ره سینش لب و دندان کرد	فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات	میکند احیای عظام رمیم
هر الفش راهی جادو وشان	شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد	طرهٔ مشکین برخ چو حریم
با شطر خامه زنش رید ساخت	شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست	فهم فدی النهیة فیها تهیم
هست دو لب زده هر یک دری	حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بگشاده دهان	با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون آمد رحمن گرفت	میطلبد رحمت فیض رحیم

از برکاتِ حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از حرکاتش برد | هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطه‌هاش | هر یک از آن انجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمت است | بهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من یحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی ست | اینک نوشته اشهد الله بر آن گواه
عمری خرد چو چشمه‌ها چشمها گشاد | تا بر کمال کنه الهی افگند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ برگ اوست | هست آن ریاض را کرمش دسته گیاه
شبهای تار رکن نقره کوب چرخ | روشن کند بمشعل خورشید شمع ماه
قهاری بی منازع و غفاری بی ملال | دیان بی عوان و سلطان بی سپاه
بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه | بر بیدق و چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان | صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده | در شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بردباری و پشت پا چو کوه | وز بیم بی‌نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نبایده | عنوان بغیر نقطه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید | روی سفید را نکند هیچ کس سیاه
حاشا که بی خجالت آه ندامت است | هرگز شود حال کسی اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | او را مباد جز کرمت هیچ تکیه‌گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم | گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه

نیشان که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو بشیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم تو شد مکرم ارنه | پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو سر کشیده هم چرخ | دراعهٔ نیلگون کند چاک
پرورده ابر رحمت تست | هیچون گل لاله خار و خاشاک
در صیدگه ولا و رافت | ارواح قدس شکار فتراک
راهیست ز خطره عشق | آنجا همه رهروان بی باک
بی بدرقه عنایت تو | نتوان شد ازین ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوهٔ جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت | در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی | کز وصمت هستیش کند پاک

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و سراجی | بر تارک همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران | آورده بفرق بر درت باج
در تیرگی شب ضلال و خذلان | نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن | چون شبگون خط صفحه عاج

بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره تو از مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب چهره حسن سبق / قرص قمر ز معجز حسن تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت تاری ز طره ات / صبح آفرینش لیل از غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه ازان رو چنین بود / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

ز ایشان که شد کلام تو دیباچه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / در مطبخ نوال تو افلاک هفت طبق

بر دفتر جمال تو توریت یک رقم / در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل آب تازه از عرق عارضت گرفت / بر عکس این زمانه بگیرد ز گل عرق

جامی که نعت تست ترا با کلک شوق / بر لوح صدق در قلمی کند باتفق

ماء معین حیات خاک پای محمد / حبل متین بند ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد / خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر ته نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی بس است پنجه دل را / ریشه از گوشه ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش / جان من و صد چو من فدای محمد

جامی محمد درون خلوت جان است / نیست مرا دیگری بجای محمد

حمد ثنا گستر محمد اگر شد / من که ثنا گستر ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد	پرده آن نور خاک آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک و گرنه	تربت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند	چون ز میان بر فتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف بعمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاغ	نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد	هر که نشد امروز در باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی	نسخه باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که بحر ویست چو فرزین	هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب هر مس را	پرتو اکسیر التفات محمد
مستی آوا ز شراب ساقی باقی	هستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت	تافت عیان از همه جهات محمد
وصف بهیجا بوقت صولت ابطال	کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که بنظم در سخنوری مم اعجاز	عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد	هست حبابی ز بحر جود محمد

[illegible]

مطرب دستان سرای بزم صفا را ... نیست سرود به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملائک ... با همه رفعت بود فرود محمد
خیره لمعات جمال اقدس اقدس ... تا بده در دیده شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت ... سوخته با داغ حسود محمد
شیوه صدیقان وفا و محبت ... عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک سقوط مخالف ... فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی لفی نعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

خوش شب اسری چه داد بار محمد ... از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما ... گرد دوران تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش ... لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آن دم که کس نبود بصورت ... غیر ابی بکر یار غار محمد
شد و ستاری که عنکبوت تنیدش ... پرده آن غار پرده دار محمد
گر ز پی ارباب شوق باد بهاری ... خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر ... جا کنم آن را بیادگار محمد

لیس کلامی لفی نعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد ... ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مظاهر گشته ... بارد که سر زد از لباس محمد
یکسری از خفش خدا نشناسد ... هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل ... دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وفور جلالت — منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکب — داشته از باس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس ز حق امت — حق بکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک ختن هیچی ز زلف و خال محمد

در چمن ار مستقیم قد نهاده — سرو روانی با اعتدال محمد

حرف شناسان بنقش کلک قدر را — صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت چو روی تابان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بگشا که تا فتد به همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آن ات که نباشد — جز بمحمد با آل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت تام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق با همه مستان — تا نه چشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون کنی عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درایم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد	کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند	خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان شد هر نبی بنشانی	محو نشانها بود نشان محمد
هست بهانسازی نعمت هستی	عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه انبیا چیست روضهٔ جنت	چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراتب ز عرش فرش اعلی	نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عامی عارف	پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد	عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشت بفتوای ارسیت ممیدا	سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بود و نباشد	دیده عیان چشم تیز بین محمد
طوق بگردن سران جهان است	حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر	از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده	باج گدایان راه نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد	در دو جهان جد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد براه محمد	کی بودش راه در پناه محمد

گو کبهٔ حسن آفتاب شکست است — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگرچه نظر آر — خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داور جیل مستوی بعرش حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

چون که بدعوت زبان کشاده بعمو — بود حجر تا شجر گواه محمد

با گنه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد

خیز من شور دشتر تمام تشبیر را — نیم شررا بس زبرق آه محمد

لیس کلامی بلیغ بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — مطلع احسان لطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب بطحا — خیز و قدم نه بجستجوی محمد

برر خم از خون دل رود روان بین — تحفه رسان این مرو دو سوی محمد

چشم مدد دیده برهست کرم کن — کحل جلائی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت چه راحت دگران را — جان من داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه میگذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی بلیغ بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ایضا

محمل جلت بمنزل ای ساربان گر نشوق یار — میکشند هردم بریم قطرهای چون قطار

زود تر آهنگ ره کن کار زودی او مرا — بر ره است از سینه میلتر دیده خوابد دل قرار

قطع این وادی بکن اختیار خود توان — می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

اشترم مستم که بیخود می‌روم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهر جهان
پای کوبان می‌برد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی ناقه بهر تحفه باری می‌نهد | بار من فاقه است من این تحفه بستم بار
هر نشانها که می‌بینم ز فاقه در رهش | بینماید چهرهٔ تصویر آیینه را

محمل اشتر همی جنبد حدی آغاز کن
بینوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آواز درای | از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون فرق کوکب منزل انشین و | گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای
لیلی اندر محمل گل بگشاد گوی پیرهن | گر نسیم نجد می‌آید شمیم جان فزای
حال او چون من فرود از بوی جانفزای نجد | سوی نجد همی صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف احسان نجد | آب او خوشنما کنار و گلشن همی گلستانی
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه | سبزهٔ اطلال او بر جبههٔ سنبل مشکسای
وای آن دم که ببینم نجد را او بی جلیش | گر نمایم وا یه خود ای من صد بار وای

نجد میگویم و زان مقصودم سین یثرب است | کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنار دجله ام افتاده و از رخان باران | قطره‌ها دیده دجله خون در کنار من روان
پا برنج کردمی بر خاک بغداد از کاب | گر نسیم نجد جوای شهر آن سو غنان
چند اندیشه کنم تا یکدم کنم آنجا وطن | عمرها ترک اقامت از وطن کن خوان
مرغ جانم زآشیان صلیبست آنجا همی خدی | ره نما این مرغ را ز نی ای آن آشیان
خوابگاه حضرت آید که گر بودی بفخر | مرقدی باکش چون مهد عیسی اندر آسمان

مرقد او در زمین خانهٔ ای حیران که من
پا ز نام کرده نشسته بم بطوق بیکران

جز قصهٔ لیلی نگو باره شو واز ذکر او / کوته که آید پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر / نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

هست از سراب تو بتو بحر شگرف سو بسو / صد کشتی از ناقه درو جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی / در پی حدی کن بیدلی خوش لهجه شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل آن شایان وش / ناقه کش با ناقه وش افتاده بست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا / من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان

یا رب بیابانست این کز خاکش آید بوی جان

یا ساخته باغ ارم عرصهٔ روض الجنان

باد نسیم مشکسا آتش زلال جانفزا / خاکش بعز و محل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آید قبله گه بر طائفان بگشاده ره / هر سنگ او خاک سیه گنج بیاض جاودان

جاها قدم کرده سپهر طوف افتاده سپهر / فرش بساطش کرده پر [illegible]

خیره از آن باران نعم کاید ز دریای قدم / رویاند از خاک دژم گلهای [illegible]

حسنی که پرده یافته جیب خود بشکافته / در جنت از وی یافته [illegible]

سر چشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر / آن روضهٔ خیر البشر مرکب بهمت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا / سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

دریای بی پایان قدم بود و ز طغیان کرم / او در میان شبان از گرم [illegible]

بحر است جان نورش ساحل لبش جانی وشی / باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که آیتی سود دار و ز اعجازش اثر / از بس آن عالی خبر شد فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش [illegible] تلقین همه / سر ازلی اثر چه از بد اید با ترجمان

از رشک آن گنجینه سر خاک [illegible] / نقطه که بود آویخته در کیسه بهر امتحان

خستار و شن ماه را دعوت کنان [illegible] / بشکست قرص ماه [illegible]

[illegible] ذات [illegible] صفات [illegible]

رفتی که با خلق دعا شد لطف و قهر آن نما
خانه آمد در جبین از فرقت آن نازنین
اشجار از بهر کنف او ازدواد از هر طرف
شد بپیش اعدا از کرم و پیش او از حال سم
شد پر ز غار محن بهر تش عنکبوت در دمن
بر عکس بدخواهان فتیت بپیش تیر و تیغ کمین
با فرقه از دین تهی در محنتی بی‌حیسر
بنشنید قولهای او در راه کمین مع لای او
کف بر پری کش از کبر پستان شیر و از شیر تر
زانک طعامی رسمی طعام کرده عالی
صد تشنه بی راه روبود از کف او آب جو
سر رفت یارش تیر شب اوش کف عجبی
سایه نبود شن چو خورشید طرفه تر کاندر سفر
در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد
هر که نهاده پا برون از تنگنای چند چون
آن شب که شد از حرم بر سبحه اقصی علم
بنشسته قرین جان و تن با بارگاه ذوالمنن
گفتش بگو تن حق را سر به غیبی هر
پاکستاخ دهی کرد و بساط لطف
از زنگاری خصمش کی شسر کرد و چه کرد
هر خرق عادت کاولیا خلق عالم در بلا

الاوامر حجت حصا در کفش تسبیح خوان
آمد که شد منبر نشین سحبان گنج فشان
پیش تنش رو ند از دو صف شد رفقا صف فتنهان
بر غاله مسموم دم کز وی نیالاید دهان
تا از جسد او پر فتن بر جان او ناید زیان
چون بیضهای آهنین بر جا نشش سیان
چون او دم دعوی گری شد ضب شاهد بیان
در سجده بنشین یکی پا ادنها ده سر شیر بیان
با الله شد پر شیر پستانش از بیش جوان
وان طعمه بی بیش کمی باقی بجا نشش همچنان
از فرجه انگشت او شد آب شان جیحون سان
شد چو شمع بی لهب او خود چراغ بی دخان
از تا جبه بالای سر بود از سحابش سایه بان
از ماه بنیش تیر او قاب قوسینش کمان
یک گام بر بوده فرون از عرصه کون و مکان
سیر اندر تا ملکوت هم بگذران هفت زیرآن
بی جهت بین و من بی تن بی شسر زبان
دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
گر نهد آن فرخنده پی پای تنفلوت در میان
تا طلعت خورشید وش نماید از بر سمان
ظاهر کنند آثار چند از معجزات او در آن

او صفات ویش خرد بیرون بود از حد و عد — حاشا که در عمر آید آخر شود این داستان
نبود درین پایه کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا بداری توان

نعتش بس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی کش زاید از طبع لسان

البشری از لامع نجد من مقامات السرور — منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد آن ریح و من خوش میکند جان مشام را — بر عبیر مشک افتاد و ست پنداری عبور
گوشه برقع ز طرف طلعت جیشان کشید — اینک اینک نار حی فلاح کز آن تابد نور
زود سر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد — منزل جانان نگر مشکل توان بودن صبور
غایت از خود تا شدن چون پیش او حاضر شوم — نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور
اشک بیران میرهم اما کجا یابد رواج — پیش آن دریای فیض این قطره چند آبشور

بر زمین جامی چه بندی هر کجا راه طواف
ما تسلینا و لو طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم ترا از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای آبای علوی — بصورت مؤخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای اسمای حسنی — جمال تو آئینه اسم اعظم
سلام علیک ای بیانک الست — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای ثنا ساز صدر — که روح الامین را بکی نیست محرم
سلام علیک ای ابر نوالت — مرا گشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد و فائض — بروح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که هستند با تو — بیکجا حقیقت تمامی منضم

خط منشی قرآن تورات است
و زان انجیل شنید زبور آیات است
...
ز نقد و نسیه ... احرام زیارت

اگر فیض نورت نبودی نمودی | پدیدی ملت کفر و اسلام باهم
وگر راه هم از تو روشن نگشتی | که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مطلق | ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جوداً و براً | وارضاک عنا وصلی وسلم
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت | که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده | ترحم علینا بما تترحم
درونها فگاریم دلها جراحت | ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت | چو جامی ز بار گنه پشتها خم
رجا واثق آمد به فضل تو تا ما | که این بارها گردد از پشت ما کم

گشائی بتخلیص لب که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این نه بیتست که سر منزل جانان بودست | مطرح نور رخ آن ماه تابان بودست
این نه بیتست که هر شب ز فراز در وی | جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این نه بیتست که هر جا خس و خاری بینی | پیش ازین سبزه سجاتش گل و ریحان بودست
دامن از کشتن فتنه بهر جانب از و | آنکه صد دست تمنای امان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آب بهم | گر نصیبش سیراز چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر | سرمهٔ اهل لقا و شکر افشان بودست
جان جامی بحقیقت بهمین آب و هواست | گر بصورت گلشن آن خاک خراسان بودست

ایضا

صبحت زائراً لک یا شمسة النجف | بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائے اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیدهٔ اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده‌های چشم مرصع کنم بدر | فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف
خوشحالم از تلافی خدام روضه‌ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده‌ام ز جملهٔ اکناف سوی تو | تا گیرم از حوادث دهر در کنف
دارم توقع اینکه مثال جامی من | یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
بی کلفت ار ندید کسی این عجب که هست | خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است | ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
چند گوهر ولای ترا پرورش دهد | هرکس که با صفای درون از چون صدف
تشنه تو سوخت ز تب تشنه چو آب | نا دیده از زبانه قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود ترا بحر | از بحر جود تو شناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه بی پی نور تست | لیکن بغیر یا اسفا دل پر از اسف
اوصاف ذات تو بود در خفا نعت | هر اهل پرکه یافت ز فرزند ناخلف
ذات پایه برتری تو که کنه کمال تو | واند شدن سهام خیالات را هدف
ناجنس را چه حد که ز تدلاف حب تو | او را بود بجانب موهوم شغف
جنسیت است عشق هوالات | حاشا که جنس گوهر شفتان بود خزف
مشکل شود ز حوال تو الفت نه اندتا | هر سینه که دیده تیر ابست بی علف
بر کشف سر تو گشت آنکه بیاست و | گر پوست پا برند نهادست چون کشف
جامی در آستان تو کامجا بسجود | هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف

کردی بهدیه رفت محبت صبا نهفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

قد ید اشتهد مولای اینجوا احبلی | کردستایه شد از آن مشتهد هم انوار علی

روشن آن مظهر صفا که در صورت اصل | آشکار است از و عکس جمال ازلی

زنده عشق نه مرده است و نمیرد هرگز | لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست کسی کو نه دارد بدلی | خاصه عشق بود منقبت بی بدلی

چشم از دیدن رویت بجدا میباشد | جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

چون ترا چاشنی شهد محبت برسید | از شود سخن چه حاصل ز لبا پیش علی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین | هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین

خدام درگهش بسرم گر نهند پای | حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش | آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار | از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

کعبه بگرد روضه او میکند طواف | رکب الحجیج این ترحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین | سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها | امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد | حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان | در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش | رضا شد لقب چون رضا بود آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی | اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت | غبار درش را بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او | برو دامن از هرچه جز اوست برچین
چو جامی چشید لذت تیغ مهرش | چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
بکن شهپر حرص و پرواز خود را | درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا بود در اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و پرورش او | چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که با نیستی فکرت از تن جدائی | تهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاد حائل
بود چون فواحش اگر یافع آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل
باطراف گلشن کشی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
مخور قند الفت که در کام عقبت | بود عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کنائی | نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
که بس پوستین رنگ در خون کشید | برخسار از جان که آرامش دل
کسی عیش تلخ در جستجویش | که شکر دهان ست شیرین شمائل
ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش | نهاده بدست خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که تا کی به بینی | ازو گشته آن خوبی و لطف زائل
اگر دل پری بود ختم نماید | بچشم تو چون پیکر دیو هائل
[illegible] ضلع شد تا فضولی | ترا از فضولی کند نا مقابل
چه خیزد ز غفلت که مکر و هم دارد | ترا از شناسائی فصل مفضل
اگر [illegible] | بود [illegible]

[illegible]

گهی مدخلی را نهی نام خاتم ‌ ‌ گهی خاتمی را کنی وصف مدخل
دگر خامه در دست گیری ز خامی ‌ ‌ نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان ‌ ‌ بمدح ادانی و وصف اراذل
قلم با دوستی که از جنبش او ‌ ‌ بود بحر هر دو غوص انامل
گر آنمایه عمر تو شد صرف تا کی ‌ ‌ نشینی ز تصریف ایام زائل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی ‌ ‌ یکی لحظه بر موجب امر عاقل
چه جوئی ز افعال خود رسم صحبت ‌ ‌ چو در حد مستقبل بود جمله داخل
ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت ‌ ‌ مکن بوالفضولانه ذکر فضائل
گر فهم کند در بیان معانی ‌ ‌ کلامم بدیع تو فسخ رسائل
نه آخر تمیزان دوران دوران ‌ ‌ بود سحر سحبان کم از نبذهٔ باقل
اصول فروعت مسلم شد اما ‌ ‌ نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر تیر از فرط غفلت ‌ ‌ حدیث اواخر کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردی ‌ ‌ ولی نیست آداب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری ‌ ‌ بجز هدم اوضاع نقض دلائل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی ‌ ‌ نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نشد در حدود رسومش ‌ ‌ ترا اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی ‌ ‌ ز روحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست سودی در ریاضت ‌ ‌ بتحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد ‌ ‌ بجویش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب ز اوج ‌ ‌ قمر را چه پیمائی شمار منازل
خلیل الله آسا بتأیید فطرت ‌ ‌ جز آیات فاطر مخوان زین رسائل

اگر قابل فعل خود یک طرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بپران ز سست و پای — بهم برشکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی — بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل
بهر سو ستاده صفوف ملائک — گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت متمم — ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال واهب وسائل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا — بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقة — دوئی خواست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوای الله والله زور است و باطل
بس حقیقت کشد شعر جامی — فیا خیر قول و یا شر قائل

جوابست از جلال الروح خاقانی خسرو را

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس گاه این استاد و شاگردی که هر رو — بدخشان شد بهر سنگ پاره لعل بدخشانش
زبان حرفی نباشد چیست این با معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا با جمع دانان تواند کشت جمعیت — کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
ولی گو ذوق نادانی چشیده هر قدر دانش — که بیند نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش
طویل الذیل طول بست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصوف کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نبود معرف کشف جمعیت ز ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم گویی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان سلامش — نه بینی صفه و دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آ از در دهلیز طی کن تا عیان بینی — ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بنشسته تا سر گل و ریحان — رضای دل گل خندان طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت — خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش

خیابانش نیست در وی راه بر دیوار تا بر چین — نهاد از خار خفت پا لکاره ست دهقانش

بیابانیست هایل کعبه مقصود را در راه — که بی قطع امید از خود نبریدن امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا — سپهر این بادیت صد گونه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان اینجا — اگر در خفته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی — که باشد باد حسرت پا و کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصد لی وقتی — که یابی ز اختصاص ناقه داغ بر رانش

خدنگ محنتی در شست قهر آید ال آسا — بکین سینه ز خم و من انده بنشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بار ور بستان — که چه را موج و جا و بر یابی میوه افشانش

چو صوفی زین همت کند در طارم وحدت — گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

دگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر — فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش و نی جای وی — که از نقش دو از طینت شکل انسانش

بود هر در و ادراک حجب در ویت لی در ری — که تنها ره دو در خیمه‌ها چرخ در انش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک — چو بگشاید در الا بوحدت جسم فانش

میان لا و الا یک الف فرق است زنبوری — در الا آن الف بالا نشا و عقل یکسانش

خواطر چون مگس گرد نوعاید ز دل او زیر سو
چه امکان چاشنی یابد ز شهد بی رنج مگس دل را
زهر دکوری افتی بود واقعی نفست را
چو خواهی عرفان و دلش جا کن که خواهی
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان گوی او را
چو رخش همت جولان کند این تیغ ده غبرا
خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار از گمس
نیابی سر فراز تا جوانمردی که دست دل
سر این رشته گر خواهی ز دو دک پیر الی جو
ز جانان لعل عاشق یاز کون نعلی ستانا که
چو در شهود خود فانی شود محرم از آن دولت
ببصیان طبع نیر آدم زندی سیان از ول
کجا آدم شد هر آنست گر کامل نیفزودی
نکو سیاه و راعارف که مشکل گوهر افشاند
مسبب شد حجت صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش
رسد سیری گی از بار توشه مرد این ره را
حریص از بهر یک نان نهاد و کوه غم بر دل
مجوز چون بهر طعمه ز کلاغی کم نه کو را
ز هنا کی ان بهری گی باشد گه اطعمه که از منان
بپنچی گنج نامه تا نهی بیت ان ستم
ز چاه طبع بالا کی [illegible] وزرد دست گیر سو

چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت جانانش
نگشته آشنی صبح لب پیران مگس آنش
زمرد نیست جز یکی با حضرت بیانش
که دار و در طلب شود گهر ترا ز غوص عمانش
نماید فلک سرگشته کوی هیچ چوگانش
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
که با شهپر روح القدس جارو بیت آنش
بود گاه و نثار حاصل کونین نذرانش
که باشد کهنه چرخی پیش نو انو چرخ گردانش
نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش
شود دید فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
ولی آخر همان آید پریشان سیم حجابش
جمال غیر مسجود بی خال قل اعصیانش
بنجار بار کین هر چند خوانی ابلیسانش
ز دریا رسته نیلوفر چه بیم از خط بارانش
اگر خود قرص مهر مه نهد گردون ابنانش
چه حاصل گفت گو از قانعان کوه لبنانش
تو گلکون چو زرست آید بر آید از زمین نانش
اگر فی نام نان باشد بیابد هم نشانش
که یابی ماری اندر جیب پر جو شیش جانش
نشوی لیستی کشتان محکم میان بگرفت ایمانش

[illegible]

ز حرص گنج کنج حرص شد دنیا پرستانیک　　بگرد گنج حلقه کرده همیان چو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه گره بست از دگر کیسه　　که تا زین بست گشاید گره ز ابروی دربانش

بزیر خاک طینت تو گنجیست پنهانی　　که بر کرده زر کان کنت کنزا فضل یزدانش

مزن از مشتهاهای آن را مشتهای گل　　که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

تماشا کن به پیش عوان دستارخوان دکان　　ز مرغ میوه بر خوان گه چه هست انواع الوانش

خور آتش کم چشم تیمان میوه باغش　　چکد خون دل میوه زبان از مرغ بریانش

چنان بیست غفلت راه عبرت بر دماغ جبه　　که هرگز دل بمرگ خود نرفت از فکر افزایش

بحلقه‌های ال جاه عیب نشستن پوشید　　زهی سودای آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بکفنیش من کافور بر کتان که بر باشد　　ز گرمای قیامت هرگز این کافور کتانش

بسیم وجه شاهد بر پرست امن چشم بین　　که ترسم بیند آخر نتیجه عقل تو دستانش

نظر کشا به چشم او مبادا موی فردی　　ده چشم دولت را ز خیال موی مژگانش

بسی کم جو سیب غبغب او کاخر اندر دل　　هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت　　ز شهوت تا کور گشته چه بر باشی ز زنخدانش

دلم گر گوید از مهر تا سینه بیست آتش　　مشو مغرور که چند دل ارج یا در سینه پنهانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که چون گل س　　جمال دل شود تابان شود آفاق حیرانش

تماشهاست دل را جاودان آینه هستی　　وز آن اندک نمودار بهشت حور و غلمانش

بهشت عارابه تا از نقش و عالم دل گشا　　که دوزخ نقش تست خوبهای تست نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رو عارف تماشا را　　شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز تنهشتگاه دوزخی هر که آرد دم و صحبت　　بود آب آن تیغ

درخت علم که ز جهالت بنام آن بی دین　　که تیغ تیز یا در غلاف اوراق اغصانش

بدین واری بساط افکنده جاه دین اندر　　که از دین و دیانت بهر کم دانده ویرانش

چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش سلطان از آن بندد
که مرغ انس می‌پرد ز بامهای هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد هر از آن جوشش
که باشند در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس شاها بنده درویش است بنده
اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش

شه آتشدان و آتش گیر است اعوان خس‌ها
که خاری با شها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای که ایوان نوحه مظلوم اشک او
که تیر سیم کند کار دعا نوح و طوفانش

تیر از ناوک آهی که تا تیر دعا بر تو
کند پرواز چرخ چنبری از خم پیکانش

رود نقب دعا ظلم کش تا ظلم جو در خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شه از سنگی که دارد کوهش ار خوانی چه کس او را
که خواهد دست گاه آخر نهادن بر فلاخانش

نه هر سو کار دی کسری در ایوان ساختی منزل
بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت شاه را شه سپاهش را
بود گرد سیاهی چشم شتر از کحل سپاهانش

جهان هم چون بلا است نوش شکست سفنجا
که از کون خراج یار بیش آید بود شیطانش

مجوبی فایده کام دل که محنت دیده کنعان
جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که سیم
نماید صورت عصیان تیغ ناگاه غضبانش

سر اشک افشان که از بهر مجلس قربت
بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش

بود سفله سفال خشک مشکل زندگی با هم
وگر سازی ز علم معرفت آب حیوانش

چو حکم کل سر حا فز الاثنین بیدا فی
میاور بر لب سر که پیدا نیست کتمانش

کس از کتمان از خود پشیمان کم نشود لیکن
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست با همواره خود غنیمت دان
در شبها چرخ را کان بسته بانش

مکن زر بهر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر
که باشد قیمتی خر خبر دل فروشد ارزانش

ز تن وباش یا چشم بیشتر ز کم صفرای
ز سیب صفاهای بود تا رنج گیلانش

منقبت حضرت ابوبکر صدیق

[illegible]

هنوز آزار مرهم جوی تو ما گشته زان گیسل ❊ چو پیچ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارد فاسق نادار خسر دنیی و عقبی ❊ بود خسر مبینی چون کند اثبات خسرانش

نکوئی کن که از راه ضعیفان اگر سنگی ❊ نهد یکسو شود فردا گران از سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت ما اندنه بهر حق ❊ چو بینی در بدن چالاک اندر خانه کسلانش

چه باک آنرا که آب و ضو در یا شگاف افتد ❊ که باشد جو ببا هر شگاف از بهر غفرانش

دل انامیان سخت رویان جهان آمد ❊ چو آن شیشه که باشد درمیان تنگ سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر هرگز خود نمی افتی ❊ که خواهند از ادیم خاک کردن ساز قربانش

کی ایمن باد از درد جل نقد روان آنرا ❊ که باشد رخنها در شهر بند تن ز دزدانش

بسی کی راه بر آن گنج و پیشت آن کر راه دل ❊ زند اکنون تن و فرزند فردا خورد و لدانش

شکم پرور بود بارکش کال نها و آری ❊ کم افتد خر که ناید تو بره خوشتر پالانش

حسود از چرب شیرین گفت چشم زخم دهد بکشا ❊ که باشد جوزه الماس لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کند از بهر پسندیده ❊ پسندیده کی افتد پیش مومن حفظ قرآنش

خیالش بر کی باخود میبرد پیش خداوند آن ❊ نه بندد بار زر بهر که باشد عوض کرانش

چو حکم عقل نافذ نیست بی آزادگی باشد ❊ که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

عقل سست و با شرع رود در معرض دعوی ❊ کشند از عقل این معنی بسر کش خط بطلانش

قلم نسخ شد و بگذشت ولی بر لوح ختمیت ❊ خطر باشد محقق از برای نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل ❊ که باشد عقل با ساز دکان لابی کانش

از و شد کل ابنای امی تا خوانا ❊ که خواهند ابجد ابراهیم آدم را و دبستانش

به یثرب کن طلب چشمه حکمت که شد غرقه ❊ ز موج بحر تا افلاطون یونانی و یونانش

چو بو القاسم بود هادی که باشد بو علی یا ❊ که از بهر خلاص خویش بوئی برد از اینش

مشو قید نجات او که بد خو لست قانونش ❊ مکش در پیچ شفای او که مسموم است برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر کامی | گلی چون شاهدی یا لاله بینی چو شمعانش
قدم در خارزار روانش خود رستگان کم نه | که باشد سبزه در هر قدم صد خار خندانش
چه گوهر بخش دریائیست طبع دور غور من | که لفظ و معنی پاکست نگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت نائبه شعر من آن لقمه | که پیچیده بهر قوت جانها دست لقمانش
چو دیبائیست نقش تکلف ساده نظم من | چه غم گر ساده گی خواند فلان نقش بهتانش
خوش آید در سخن صنعت ولیکن چشم آن نی | که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی | چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
دگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را | میان سال و ده رخسار آن سینه گی دیدانش
سخن آن بود کاز دل نهاد استاد خاقانی | بهم نشانه گیتی پی دانشوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو کان خوان را | ملاحتهای او افگنده شوری در نمکدانش
گرامی فر آرد این خادم سحر شعر ترابی | پی دستی و مانش نشستن از انها چیست و انش
نجا قانی از ان بحر الاسرار شعی برانگیزد | چو سوسن زبان تحسین کنان از خاک شروانش
دگر خسرو سقا کاشد نمی بد ار ان شیحه | شود سیراب فیض عشق جان عطشانش
بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد | چو بقر شعر من بشنید این تنگ شکر از خراسانش
اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته اورا | چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی | ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
فضولی بسکه میکنی ز اطبعان آن دارد | که آرد در مقابل گشته یا سحر حیوانش
جدا از شعر لا فد کس خصوصا قابل سحر | که در قالب نباشد از دم روح الامین جانش
خدا را تیر جامی زا بر فیض باران | که از هر جانب آن هر تست زیاد که بوانش

لجة الاسرار وارد در جواب خسرو است

کنگره ایوان شرع کز کاخ کیوان برترست | رخنها دارد ان کج بحث و حصار دین درست

چون سلامت باز تاراج نقدین حصار | پاسبان در خواب بر هر رخنه دزدی دیگر است
چیست زر ناب نگین گشته خاکی ز آفتاب | هر که در افسر زر ناب خاکش بر سر است
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا | در برش دل بحر دانش او شنه بحر و بر است
زن نه مردی کن بدست کرم بگشا کیسه زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیور است
کیسه خالی باش بهر رقعت یوم الحساب | صفر چون خالیست زارقام عدد بالاتر است
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل | حسن معشوقان رعنا در میان لاغر است
نیست سرخ از اصل گوهر تنکه زر گو بیا | بهر داغ بخل کیشان کن ده سرخ از آذر است
زر بود در جیب با وصل او در جان بال | لعل آتش رنگ در کف لعل در دل اخگر است
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست | گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکر است
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه | حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدر است
حرص کار مور باشد در روی آن گنج بس | حشو کور خویشتن بینی که موبی همراست
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرد | این سخن بشنو که مردی از دهان سنجر است
سعی فرا ترک آمد و مقبلی کو پیرو | و امتثال امر در ترک دنی بودن است
زر بده در مجلس اولاد از آثار لیث بند | دیده باشی قفل را بهر فرج استر است
گر چه باشد زر خویش را بر اکسیر کار تاج | بهر ابراهیم زرنعلین پای آذر است
از ریا پیشه مجو حاجت که جو دش عار چرا | میوه کی آرد درخت خشک گر باران تر است
لیک لا ینهل اهل همت از خوان خسان | در خوشه دندان انجم گردش ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند | قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور است
پاکیان از بهر طعمه میبر سر ریکاه | قهقهه کوه بر درشته کبک نر است
نفع عامه عامرا و لیست آنی هم خر | خوش کس را نیست لیکن خورکون خر است
مردو کاسب شفقت میکند کف را دست | بهر نا همواری نفس دقل سوهان کر است

ساغر راحت بود آنکس که کف آبله / وقت آنکس خوش که راحت یافت زین سیّاح عمر

فرج را بند از گلو کن کز زبان سعتری / فارغ است آنکس که قوت از زبان سعتر است

هر که از خر ساخت شه او هم خر دل احمق است / خود بهم خورده از آن شه هم خر دل هم خر است

سفله را منظور نتوان ساختن کو خیره رو / تیغ را در دیده نتوان رفتن کو از زر است

شاهد آن طلب را عارض پر خط و خال / در کف طامع بقصد دام محضر است

روزگار تیره و تشت خالی از هوس / شب دراز و ناخنان افتاده اسپر است

دست شد بار ستاق در طمع پستیهای طبع / سبحه گذر که در راه تو صد گری جبا است

باش و دیت باعت از سی قهر حق که پای / گروه محکم در زمین سعی بیم صرصر است

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب / راستی در جدول زر گر ز چوبین سطر است

نیست قدر عالی دوکس بمقدار هنر / قصر شاه را پاسبان یار هم دربان بر در است

حکمت اندر شرح تن تهذیب عقل و جان تست / قصه و اعظ ز جیره اصحاب لکد بر منبر است

کاملی ناقص نکسانند در قطع امور / آنچه از شمشیر می آید نه حد خنجر است

چون کشند اهل حسد قاطع بی حلم گیر / گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسود اهل تعصب نتوان [illegible] / کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر به همکاران شکایت نامی چه نشود / یک [illegible] دیگر [illegible] است

خوی نیکان گیر آن نیک با نیز [illegible] / شیر حکمت نوشد آن کو هم [illegible] است

فضل نیک از [illegible] / مشتق اندر [illegible] معنی [illegible] است

[illegible] / معنی آن کز برای [illegible] است

مست [illegible] دل و صورت اهل صفا / آن [illegible] که از [illegible] سفید [illegible] است

هر [illegible] نقصان [illegible] / [illegible] است

نفس ظلمت [illegible] / [illegible] است

[illegible]

بیگناهی ای بجرم دیگری از روی جهل — سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشوراست
گرم را کس میتوان عیب خود اندر تن چه عیب — گر بنظم مردمش ام الخبائث دختراست
هرچه می یابی ز دنیا آن خاصیت کش ممکن است — طعن بر نقد هنر کمتر ستمگر است
هیست گنه از بهر راهی گر گوی شرمنست — نیست شر از بهر خوابی که گوی انجر است
سفله گر خجلت کشد از آثار فعل خود و کشد — گلخنی را روسیاه از دود یا خاکستر است
گوش حکمت کش طلب دید صورت چه — خط کور از شاهدان خوش نوا جبین کر است
چون فتد ز آهنگ صحبت تار رگ عود تن — زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
نقش پهلو نسخه تفصیل رنج بستر است — جامه چاکی را که صبح از حصیر بستر است
خوش بود خو شعر به صحبت تا باشد چون عبیر — کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبر است
گوش هوس زنی از چرخ انجم گهر — چون قفس رسوایت زین جلاجل جنبر است
سوی صحبت وکر باند بجوت باسپند — کی کند دفع گزندان نقطه کان در مجمر است
کم نشین از امثال خود این کین باشد ور رقم — قتل خنجر خنجر ابا بر قطع خنجر است
حلقه از کش خون نباشد گرچه تیز کوبود — زخم نی بریده سخت است از نیشتر است
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم — رخنه کافتد از آن گرچه یک نیشتر است
گر عروج نفس خواهی یال همت برگشای — کانکه در پرواز دار اعتبار او دل است
نیست تا ز مردی بجوید سر انگشت زلیب — زن که فارغ گشت شوهر بعجز شوهر است
راه عزلت پی خرمی چندین قهقهه — کبک از آن خوش است که دور از خلق در کوه و در است
جنس بی گنجی اگر بیشتر ق آب — شیشه مرغ کاشیانش غنچه نیلوفر است
منکر اثر اوراد عارفان هیچ قبول — کاو از اعجاز انبیا کی باور است
قطره قطره از کلام شیر مردان نوش کن — زانکه بر چون جلال آن فی القصا خیبر است
گوهرهای لیست گلی بسته ای باب بلند — نقطه های پای حیدر تاج فرق قنبر است

خاک یاران شو که پشت کبر کین شکنند | کحل اغبر چشم نصرت اغبار لشکر است
لشکر انعام ناوید بیا کی تفرقه است | دفتر شیرازه ناکرده بیادی ابتر است
ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک | نیست عیبی گر صبا فی راکه خاشاک در است
دل مپیچ بهر فیض تو شو که نخل خشک | هیچ گوهر بی اثر [illegible] که عیسی پرور است
کافری ان نفس سرکش اگر لازم باشدش | سرکشی چون کش کافی که اندر کافر است
سالک عشق تو فرمان گر بهست این سخن است | راز دار سر عشقت آخر از ساغر است
بهر خبیست افزاید که چون فضل وی | مهربان با ز وی خط عیان [illegible] است
دل بکن با زنده بپوش که جاسوس دلست | بهر جاسوسیست کاندر لباس چاکر است
چاشد در طبع خواطر صحبت پیر و بس | رخنه بر ماجوج بستن خاصه اسکندر است
جان پژمرده ز فیض چه یابد زندگی | خضر از ان چه حضرت وی بستر خشک خضر است
بوی فریشتی اری خرقه پشمین چه سود | چند بیچی پشک در نافه که مشک اذفر است
ماند پرده هوا با نفس اندر غزا | زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است
در جوانی سعی کن گر زنی خلق [illegible] | میوه بی نقصان بیع چون از درخت نوبر است
عالم عالی مقام از بهر چه خواهد علو | چون عطا کش معنی استعلاء کار [illegible] است
مفتی [illegible] | دفتر خود [illegible] است
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن | هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است
فلسفی از گنج حکمت [illegible] | می ندانم دیگر [illegible] آن چون [illegible] است
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی | کن قیاس [illegible] اکبر است
آن شنیدم کشتی اختر کفته چون [illegible] | پیش او [illegible] ایشان اختر است
اختیاری نیست [illegible] | اختیار [illegible] داور است
[illegible] | اختیار [illegible]

نور توحید است در دل شعر او را که حق / شعر اختر پرستان کجا آن شعر راست

معنی شعر معیت باشد آید زان سبب / نیست زین معنی کسی بی شعر اگر بو شعر راست

حکمت یونانیان معیار نفس است و هوا / حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبر است

نامه‌اش عنوان قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن تفسیر از زمخشر است

نیست جز بوی نبی جوی خدا از بهر ما / از علی جو بو که بوعلی مستند نیست

دست تکمیل از شفای او که دستور شفاست / پای تکمیلش ز قانونش که قانون شفاست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحهٔ دل مصحفش آنرا که قرآن از بر است

جامی است این شیخ از باغ رضوان الست / کاندرو هر قطره‌ای تیر آب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است / هر شب تاریک آبستن بصبح انور است

هیچ پیکر فکر کمتر زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک گوهر آن یکتا گهر است

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

بهجة الاسرار اگر سازم لقب آن را سزاست / زانکه از اسرار این بحری لبالب گوهر است

حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست / زانکه هر مطلوب آن از حجت گستر است

هر دو پنجاه چون آمد دو هم ابیات آن / در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال دولت تاریخ او فرخ فر است

شرح ضعف پیری و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم / وزین درخت همین میوهٔ غم است برم

بهم شکوفه و میوه کنند طرفه که من / شکوفه را نگرم هم ز درخت میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم / که دیر ماند ز زمانه شکوفه نازکترم

ز شیب باد وزید هم خزان رسید نه تیغ / کنون شکوفه کنان بهر فتح آن جنگم

ز بس که آینه‌ام عیب شیب می‌نمود / بریدمی ز شستن نخواهم که روی آینه گرم

[illegible]

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیرد و یکسر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض موخذ رم
اگر چه نیست مراد ر قصور دهر نظر — کنون که دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی به پیر تو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار — هنوز لیس بود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم طفل صفت — دهد فریب به شیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن — چه بود دستی دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل است که دا — جفای چرخ بتاراج حقه گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع — حدیث نفس کسان می شنیدی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش کی اشارتها و — نمی شنوم ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگر چند بسته شد حاشا — که در صفای درایت از آن شود کدرم
چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود — شهود معنی بیرون ز حجله صورم
نخواهم از قبل زنبور کام ولب شیرین — چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
نمند گشته قدم همچو لام تا چو الف — عصا نگیرم قدم نیست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف در استم — که نفی میشود از گفته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر مثل — گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر ز دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دست گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود — نهاده بر سر زانو شبانه تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو — که بسته سر دو بهم از تراوش جگرم
اگر چه حلقه شدم آن گمان مبر که بپا — که همچو حلقه بود دیده در درون درم

چو حلقه بر در خلوتسرای انس زنم | بسان حلقه بماند فلک برون ز درم
محیط کون نماید بحلقه بغلات | بجنب عرصهٔ همت حقیر و محتقرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن عنقم | که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بیدم | غبار عالم امکان ز باد بال پرم
اگر ز خوشهٔ پروین رسد دانه مرا | ق | وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال سست تا اوج بلند | سوی حضیض بی آب و دانه بهر پرم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم | چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور | اگر بسنگ کنم روی عاید الحجرم
معجزه ایست جهان سحر ساز افسونگر | که ساخت سحر وی از سنگ کور و کرم
نتیجه نه بد جز خسارت ارچه شود | قضا بفرض محال از رفا و فنا و ظفرم
چو با کیان پی دانه زبون اگرچه شوم | ز بر چو قهقهه زن در دشت چو کبک نرم
چو تیغ تهمت تیر جفا رسد ز حسود | سپر ست ترکه خودی خود بلیستی سپرم
چنین که هبط خیر و کمال شد از من | چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
بست گوش من از سبحهٔ ملک چو مسیح | کجا مشوش خاطر شود ز نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز | گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم
پر فرشته نگستر ار من شنیع دیج هست | ز خوان علم لدنی چو خضر با حضرم
بحر شعر اگر فکر من شود غواص | بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش | ز نخل خشک دهد بار میوه‌های ترم
ببوستان ارادت اگر شود شجری | که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان | همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام | بغیر منقبت خود نیست معنی دگرم

چو نیست لایق این سر جز دلیل بی هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان نیاید آمد به پرسش ورنه
کشند زهره ورای بجانب سقرم

چو کرد بر قلم ابواب فیض استمطار
چه شوارزان که کنند در نخستین سحرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفری
که دل ببیند کشش آمد از شوق آن نفرم

بحق کرم روانی که پای کرده ز سر
طریق پیروی پیران شان سپرم

که باش یاور من تا به نیروی همت
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود
فتد به فسحت اقلیم نیستی سفرم

در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست
بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام ما
در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نامه نیست بلکه یکی تحفهٔ نهان
چیده ز چمن بنفشه بچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر
زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست بپیچیده همچنان
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

سجیست خوش ز نتایج که صدف صفت نشسته اند
بر روی بناز هندیکان برهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح
ور چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست با خلاص مشیر
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان
کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن

چون قاصر است کلک زبان از زبان مدحش
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهری که گوش تو سفته اند
دُرهای شاهوار به از لؤلؤ عدن

آویزه ایست در خور تو دارم آنقدر
چشمم ز تو مروتی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت
من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن

[illegible]

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی
من دارم از برای تو صد بیت بی حزن

ذات عطیه ملکی بلکه چند ملک
بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باشد بشکر گویی این فضل ممتحن

نو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک
تیشه مکن بظلم و بن از بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ
باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزاید بشیخ و شاب
تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه‌ای که رشته آمال را بود
عدلت گره گشای ز ظلمت گره فکن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
کانجا غریب را بود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کند استوا
پایش زبر چو شمع کش از زر کنی لگن

بی نور علم او شود از تیرگی جهل
زینسان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست
زان منفی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس دیو
تنها نهای حرص و هوا راست برهمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بر آن
کار و بدست اهل فقیری بمکر و فن

وشستن تیغ ساز قلم تا رقم کنند
آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

در جامه خانه راه مده آنرا که می کند
از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده زایمنی
کازرده مردمش از آسوده زیستن

بدگوی را بکش که جان از بدن که هست
از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن مشو که با کسست اصل او
چندان طراوتی ندهد سبزه دمن

عالی شود لئیم و لیکن نه چون کریم
بالا پرد مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست ثمن سرای خلد
آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن
یمن سهیل شد سند دولت یمن

[illegible]

یک نقطه هر که بنیک شنو و مغتنم شمار — قرن اویس شد سبب دولت قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — گاهی مفیض رحمت و گه منشر محن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع — جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن
باد آن مجن چنانکه رساند بجان خصم — ز احباب تو چه صرف کنند تا دگر فتن

هم در بیان معنی ظاهر و هم تعمیم

جاه ار چه اهل آسما در سری کامل مدام — جاه انتها کامل چون ترا جاه است کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عامه — گشت بودی از الهی دائما پایه عام
عمر صرف کسب نام نیک کن تا مر ترا — چون اجل کوته کند باقی بماند غیر نام
کاهلی بگذار و در ده همت خود از همه — آر در اتمام هر دین کاین است اهتمام
گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت — آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم النفست ظلام است از پشیمانی خویش — در دل شب آه ار باشد شهاب آن ظلام
شد فرمان شو که گرد و خاص گه بندگی — چون بجای نعل کلاه خواجگی بیند غلام
گر ببینی اندر آیا دیده صبری بکن — تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کرامت غیر را در کم نشد حرف گر — از تو تا سائل تهی کن حرف کم باشد کلام
خوست با نقد کمال دل ترا همچون خواص — چند داری چشم سوا هم ایشان چون عوام
یا مکن از جهل در انقلاب و کرده است — انقلابش در تو شد نکس ای سرانجام
عاقبت از همان بینی بچشم خود همان — خون ایشان را اگر ریزی به تیغ انتقام
ظلم کیشان خصم نبید از توان آن قوم را — جمع سیاز و سرشکن کاین بود دین را قوام
تا هم چند خواهی آزادی طلب چون مصطفی — در میانشان چو چند سخت است اعتصام

[illegible]

چند نهان از خوان گوشه گیری شاه فشت ... طعم اطعام ازشناسی کی چشی طعم طعام
روز فردان مجرد جودای فقر از انکه ... عروه وثقی هست تابری از ان بی انفصام
فقر بی تنعم فنیست خبر قاف نفاق ... همچو سیمرغ ازعما آن قاف را کن مقام
آنکه میخوانی اقارب خیر عقارب هستند ... خاصه کز زشتان بود برفرق تاج احتشام
اخ که خود را در اخوت پخته گوید در لش ... بر سر بالست لرزان یا تو خامش کی حجام
رو بتاب از خال عم چون خال عم با هم بند ... عمر بری آفتاب جان و ماه دل تمام
دیده دل که میتا دارشاه از بهر عدل ... که ستون عدل پایند این نیلی خیام
از مشاهیر جهان کنج شاه رفت و میر باند ... میر را هم نام وی آمد زحق از روی پیام
بهر معنی وار وار صوت دل عارف فراغ ... گرچه مایل می نماید از نلون ساری ایام
حال محرم الفت و جدا نماید هر دو و ... صوفی ار آرام گیرد باشد از وی آن حرام
هست در کوی فنا هر جا زمستان مجمعی ... هر که بگذشت از سر یاران مجامع یا فیام
زاول صبح ازل تا آخر شام ابد ... دل نیاد غیر نسبت هست قصد صیام
صد کرم کرده مرایی هست وز ترک ریا ... گر بران حرفی و وا فزاید شود صد کرام
نیمی از هنگامه گیتی و دو از ساکن جمع ... گر نهد یک اهل بیرون زان هنگامه کام
مفضل و ریا ناهل هر کجا بگشاده دست ... زان ناهل بر کنار نجه چو وندانام
مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست ... مار را گرداند افسون فسون پر از رام
چون بود همسایه دیوا کوته عیب دان ... دیده نا عاقبت بین داشتن طرف بام
صوفی ار باشد خشن هست اهل معنی از حسن ... می نیفتد رخنه از دندانه سین در حسام
فرق عذرا را چو در بایست تاج زر ... وا متق مفلس ضرورت پا دار و زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهر فضل را ... نیست خیر غافل چو با بدان گوهر ها انفصام
بندها بگسسته از هم وات فضل را ... دولتی باشد عجب تا آخر الایام

[illegible]

این قصیده حیثیت قیدی و لیکن از روی هوش — دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقده‌های عذر رو — هست دام جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم — جامی از ساز طی زخو بود معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در شعر و ختن — چشم عقل از جاهلی در شعر چه دوری برام

آفت از خویش هست لیکن باشد ز عیب ما — گوشه بیخویشی و کنج سلامت السلام

این نامه خواجه جان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا — الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه سربسته آوردی که گر چون نافه اش — سر شکافی بر مشام جان رسد بوی وفا

غنچه ناشگفته هست از گلبن فضل و هنر — در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمه پیچیده هست از خوان لقمان آمده — تا نشو و جان را حکمت شناسا نه غذا

بر موسی عصای بیش این کف که خورد — سحرهای ساحران شد معجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه گویا که هست — بر کف دانشوران یک شبر مانده ان عصا

لف و اگر گنی نشر از بدیع نظم و نثر — پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجه بین السطور او بود — نهر سیمین از بهر جا خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل جان ز سلم است — شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم است اما در او غیر تنزل نیست باب — طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از ان سلم چو می آید فرو — می نهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین پنداری بچرخ کرد — تقد پرین را و اثنا بنات النعش جا

یا خود افتاده است مخزونات گنج پر گهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقره‌های نثر او قوت دهد پشت هنر — نکته‌های نظم او در روشن گهر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از ماه سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از نسخه شمس الضحی

با سخن انشا جواب او دبیر عقل گفت | بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
زآسمان جود چون خشنده گردد آفتاب | در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی | از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز | کی پسندد عاقل از طبان که گردد ژاژخا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر | ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این تمهید را | سر زد از خاطر به وفق انشای این مطلع مرا
خیز تو بود [illegible] قاصدی ای قاصد آخر الصبا | خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها فدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت مشتعب | بلکه چون اسم سلام آفاقیان را ملتجا
سینه‌اش از [illegible] پیوسته بدان [illegible] | تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام او بار دل ما دیده و خم کرده پشت | تا به پشت خم کشد و السمع [illegible] ادا
وان الف دال آمده [illegible] که با آنها [illegible] | بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد | [illegible] حلقه در گوشش با
بعد تبلیغ سلام از بندهٔ جامی [illegible] | گر مجال گفتگو باشد بر آن حضرت نما
کارزوی من [illegible] لیکن کامل است | زار روی عاشق مفلس [illegible] کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم | گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل [illegible] چون باشد به سوی آب از آن | شوق من افزون بود [illegible] عطا
غرق بحر شوقم از سویت نویسم [illegible] آن | نیست آن [illegible] استنا
نیست [illegible] از بهر [illegible] | [illegible] قضا
از گرانجانی نیارم سویت آمد ور نه هست | جذب شوق [illegible] شد او را قضا
هست جنبانیدن از کوه گران محال | گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا
شد قضا ملک هستی بر دلم چون نای تنگ | [illegible] نفیر هم بر فلک شد این نوا

[illegible]

بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل / بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

دوستان این دشمنان آن نیز هم در میان / تا یکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در وا که نیست / همزبانی یا قبیلی در شهر و نی در روستا

در تنهایی گریبان گیر من شد تا ربود / دهر خوان از کفم دامان اخوان الصفا

پاکبازانی به تن بر ساحل بحر وجود / لیک سر جانشان مستغرق بحر فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم کبریا

گم شوی چون قطره در دریا اگر یابد گذر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و نصیحتهای نرم / خستگان را مرهم آزادگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال / تن چو آسایند سر خشت و تن بوریا

یکنفس اوقاتشان عیش مخلد را سبب / یک گهر انفاسشان ملک مؤبد را بها

روشنی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم / رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده ز ایشان دور از صحبت جهت کرده ام / اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی که من از کسوت نوع بشر / عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید از رفت قلم بی واسطه / مانده محفوظند لوح آسا ز نقش خطها

وحشیان چند را کز هم گریزان آمدند / قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک / بر طلبکاران گشایند نظر مشکل گشا

آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه / چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان راه اولی / پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی

آن یکی زامر از قرآن برقع شبهه گشا / وان دگر زایینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان در وا شر / وان دگر از تابش اشراقیان برق ضیا

[illegible]

آن یکی دوشیزگان شد حدث از رخ / برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

واندگر تشبیه خاطرها نهاده در میان / گاه نثری لفریب و گاه نظمی جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جدا / کرده رو در روی ایشان نشسته دائما

گر شود ابر سامت سه رخ معنی حجاب / پا بر کرده هلال از دیده فکرت جلا

پای از سر سانم کرسی ز زانو بس نهم / پای بر کرسی لکی ارقی الی عرض العلا

سر جیب تن برآرم دیده جان افکنم / بر جهانی همچو صحرای ازل بی منتها

ملکی از نور و ظلم برتر که هرکار نجار سید / گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی در بغض عداوتکی در حرص و امل
نی در کبر و رعونتکی در زرق و ریا

لاله باغ از باران صفوت نی رنمو / آهوی دشت وفی از ریحان سبز چرا

داده هوی هوش جانم نشان او کته غیب / خوانده لای لا اله الا ش بلا نفی سوی

شما ... دل هنوز اندر هوا هستی زبان / قید آب و گل کشد با هم با این جست ...

زان شکارستان شهران جمید معنی در هم / بهر قوت ... از خوان حقائق ناشتا

یک غرق جسم هم مشکین بوی سیر لیلا / میکنند از من و سلوا بیل سیر گند تا

نیست مقبول جمل جز آنچه خود گردآورد / گوهی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

سحری چون نیست پیدا از آنچه دارم ضمیر / خیره مان ... اوات آسانی بینم دوا

در سویدای مضطر از خامه بر تر ستم نیمه جی
در زبان وی کی کنم ز نامه عرض ما جرا

سر بپیمانم بخوناب جگر ز داغ دل / بر نهم هر وقت شمم سوی خداوند شما

از جوانمردان هستم معرض از اغیار نیست / باز دارم رای ایشان کشف ادا

هم چه با شرا خواجه هم فقر را دیباچه / الست سر الفقر لکن سمت استار الخنا

مدح تو خواهم همچون شاعران نشیبان … دار روا ناآوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تشبیه اوصاف و نعوت … وایت نشیبان تلقین القاب لقا

وین تکلف گر چه زده هی شاعر با تفرض … کم عیار آید بمعیار قبول از کیمیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی نگرای … در صد مدح گرفتاران صورت بر ترا

پای جای نه که دون پایهٔ قدرت بود … در بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در بحر کشش افتاب سرمدی … نیست بیش از برگی از نیلوفرین نیلی فطا

قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد … متحد با بحر تا بی کجا آرد انا

اینچنین مدحی که گفتم چون ز حد غیر نیست … مدح کو را اختصار اولی نماید بر ملا

تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش … یا دا ازان سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز بین با دا سر چشم یقین تا غایتی … کش ترقی ممتنع باشد پس کشف غطا

در مدح شه و عمارت اوست

درین سرای که چرخش کمینه طاق نماست … همیشه قاسم از بار داج طاق و فناست

چگونه شنا ذرید آنکه بهر مردن زاد … بنجانه که پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر … که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهده رازهای پنهانی … رخام مرمرش آئینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی باید … که بر تو از تو در و دیوار رنج و عناست

بوج دو دل خود را که روزن باش … دری گشاده بتربیت ز عالم بالاست

بنفحهٔ هر که سر افراخت همچو کنگره اش … فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

بنطع خاک مربع نشین شد بفراغ … جز آن فتاده که چون خشت فرش زیر پاست

[illegible]

کمان چرخ طاقش که هست در خور او — کشیده بر هدف دین دو ال خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان است — ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته — به تیرگی درون هر که در ببست سزاست
گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی — که صفه‌ای چو در بسته نیست جای صفاست

چو تا به دان به ریاضت لطیف ساز حجاب
که چون کثیف نماند حجاب عین ضیاست

تفیر در جدائی رسید بگوش آخر — ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
ز بینوائی خود پرده دگر گیرد — مغنی‌ای که درین پرده برگرفته نواست
ترا بس است پس پرده راز نکشاید — خبر این قصیده که از سر کار پرده کشاست
گذشت پایه شعرم برفت از شعری — درین کتاب که معراج گفته‌ام شعر است
ولی هنوز علو مدارج قدرش — فرود منزلت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جود — زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان‌آرا — نسیم لطف تو ... روضه جهان آراست
بنفشه آن همه گل چیست دانی سبزه — صبا دقایق لطفش نهاده در صحراست
بگو آن همه کان چیست دانی و گوهر — فلک حصانش جمع وش نموده در خاراست
اگرچه در نظر آبیست بس نک تیغش — گذشته که ز میان که ز گردن اعداست
ز گردن آب گذشته و تشنه می‌میرد — بلی چنین بود آن را که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد
چنین که همت او در مقام اژدرهاست

ترا بس است ز اوج جلال و جاه تو سر — که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو | حدیث خانهٔ چند و نشیمن عنقاست
تو بر زمین به تواضع نشسته‌ای لیکن | رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی | غرض نه حفظ خود و آسودگی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند | که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود | چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد | درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز | بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
پی ز دولت باقی امید ببریدن | برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
نشان بارگی خود کشیده میداری | ز رهی که شریعت بآن ره راهنماست
فروغ رای تو آثار شمع روشن کرد | ظلام تیره بی‌نور راه دین برکاست
مهارت تو بجدیست در دقیقهٔ فقه | که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق | رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز طغیان آن فراغی | که در دور تو طغیانی از غم تنهاست
اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند | نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر | بوفق امر تو کار انقیاد حکم قضاست

دگر نه همچو منی را بمجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان بند کجاست

سخن بهیچ اختصار رفت آنچه | که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک ابتدا نیفتد و انها | که هر عمارت او را خرابی از قفاست

مباد مستقل تو زوال عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

[illegible]

اینهم بهمان طریقه و اسلوب است

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار | خیر دار الملک فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی بود در وی نشست | روشن آن منزل که ماهی افتد بروی گذار

بیقرار آید پدید آید قرار دل ازو | جای آن دارد که باشد نام او دار القرار

از فروغ آفتاب شمسه او ذره را | دیده انجمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد | روی بر دیوار آورد از صورتها خود شرمسار

از شبیه نقشها دیوار و نقش صحن وی | همچو صحن باغ الوان نبات اندر بهار

بین نگارین خطها از قرطاس مقطع کرده اند | نیست ممکن مثل آن قطعات از کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آمیز بین عکس | کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی ز رنگ تیره صافی شد | بسکه مصقولست دیوارش آینه وار

کی شمر هر چوب با بانکه او را دیده بود
گو در این آزر و طوبی بر هی شود بیرآر

تا در آید آفتاب و لمعه اش روزی ز در | تا بدان مانده بر چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای هر | گر ز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار

کاغذین قبه است چون فانوس تابد روی شمع | شمع ملک آیین پادشاه تابد در کار

بار من عیش است چون فردوس تا در وی گشت | تو بفردوس ملک در شیره جمشید افتد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کامبخش کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه | بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

اوج او چون شاه ... کویم لیک نیست | پیش ارباب ... کاو فطرت آید از اعتبار

نکته کرد طرف زبان خیزد نشاید بشرح | ... از زر و قیمش ... است ...

مدحت آن شه باکره از بخششایش بخشش کند | عدل او چون خور قلم بر صفحهٔ لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آندم که نبود هم نشان | باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درخت میوهٔ امید بر | روید از جود تو نهال دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل ارچه کس نه آن باید ستایش | روز حشر از راستی عدل گردد رستگار
ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش | در شمار فهم بر آید مدح شان و شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران که کرد | ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز از آن بربسته است | عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
شهریارا کامگارا هست ما را پیش تو عرض | چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت بیش از این مانا که نیست | پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل از تنزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در | بالغا زنهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت و پرواز تو بنگاه کن | تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
قسمت منزل اگر بودی کمال ارباب دل | کی از این فیروزه ایوان سر آوردی نگار
تنگ بودی چون دل احباب تبریز | خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه‌اش یک نیمه بودی خشک نیمی تر شدی
چون فراز کلبه بر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن غوله چون خفتی بخاک | بر تنش سایه پدیدار بودی از فرع خود زار
کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع | چون در آن کاشانه مسجد شدی طاعت گذار
بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی | تارک آن سر نبودی ز آسیب آن بی فگار
بوالفضولی گفتش این کنج نه آسودگی | منزلی با فسحت و فرخ نمای ای خدایار

[illegible] چون بیخبران بن بادهٔ جام
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible] از خود و دل [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرا
فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
پای همت زین مغاک تنگ بالاتر ز چرخ

محنت همخانگی پیش آمدن با مور و مار
نقد انجم میکنند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشانی و گر جا پیش از آن
در کنار کس نهد آرزوی این جهان
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
نی دعائی گر خدا خواهم بجای سهو او
نی علی گر قصور همت اندر شمیم
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود

گر وجودت با دو استغنا برانگیزد غبار
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
بر دعا ختم سخن بعد ازین کرد اختصار
چون شمار سال و عالم تا بقا با صد هزار
بر حصول دولت و اقبال فاقد اقتصار
بر بقای شاه و ملک دین و ملت پایدار

دولتش باد از قرین مسند شاهی که زان
پایهٔ او نه شاید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله وحسن توفیقه ویتلوه الغزلیات ونسال الله
ان یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد خیر من نطق
بافصح الکلمات

بسم الله الرحمن الرحیم

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
باد اهزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا

عشق است بسکه در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غمزدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدای بجد انغیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حسن رجا نهاست نام لبربا
ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت
کنج پنهان فی غیب او پیدا

همه اسما مظاهر ذاتست
همه اشیا مظاهر اسما

لا اراقی الوجود الا هو
محو شد نام غیر و نقش سوا

هستی مطلق هست صفت
این هو این انت این انا

من او و تو از میان برخاست
شد وحدت شد از میان یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
قشکسید چو ماهی از دریا

[illegible]

خدای خیر دهاد آن جوان عنا را / که وارهاند به پیرانه سر ز پا ما را

کرشمهای غزالان مست می‌بخشند / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمیبرد ز دلم / هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک رهت بر دلم تمنا بود / بخاک میبرم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر کاران / بر رهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کافر / بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا / که داده مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا / که آن رمیده بیداربت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دو / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا / که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد از ریاض امید / بدل ز هجر تو خاری که میخلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو به نه مقصد و زمن بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها / که می بخشد صفائی صبح فرخ خلوت دلها

الهی جرعة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شد ساکن کعبه بیابان چند پیمائی / چه بود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برای بحر بی پایان چه ریگان معجی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل سلمی باز میدارد / چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان | تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما قلت من هم فحیا وطها و نا وطها

کیست آن سر که در آید بدر خلوت ما | که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر | که بر آید گل راحت ز گل محنت ما
جان کف کف چپاریم نثار قدمش | که پس از عمر گذر آید بسر تربت ما
سگ او خوانده رقیبت سر خوار کسی ما را | این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشانیم بخاک قدمش لیک چه سود | که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزدم ز قطره کوکب بی ماه خشت شبها | تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو | از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو | با وقت همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت | بود این همه هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی | بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت تا کنون همه رعنایان | تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فشرده نهم یارا | گل هیچ نبو بسینه داغ ما را
در باغ گل اند تو هیچ بوی | بوی تو برد بباغ ما را

دار و شب هجر مشعله آه — در عشق تو به چراغ مارا
دل رفت و نشان تو هر که پرسم — سوی تو ره بر سراغ مارا
گنجی ز مفلسی خیالت — جا ساخته در دماغ مارا
جامی وصف عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ مارا

مشغول بعشق دار جامی
از شغل جهان فراغ مارا

نسیم الصبح زرنی من ربا نجد و قبلها — که بوی دوست می‌آید از آن پاکیزه منزلها
چو گرد از شوق وصل افتادن پی جا طلب مجنون — ببوی ناقه لیلی فتد دنبال محملها
دل من زهر یار و فارغ نبود ست آن — که می‌گویند اما هست و امارا سوی دلها
رسید اینک ز ریلی من ضعف تن عیشان — فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها
مرا ز ابر دیده آب حسرت با سر آتش — که دور از بر مه پیش آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گرهی بود صد مشکل — چو دیدم شکل فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور و غم درد جامی قصه‌ها دارد
ولیکن خوف اطال انشدا فی الملال لطولها

اجن شوق قالی یا بقیت فیها جمال الحمی — که سیر سبا از آن نوحی نوید لطف بکاشیا
بوادی غم فتاده یا همه نکرت و سعت واده — سجنت پا در زه عقل به تسرین تو اما ندل وشکلیا
ز پی جمال تو قبله جان هست بکوی تو کعبه دل — فان سجدنا لدیک تسجد ان ابتنا
زهر عشق تو بوسایل و یا ای باب تو ممکن — ز بی نهای غم بباقی چنانکه داری تشد انشکا
یکست عیونی نصیب شیدانی قسما لی فلا ابا — که درد ام آخر طبیب وصلت مریض خود را بکن دوا
اگر بجوم سر آوری جان گریه شیخم تعالی بسر — قسم بجانت که بر از سر بر رهت خاک آن پا
نبار گفتی فلان کجائی چه دولت داری به جا آری — مرنحث بسکو قاضی تو حیر از کلیف اشکو لیکا

تسهیل

[illegible]

برنتابد کینهٔ جامی محال بودن بی‌یاد ان
بکنج فرقت نشسته مخزون کوی محنت گرفته ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما — واه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
رفت دردی وانغم شبها بسر بردن چه سود — گرنه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما
میکند پاک از سرشک سرخ روی خود رقیب — در حسد دیدن بیار در رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت شیخ شهر — سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
چند خود بینی با قیمت نهی ای پارسا — خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
گوشه کن کج طرهٔ دستار خود زاهد که شد — در دیار ای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت ونق گلها وسمنها — دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو نه با قد تو باشد نتوان برد — چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان — با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
مشکل که بود در وی خلاصی دل ما را — از زلف تو با اینهمه خمها و شکنها
با لذت آوارگی وادی عشقت — غربت زده گان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصاف بده آن شیخ دعوی دار را — تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را
شرع را آنانکه اهل ال تصوف کرده است — زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بگنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید — تا دهد زان گنج بیش از گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر قفل طبع — طبع نگشاید ولیکن حسرد را دبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جلی موجب انکار را

شرح وحدت نطق اطلس است جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
رود از کوی تو مست سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها

در ره فقر و فنا جهد و عشق مرد
که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

گفتگوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارد سر این مشغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده کن
کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات چرا نیست شیخ
که به میخانه برآورد چو جامی چلها

شد برقع روی تو همه تنگ شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان سخته توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی
یا خصم مدارا کن با دوست مواسا

اسرار می از فهم کسی جمله بعید است
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه صفا یابی تو وارد
رخساره بخاک ره هر پیر بیاسا

تا صاف شد جامی از اوصاف مس ما
...

شمع رخت گه بود گوشه ...

زائر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت پیچون مه نو ناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا

سر من غرقه بخون افتادست — تا فتادست ز تیغ تو جدا

بی تو هر جان که دهم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد و غمی بود بود — چو تویی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جاده مسلک شرف فتحا

هر چه اسباب جمال است رخ خوب ترا — همه بر وجه کمال است کما لا یخفی

به دعا می‌کشتم گفتی و من می‌ترسم — هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بسکه زاهد پی یک سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — عجب آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خو به سیم خواهم از آن لب به دعا دشنامم — حاجت من هیچ روا گشت چه حاجت به دعا

طلب بوسه از آن لب شود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

من که خدمت کرده‌ام رندان درآشام را — کی شمارم سبحه و وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ به استغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویشتن یابم گردش ایام را

رند صوفی عارف و جامی بخوانندم همی — گم شدم در شاهد بی شاهدی نام را

شیخ شهر ما چه شد از تماشا کن چو من — در لبان خاص [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پای پیک یار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار گر طعن فسون افسونگریم زد و رفت نیست
زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او دلی چون شمع را
جامه‌اش تعویذ جان طی کرده‌ام این طومار را

دیده‌ام آزارها زان رخ دور هیچو اهل ظلم
تا ببیند بیش از این رنج دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم دردل بسیار را

بنده جامی وداع او که برباید زد و سلیت
خدمتی این به دعاگویان خدمتگار را

چون مراد ما مراد آن مه او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضا

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم که بگویم غم نهفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بد نگر بختیم
بری همچو نفس [illegible] شکفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نوشکفته خود را

هر اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار ره این [illegible] خود را

رسید دل ز من از زلف [illegible] ام که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و ببین
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

همین بس است با و نامه جامی که تو لیلی
[illegible] گفته خود را

[illegible] بار [illegible]
بهر جا [illegible] صدف [illegible] با [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] من جا [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
همیشه عشق تو در [illegible] دل [illegible]

[illegible]

سینه خواندیم از جیب سرخ روئی شد — هر موی اگر گویم خطا رویم سینه بادا
طفیل دیگران باشد که با هم لذت نعمت — همیشه خوی تو خونریزی بی کینه بادا
کله کج کرده می تازی سمند خلق میگویند — خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه دورست ار نه فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را — آتش آتش من جانب طور تا را
ای خوش آن تابش رخشنده که آئینه صبح — میبرد شعله آن زنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان — از قطره دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بحدیثی بگشا آن لب شکر خا را
بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست اثم غم خست
چون نه بیند کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را — وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست — مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را
ز اشک خونین سرخ رو بنشسته پیش رخم — حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به — دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برایم با تو خوش سال گر — شد چنان پامال کاندر خاک جویم یار را
بهر خود نامم سگ آن در نخواهم عار هست — چون پسندد همچو شیدا دولتش این عار را

سر ببالین جدائی دید جامی از طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

[illegible]

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گو رزد و شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده رو بطاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل بنه دمی ز زاری ساربان جانان
کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من پیهاد شنو آن را

صنم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم
هزار بوسه نهم خاک آستانه خود را

نداده دست جدا نیم که ریختم ز دو دیده
بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او به شاخ سدره طوبی
نبندد از خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی شب هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شیوه عاشقانه خود را

ای به خرگه نشین از تیغ بر فلک پرورده را
شاد کن آخر گهی لهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسپت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود
چون نباشد زیست باشد زهر قاتل خورده را

گو بخون غلطم چه باک او را که طفل خرد سال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس
تا تو بسپارم من این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد
دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر باد دود
جام می گیر و غم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — نبریدن از تو نتوانیم قطعا
جفاها خواهمت فرمود گفتی — خدارا یاد من این را مفرما
بود جای خیالت خانه چشم — بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگو تست بیش سر زلف مشکین — دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
سر تمیز زاهد را توان کرد — برابر با کدو حاشا و کلا
پیهم با آه دل ان لب تمنا — که بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه تیغ بخشی
کرم کردی جزاک الله خیرا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هر دم شکفته بر تن زخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خشک گشته ام — اشک آمده تا دامنم از هر فقره چون تارها
ره جای بستان و گلشن شوق تو گل در چمن — صد چاک کرده پیرهن بنشسته بخون خارها
تا سوی باغ آری گذر سر صنوبر انگر — سرها پی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد به مسجد پرده چه جای بیابان گوه — انجا که باشد نقل و می بیکاریست این کارها
هر دم فروشم جان تو بوسه ستانم دلها — دیوانه ام باشد مرا با خود لبی بازارها

تو داده دل با هر کسی من مرده از غیرت ولی
یکبار بیفر هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین تنا سنگدلا ساده عذارا — خوش کن بنگاهی دل غمدیده ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است — القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مباد اکه شود آن تن نازک — از بهر خدا چست مکن بند قبارا

[illegible]

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زنی مست سوی بیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — اذ جئت قد اوقد فی قلبی نارا

جامی بکند جز هوس هم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بته کرنه نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد و هوا
سرو را جا لب جوی است و ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
تا صبا فی نگران روی چو گل تا دانی — گرچه روا اینهمه خوبان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم دل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
تا صبا سوی دل بدخوی چنین میدارم — ورنه هرگز کس چنین سوا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد یار بیباک آن چنین — با نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان — از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
دل فگارست کار امیفکن با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیشتر — با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینه جامی که شد ریش از تو تا کی زیر
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک شد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن زیبایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت
زیب فر آری پر خود بود طاوس را

چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش
بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را

رنج جاهل بین و نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که چون سودائیان
بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی برنمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

مگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان گر آگهی
پیش آ که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند ستم عقل و دین ز ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آمد ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش
درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان شد پر از افسانهٔ ما

شیوهٔ زاهد بی‌درد چه فروشیم که نیست
شرح یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایۂ رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوختہ در پای تو پروانۂ ما

جامی این نافہ کہ آموختہ
کہ معطر شد از انفاس تو کاشانۂ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن فتی هستی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسن تو اگر / پردۂ حیرت نبندد دیدۂ ادراک را
جان پاکست آن تن و زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامۂ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش / کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمۂ افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی هرگز نیافت
آن شرف کز سایۂ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق کنم جامۂ جان چاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه و ران کوی مباد / دود خیزد ز سرا این خس و خاشاک آنجا
می برید هم ز سر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
شد هم آوازۂ شهری بگرفتاری و کس / که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جامی که نهد کاش گذارد اول / که بمژگان خس و خار کنم پاک آنجا
دور ازان مه که رسانم ز فلک ناوک آه / تا چسان میگذرانند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده بکن صیدگهش
که نه بیند چنین صید بفتراک آنجا

خوش است ناز تو لب شکر گفتار مرا / بیا ز پرده عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین را / دلم اسیر تو شد با دگران چه کار مرا

[illegible]

بگشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید | درون جان تو صد گونه خار خار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما | که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار وه که نماند | به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف تو ام بندی نهم بر پای | وگرنه عزم رحیل است ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطربا ساز کن بنالهٔ من چنگ را | آتشی دیگر فروزان سوزناک آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل | دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی رفتن چو اشک | ساخت دریا گرد من سنگ و فرسنگ را
وه که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق | چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان ناپدید ان | اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت تا خدنگ دار جان ای لطف نما | تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طفرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بدل حل نشود مسئله ها | می ده که ز حد میگذرد مشغله ها
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد | صد بادیهٔ کعبه بیک مرحله ها
در راه در آیند همه هرزه درایان | گر با تک و رای رسد از قافله ها
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم | در خرقهٔ زلف تو رسد سلسله ها
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آرایش | شد نور ده شمع فلک مشعله ها
ما را گله از خوی تو این است که هر چند | کردیم گله گوش نکردی گله ها
جامی مطلب وصل لبش کز بر دست | تحصیل چنین منزلت از حوصله ها

[illegible]

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا / چون کنم حیلی دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر دل آواره‌ام / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو صد جلوهٔ ناز ولیک / از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگر این آخر که گفتن نمیشاید مرا
بیخودی زین عشقت گرچه از حد درگذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد همی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم است از خاک پای ما بسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یار حال و درد دلفگاران را
مبارک ابر روز گشت آن چابکسوار آخر / که دید دور دست از دیده گه امیدواران را
ازین عشق جگرخوار چه دارم چشم بهبودی / که بر داده بباد نیستی چون من هزاران را
ز جام ما بیخود گردد کجا یک جرعه باشی / چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سر و گردیکی چون من عنان دوستی پیچید / بتی کو بسته فتراک بیند شهسواران را

سمند ناز جولان ده بره کشتهٔ جامی
اگر صد ایچ شو وسوی چه نقصان شهسواران را

عشق باید فرو سازد که دو عالم مرد را / در دو این بیشی نباشد هر دمی بی درد را
وعدهٔ غم سید بیار و ندارد اعتقاد / گاین تو پیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد ز رویش حسن هنگامه گرم / گرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله همی سرخ همی زرد رویه از کلم / چون ... باشد که ... رنگ رخ زرد را
بیخود افتاده ام چو خود هم شربت هجران / ... کجا لایق ... را

اگرچه گشتم خاک ره او بحمد الله که باز
از سر راهش بسوی دیگر نبودن گرد را

بر در جامی را بکویش سیل اشک آبا چه قدر
در جهان بستان چنین خاشاک آب و در را

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق تو دل
بر وی از داغ تو نشانیها

میبرم کوههای غم بر دل
ز درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرط است
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه ها خیر ماست گوشه دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در دوام خواهش است
طیب الله عیش با اینها

چه سود گریه چون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

برهگذار چو خاکم فتاده های بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

همی که خاک شوم قالبم بباد و امید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

بپیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز نیش سخت تر آید دل فگار مرا

ببین خرابیم از عشق اینکه داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که تاخیر حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدام است اینجا

[illegible]

لب نهادی بلب جامم بدانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص بگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه دید جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الفراق فیه شفا

دردنوشان جام درد تواند
صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست
همچو موی تو فتنهٔ رقبا

یاری کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده و کفی

گر چو یوسف شوی ز ما غایب
همچو یعقوب با و یا اسفا

بجفا داغ دیگران مپسند
چند سوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبان است
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان که تنگ هست
رخش سپهر توسن ایام رام ما

آن ترک را بیک قدح مست کن چنانک
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب فتنه بجوی باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح
بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

عمریست رخت بوده ما خاطر خوش جانا / ودعت و اودعت فی الخاطر اشجانا

وامست لعلت را گر خال بود دانه / صیدت تو شود و آنم صد مرغ دل دانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زائل / فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

شد زرد قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا / قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی / شد ورد گرو باده دراعهٔ مولانا

صد گشته بهجر احیا یابد همی هر جا / کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
یا ارفعه قدرا یا اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهل است اگر نباشم ازان سیمتن جدا

سازد ز غصه هچو قبا جیب خویش چاک / گر یکزمان کند ز تنت پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی که زین آستان مرا / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زانجا که پیش من آمد جدا ز تو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با رخ چون گل تازه تر و شبنم سحاب / تازه کردی از دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم تیره گرد دل بتان / میزبانی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلفت بدید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطر جامی الا بیشش به زیبائی شد ملول / یکدو کاسه در خواهم ست شیوهٔ خویش را

ای که گویی خوی از آن بت نتوانی بازگشت | رو که من بشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت وجاهی نگه دار آبروی خویش را

من تنها خواهم این جهان پر آشوب را | کیست خواهان آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیده می جنبید بشیری باد کنعان گذر | مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کو مکن در دل من کاتب اندر نامه شرح | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صفت ها نشستی بین مکن بر خوبها | شرط نبود در رفتن از پی شکر مغلوب را

خواب با چشم تر لب تو شبها است | گر چه باشد خواب غالب دیده بیدار را

وه چه خاک پا تن شد وقتی می خوردم
گفت حیا گر و شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک خونین ها | زرشک آنکه میغلطم جز السنان لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سوی دیو | همی خوانند طفلان قصه حسنت به مکتبها

بجو اب ار رشته یا بند جا جان تهای مشتاقان | به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ای بر پرده آسمان افتد | بلا یک را غلط ور سجده از نجوم تا نی لبها

تنم را از آتش دل ها هم فراهم تب دیگر | خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت از تبها

شدم پیچیده اشک خونشد الی ایشان اگر | سعادتمندی ز دی از این یا ر کو کبها

ز هر صفا و دولت کرد حیات رو عشق تو
بلی عاشق ندارد فره ای جز ترک مذهبها

آنکه از حلقه زر گوش تا گر است او را | چه غم از نالهٔ چون چنگ از دست او را

آنکو کلاه شکن از ناز او در حسن | منصب اشنای تو ز نظر گم افتاده است او را

[illegible]

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جاست | صدف سینه صاحب نظرانست اورا
شد مرا سال دگر از غم آن شوخ ولی | نظر لطف بحال دگرانست اورا
دی گذشت از من بدرد و دگر باز نگشت | وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
خاک شد دیده دل غمدیده مجنون هر سو | چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما | کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتست | سرتا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله شوقت | آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیکدم ز می از خویش خلاصی | از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای آلوده لب از می چو نشستیم | رانند ملائک ز سر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست نهادست
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

رخ چو کردی بقصد جان من دیوانه را | ور در آری بهر گلگشتی [illegible] خانه را
تخم خال تو در دل میفگن ای فریب | بیش ازین ضایع مکن [illegible] دانه را
[illegible] کاندر زلف مشکینت [illegible] | بسکه در وی باشد گره [illegible] شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو | میکشانم روز و شب سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم | آشنایی پیش تو قدری فزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا میکند ورنه چیست | ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت این [illegible] | [illegible]

[illegible]

برفت عقل و دل و دین ماند جان تنها — چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان رونمای خیال لب نیست — که میهمان نشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید — تو و خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف خال و خطت چون سپه بحیلهٔ عقل — گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
بسان خامه و بوی زبان من لیکش — که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو — هزار رخنه مرا در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال و جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میفزای خط مشکین عارض چون سیم را — میکشی بر صفحهٔ سیمین حرف تسلیم را
روی خود را احسن التقویم اگر دید حکیم — کی نهادی آفتاب و مه رقم تقویم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب — با فرو دستان ز حد بیرون منه تعظیم را
گر چو سوز فتنه آتش جهان را باک نیست — آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس — گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش — حلقهٔ خدمت سر افرازان هفت اقلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها — یا آفت جانهاست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی — در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها
رخ تو دو کون چون نهد عقل — یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم — گر هیچ توئی وفاست اینها

گوی تو زدود آه پیر شد	یارب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

با سیران نظرے نیست ترا	بغریبان گذرے نیست ترا
چون نیاری دگر بہ نیم نظر	گر نظرے باد گرے نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من	که ز من دوستترے نیست ترا
چون دل بر قدره ام بست جگر	چند گوئی جگرے نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر	از وفا چون اثرے نیست ترا
هم از خاک درت دور مکن	گر ز من دردسرے نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

ز دو بر رفتار خوش قدرت رہا	رفع الله قدره ابدا
تو همائی و نیست ظل همای	جز دو زلف تو دام ظل هما
گر کند با تو غنچه دعوی لطف	پرده نانش ندرد نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در وی	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدائی و خلقی	بدعا خواهد این بلا از خدا
آینه از تو رخ نمیتابد	ننمود از نه اهل روی صفا

هر که در هاے نظم جامی دید
گفت لله در ناظمها

گاه در دل اسازو گه در دیده جا	هر دو جائی تست یا بدر الدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام	گر خرامے سوئے ما طوبا لنا

تا بهر چشمی ز راهت سرمه‌ای | چشم من از دو غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار | نیست علمی بنده را با پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو | لیکن از دل برنمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف | تا رخت بینم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را | که خیر خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشمی بکوی او دوان زان بدخو چه دانستم | که خواهد گوش کردن حق من قول بدگو را
رقیبان چون کنی همی پیش افتاده ترحمی کن | یکی زین سخت جانان بگذران آن تیغ و بازو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه | که من زو بوی آشنائی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را
نیفتاد است سان خاک خون هر دم اگر بودی | بر آهش رو که افتادن نشستی بر در او را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر نمائی جمال خود ما را | ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از مهر و وفا پرداخت | مشعبد این حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان تو گردن | مسبحان فلک سبحه ثریا را
ببرگ عشرت امروز چون کنم که سرا | ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لب نازک چو نیست نفسی | بپیش شرح بلاهای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بعاشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم مسکن جامی مقام پاکان است | ز داغ زرق بشوید خرقه صهبا را

[illegible]

با تو یک دم صحبت همدم نمیسازد مرا ‌‌ ‌ در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگر از اشارات ایدل بوصل خود که من ‌‌ ‌ عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار ‌‌ ‌ آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب ‌‌ ‌ ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غم مهجوری اندیشه دوری خوشم ‌‌ ‌ خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

هر نفس جامی مدم من فسون عافیت ‌‌ ‌ با بلا خو کرده ام این هم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر بحسرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قدم جلوه آن سرو سهی قدرا ‌‌ ‌ یا اعظم شانا یا ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی ‌‌ ‌ در قید تعلق کش از راه مجرد را

من نقش خطت بستم روزیکه قلم با خود ‌‌ ‌ بنشر رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده تو ریزی خون دگران بیجا ‌‌ ‌ هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

بپسند قتل من از یاران ساعد ‌‌ ‌ یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

دردت ز دل آید بار وز امید باید ‌‌ ‌ چون تنگ گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خط تو جامی آئین سخن نو کرد
ذوق دگرست اسے اشعار مجدد را

اگرچه هر روزی رسد و کم نمی بینم ترا ‌‌ ‌ خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

گر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت ‌‌ ‌ چون بنای هستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم عقل رو سر بسر ‌‌ ‌ کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان سید بدست زین بشر غم ‌‌ ‌ چون بجنت یار رسید آن هم نمی بینم ترا

جنتی پاکو تو گوئی از خاک دیگر است ‌‌ ‌ جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی / ای که هر گز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا

از تو هر موی بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی‌بینم ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
شد به غلامی درت صرف همه ایام من / بهر خدا النفقه‌ای بهر غلام خویش را
با همه می‌رسد نعمت قسمت بنده هم بده / خاص مکن بدیگران نعمت عام خویش را
برد متاع هستی‌اش زود به کشور عدم / هر که به دست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده‌ام سرگذشت را رقم / زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را
بر من خسته‌دل مزن طعنه مهر بیکران / صید دگر مخوان آهوی رام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فسرده یافتم / باشرف جواب تو قدر سلام خویش را
تحفه رنج غم و دل همه شور کار من / پیش تو عرضه میکنم پخته خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

ای به بر و گره افکنده چه حال است ترا / گویی از صحبت احباب ملال است ترا
موجب حسن نه تنها خط و خال افتاد / عشق بازی ز اسباب جمال است ترا
تشنگان را به چه کس تشنه همی کنی / ای که منزل به لب آب زلال است ترا
بر لب از غنچه هر لحظه ملالی است که هم / با سهی سرو مخرام که دلال است ترا
بی تو گفتم چو خیالی به خاطر بگذشت / هر گز این نکته آخر چه خیال است ترا
نیست ره سوی تو هم جز به پر و بال امید / مشکن بال و پرم آنکه وبال است ترا

جامی اندیشه حل کن از لجه عشق
که برون رفتن ازین ورطه محال است ترا

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را | شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از دو سو پیدا ز آن دو ابروی پیوسته بین | پشت سوی قبله و در روی خم محراب را

پسته تا زان دو لب بنمودی الکلام | دل چه تنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را

یا تو ما خاک پایت بر سر خواهیم حرام | گر نیابم دولت بیند آخر و این باب را

نیست از ایمان عجب هر که نه بر غل | کی بلالت خیز دار خون نخجیر قصاب را

ور نمی آید دلم را راحتی از تیغ جفا | بر می از پیکان وی بگشایی فتح باب را

نیست ممکن در سر و جان جامی از ظلم خشت
وقت خوش می کن بین دیگش و هر دو اسباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را | تا زخون دیگران شوی خدنگ خویش را

می چنین گلرنگ گلبوسته تا گل پیش تو | شسته‌ای آب خجالت آب و رنگ خویش را

بگذارم همچو زر و بوته‌ای گر آه گرم | می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم در سنگ جا شد تو چون جا کرده | در سینه دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آه ز دستم نکشی | به ره نی نوا پیوسته چنگ خویش را

زود رفته و برآمد با سیرابیان دمن | آن سر زلفت صلح و زود جنگ خویش را

عشق سود نیست جامی با خوبان دل مده
یا بکلی بشکن شیشه نام و ننگ خویش را

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب | آشوب ترک شور و عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که حسنت به نیاز | ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کس یافت جز بعد از جام وصل تو | زین شیوه گاه گشته جگر [illegible]

باز لطف تو [illegible] | [illegible]

[illegible]

کامی ز لب بخش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت | ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل با دو منزل غم سر خاک مقصد است | کاین ... رفت و آن پای بر طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین بود که دهد جان بدین طلب

بگوش من رسد آواز یا ربم هر شب | مهی تو نیز بگوشت نمی رسد یا رب
نه چهره دی تو روز نیست و این شبها | پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچاره سال بر کمال خوبی یافت | کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس | که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب فرستی چنان لطیفی را | بجان خویش که آهسته زبان می لب
به نبض جستن من ای طبیب دست میا | که آن تنی تو دیدی گداخت آتش تب

بریز دیر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش طرب

چند ای معلم هر روز تا شب | باشند عز الم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دو عالمش | خیزد ز جانها فریاد یا رب
در دور لعلش منع از شرابم | الخواجه دوستان لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم مذبذب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه — من تاب من الحبیب طاب

عمریست که پرورد تواهم من — یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کما یقال قد غاب

چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندید در خواب

زاهد بخیال آن دو ابروی — سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از لب که تراست هیچ کم آب

پیشتر گشت شب بیم که بیند روی حبیب — هیچکس نیست چو من خستگی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من مجروح زند — شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد — نیست ممکن که بگوش شنود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آتا خوانند — خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد گشته از پیرهنت — پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت — نیست از معنی پیران هنرش هیچ نصیب

جامی اگر چه بخوبان ننهد گوش بمن
بیش ازین سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب و بر خوب و لطف چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

یا لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای وصلت بیگانه کیست — خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب

یاد هاشت در میان از دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای ز گناه عشق تو — تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

[illegible]

گفت مجنون کن هوای عشق لیلی ابیکنم | توبه یا من هوا لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشق شد سماع
زخم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

در شد عالم خرم بهار و تنها من غریب | حال خود شرح گفتم وقت لطف الحکیم
چشمها در خفته لعل لبشان در دست تست | غیبته | حقه بگشا و کرامت کن شفای عشق غریب
جوشش و سیاهی غفلت بیکدم از شامل است | گرچه از بد بدترم جانا که بانم لی الحبیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج | ز نهانت چون چشم چون هم طبیبی یا طبیب
با تو دست آویزم من تنهائی غربت بس است | یا غریبا لطف و رحمت نیست از تو غریب
عمر شیرین عاشق خویش از دولت وصل تو بود | لا بقائی بعد بجلوا و لا عیشی الطیب

بنده جامی بیکسان این درگاه بخش
استجب الدعا فی شاننا یا مستجیب

بدا برق لطها روالدمع ساکب | ز هجر عشق مستولی الشوق غالب
خوش آن برق خشان که از کوی جانان | درخشید چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رسید حور از جنت | غبار دیارش بچشمش ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم | خیال رخش هست در جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله شبهم | بقطع الفیافی فخطی السباسب
از ان منزل خویش و ان ربع دلکش | گذر نیست یکدم دل خسته غائب
نکن چون بجز لله ارسیت و الی | ازین بیش صبر و قرارم نجائب
سلام من الله مولی الغوارف | سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب | رفیع المعارج سنی المراتب
بلیغی که جمع است در هم و صلش | فنون مقاصد صنوف مآرب

[illegible]

فصیحی که درجست دُر دُرج لعلش | رموز نوادر نکات غرائب

باقبال ورد و دمش رست جامی
ز میل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
فلک شکسته امیدت از زندگر هی
بهر بهار که روزی گذشت محل سبو

حریف شهر قند و یار گلعذار طلب
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
بکشتی می گلگون بجه کنار طلب
صفای مشرب رندان و رزخوار طلب
گشاد ازان گره جهد شکیبار طلب
دل رمیده مارا دران دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
در دو دوری زان رو از همش پس بس
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ
کی توان بی وعده ای عاشق علاج
نسخه ای اگر دردین بودی ز دو
روی خود بنمایت گفتی ز دور

باد دردی نصیبی نصیب
محنت غربت بداند جز غریب
دور بهتر باشد از چشم رقیب
ترک این ماخولیا کن یا طبیب
کرد آن واعظ بتشنیع خطیب
کاش بوی این جادت ا عندلیب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم

حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
و بدیدم چشم ترا مینمود نقشی بر آب

[illegible]

چاکران زر به بر شبها غنوده دولت است
عمر بگذشت و ندیدم که این دولت بخواب

میکند دم دل بهوش آن لبها هوس
رفت از دستم از آن پیچان زلف و شراب

داغ دل آهها ی آتشین باشد نشان
دود در روزن پدید آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه در لب کستان محتاجم
خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفت جامی نکته چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا از خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشته جان سایه خفته آن ز اطناب

بسکه در هر لی آمد ز چشمم سیل خون
خیمها در دیده مردم نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف بیند عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او زند جولان سمند و من ازان غم کز چه رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش ازین بین آفتاب آن عارض نازک مسوز
ورنه آهی کشیم از دل بسوزد آفتاب

تا فتاد آن رخ چسان پوشد کسی بر ماه
تا بجی نازک که بر گل انداز د نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر فلکش گرد یار
آه کز بخت وی این تاخیر شد نقش بر آب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گفت ساقی از لب گون جامی طرب
گر طیلسان رهن صهبا ده چه عیب

پیران سر هم هوای جوانی ز ره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای سیاه و شیب

بر یار رقم عشق زد آنکه بیمار کرد
اسباب جلوه شاهد جلوه گستری

اشک من از عقیق یمن هست نشان
قد جیت ساعی علی الیمن الحبیب

سیل ب کن بسحر یقین جان تشنه را
از بیش خشک لب تشنه من سراب

جامی بزیر خرقه خود یافت دست است
در این تا بدامان

بهر من گر رساند که من دلشده هر شب / ز غم هجر رسانم بفلک نعرهٔ یارب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن / که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گر چه نشاید که بفتراک ببندی / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب ملت شده در عشق نگارا / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن خط تو گفتن بسلطان که تواند / که در آن حضرت عالی چو دگرکس نیست مقرب

ندا گر دهنت علم هوس گشتن خلقی / بتو این ناز کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی / سر و سوز تو از جان بعناهای مجرب

تب هجران تو یار است جگر سوز نشد / که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب ار نشوم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان لب ازین دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در دیدهٔ ازل / حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خستئی ز کنشت شود کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت شد / عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برده راه بسر چشمهٔ حیات

هر کس بکعبهٔ طلبت وانهد نخست / از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه ز لطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

کافر است آنکه جهت از تو نشان جوید نیز / ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدائی بحرم / خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

[illegible]

ما نداریم مشامی که توانیم شنید
ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مشتر سینه کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

با وفای تو سرشتند چنان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی به سر تربت او بنویسید
هذه الروضة من قتل العشق ثمات

ای رخ و الضحی جبینت
والليل نقاب عنبرینت

طه رقمی ز تو آستانت
یس علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظری خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه در زیر نگینت

تو صاحب کان کنت کنزا
اعیان کل از قراضهٔ جبینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

یا خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که وصف رخ تست
سورة اللیل هم کنار نوشت

خط سبز وصف خط رخت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب و پسته شکر ز تنگ شکر
مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رخم ز اشک
قصهٔ درد انتظار نوشت

قصهٔ شرح شوق جامی را
کاین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم سنبل جانان وطنگه دل ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
جدا ز شهر قدان فرش سبزه و باغ
فراغ خسته دلان را بجز غم تو نخواست
درازی شب ما را اگر نمیدانی
طبیب لیش مرا دید گفت در جگری

خوشا کسی که درین گفتگوی محرم ماست
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
علاج ما الم اولی اگر ترا غم ماست
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بجز هم سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
اگر چه قاعده چرخ کارسازی نیست
من امید شهادت بتیغ آن شاهد
وصیت گوش دلا ور چه فائده نیست
بدور آن لب میگون نشانه زاهد شهر
بجنگجوی چشمت خوشم که میاید

که باز کار جگرخستگان غمزده ساخت
بروز غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
که قوت جان شهید از مشاهده ساخت
طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت
حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت
حریف هر دم مستان العربده ساخت

چو کلک نسخه خط ورخت بست غزل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست
میان رهروان بودم فسانه
چنان از لعل میگون تو مستم
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب

پایه

جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
رساندی بر گردونم ای دوست
ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
که فارغ از می گلگونم ای دوست
چه سود از گنج افریدونم ای دوست

[illegible] از [illegible] چالاک
[illegible] بیال [illegible]
[illegible] کمند ره [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
دلا اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف
[illegible]
[illegible] یوسف
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کم حشمت و جاه از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکن با من حدیث از جام و باده
که دور از آن لب میگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

صد تنگ گل تازه فشاندم به هوایت
باز آ که یکی زانهمه ننشست بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت

مرغی ز گلم گر پس مرگ بسازند
جای نپرد جز بدر و بام سرایت

سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی
چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفا میخورم از تو
هر جا که روی می شنوم ز قفایت

هر کس عادت دفع بلائی کند از خود
یارب چه بلائی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را مگو شریک مه است
در نکوئی که لاشریک له است

تا رسیده بچارده سالت
رویت افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام طی کرده
تا بوصلت هنوز نیمه ره است

تا تو بستی نقاب توبه لقو
بر رخم خون لب تو بسته ره است

کی پذیرد دم شمع مشعل نور
هر که شب زنده دار صبحگه است

جانب عاشقان نگه میدار
حشمت پادشاه در سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقاه است

غزالی چه شود صحرای چنین نیست
چه جای چنین که در [illegible]

نه بینم لاله رخساری درین باغ
شکفته است چون لف کجت رست
ز رفت از جان تمنای لب تو
چه سودای زاهد از دلق طمع
دهانت از وجودی خرده بینان
شدی برغم جامی یار اغیار

که داغ عشقت او را در جبین نیست
چنین شد ز طرف یاسمین نیست
کسی لب آرزوی انگبین نیست
چو از عشقت علم بر آتشین نیست
تصور کرده اند از یقین نیست
کسی جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک من است
پیش اهل دل دلیل دامن پاک من است

دیده ام ای غنچه رعنا که خندد از گریه ام
عشق و دیگر رفت بالا تا دل جامم سبو
جامی شربتی کم رهاند از داغ هجر
شده هم فرسوده زیر سنگ سیاه دهتان
ترک ره هم کو طبیبا کاین جراحت زلم

کاسه چشم را آب از رنگ از چشم نمناک من است
آری این آتش بلند از خار و خاشاک من است
آنچه در کام کسان شهد است تریاک من است
کشته شد شخص من از این بیگناه در خاک من است
یادگار از ناوک بدخوی بیباک من است

گفتمش سوی جامی دل بزد افکن این بند
گفت هر صید کجا لایق فتراک من است

شب یاد رخت در دل بیدار نهاده بودا
دل گشت در آن لف خانه از پیش پا
سیل شده بر در مه چو خس از جا
وی جلوه کنان چشیدی از صف بتان
طرف کلاه از ناز شکستی چه بلائی
افتاده مرا یاد تو همان قصه که در وهم

ویرانه یار وحشی از پرتو مهر تو است
آن بخت کجا شد که دل خانه سپید است
خود را نتوانم دگر از گریه نگهداشت
با حشمت جاهیکه سلطان سپه داشت
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
گویند فلان تکلف اندیشه نمیداشت

[illegible]

جامی که بشمشیر ستم ریخته‌ای خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب یاران نگه نداشت | آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاکپای در ره او صد حق شناس | فارغ گذشت راه خدا را نگه نداشت
ستم چو داد لش مرساد ار چه غمزه‌اش | از سینه هم خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم ورت حرمتی نیافت | چون صف سگان تیغ جا را نگه نداشت
در چشم تر نیاوکه از چشمه دمان | چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل ز غم غیر تیره ساخت | آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت

جامی پی دعای سلامت بحجره نشست
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی توست | رشتهٔ جان من ار در شکن موی توست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی | که بر در راه سخن لعل سخنگوی توست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست | گر چه تن بار اقامت ز سر کوی توست
هیچ شب نیست که بیدم من غمدیده بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آخر ز بر انداخت فلک | که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین | در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است و من تسبیح و زنار | بنام ایزد ز هی اوراد و اوقات

[illegible]

جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود برستن / نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سرکو / لا یرید الوقوف فی العرفات
تا تو شوئی ز می لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر را ماند حول ظلمات
مرده‌ام از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

خطت گرد لب آن شکرین نبات است / که رسته بر لب آب حیات است
بهر کس داده چشمم التفاتی / بحال ما چرا بی التفات است
براه کعبهٔ وصلت دو چشمم / یکی چون دجله و دیگر فرات است
زکات لب بده ای مسلمان / که یک کن ز مسلمانی زکات است
نقش من تا برابر دارد از مشک / رخت گر وی نه امکان نجات است
لبت آمد نگین لعل گر خط / سیه کرده ولی مهر الست است

ز سعدی نیست تا جامی بجز فرق
که یکسر شعر جامی طیبات است

چشمت به غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت | با عاشقان به غمزه بنیاد جنگ ساخت

بر من جورت این چنین سختی که میرسد | بیداد من تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

بی چون تو شهر وصل بیزارگی صبر | کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت

عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود | استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو | مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو دیگر شکست | هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح و زهد را
خواهد به بزم در گلستان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است | شکوفه در قدم دوستان درم ریز است

بده بباده گرانمایه عمر بی باده | کنون که باده فرح بخش باد گلبیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

بکف پیاله لعلیست لاله را یعنی | پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای عشق تو گیرد بصد مصطبه جا | چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب گلچهر کن که گیسو چنگ | بدست زهره جبینان عجب دلاویز است

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش | که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

ببین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه | که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است | ز کعبه تا سر کویت تراه فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم | که شیشه نازک و هر جا که می‌نگرم سنگ است

مگو بحلقه ما ذکر رشته تسبیح | که گوش مجلسیان پر ز نغمه چنگ است

بعرصهٔ چمن صحن باغ نگشاید — دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسانم تو فارغ ساختست — نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست
بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی — دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین درنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم بپیرانه سر با خرد سالیست — که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افگن و ستـ — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست — بر و لیش هر کجا افتاده خالیست
ز گیسوان برتر است ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه — برو حرف غم و خنده فالیست

نه شعر است اینکه جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساختست — بیک خنده صد کشته را زنده ساختست
دل پاره پاره مرا جمع بود — دران زلف با دوش پراگنده ساختست
چه روی خلاصی بود بنده را — که عشق تو صد شاه را بنده ساختست
ز یک تار موییت کآن تا رسید — پی ما توان عمر پاینده ساختست
برازنده نبود قبای بقا — خبر آن زنده دل را که بازنده ساختست
نبودم بیک بوسه شرمنده تا — بخوابم لبت و وش شرمنده ساختست

لبت دید جامی که جمشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساختست

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعله آهم بپراند ملک را پر بسوخت

روشنم شد گرچه فرهاد چادر سنگ ساخت
خانه را زآتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان منکر است
خود همش وز رحمی برق آه منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی پنهانه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد هیکل دیگر بسوخت

خواب چون آید به شب هجران چنین چشم و دل
شد هر بالین بخون آغشته بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمدست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته ام
زان فسانه خلق را چشم تر از خواب آمدست

راه توحید مسبب بر دو عقل از رخت
چون بزنجیر الفت استه در زنجیر اسباب آمدست

گر ز جنس وفا بایدش هر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم بالا الف دود
از غم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افتد دست جامی لقمه را نان خویش گیر
جای آب از چشم من او باده ناب آمدست

مؤثر در وجود الا یکی نیست
در تحریف شکر اصلا شکی نیست

دلی جز زیرکان این ندانند
در ایشان زیر گردون زیرکی نیست

جمالی وست تابان زیر هر ذره
دل اندر آن صد هر کوکی نیست

زهم چو پشه و ما هم لبی نیست
ز پیمانه که جای اندکی نیست

عطای عشق بسیاریست ما را
گر آن بسیار ما را اندکی نیست

یا ربابِ عمامه مغنّی فقر | مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بگوی نیستی جامی فرو رو
که سالک از این به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت | با رفیقان حدیث من میگفت
صحبدم باد از آن شمائل خوب | نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد بسروی پرسید | وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گه ز آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک بخش دلفگاران بود | هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یا نسیم پیرهنست | بوی از جان سرشته شد بدن
آه از آن نازنین تنت بلیم | من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست لطیف | در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوش است | از همه گرفته ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش میکردم | نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت | ذوق آواز لذت سخنت

داد جامی شیخ کاسه جان
یا نیچ کاسه ندید از دهنت

[illegible] | سایه بر برگ گل [illegible] بلبل مست
[illegible] | [illegible]

[illegible]

کوه و صحرا بسکه مخمور و مدهوش از جام سحاب   لالها بر روی شاخ نسترن فتاده گل گل

بسکه از سبزه زمین ما سبز شد هر رشته را   چوک کرده شتری آن کجا سقر لاطش حبل

طرهٔ شمشاد و کش بسته گره دست صبا   آمده بر سر خوبان چمن چاکل ست

تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش   از صراحی نیست آن قلقل که تکرار گل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند حال

در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل ست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست   وین ناوکی که خسته دلم را از شست کیست

دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا   آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

رحمت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را   تو تیغ را مبین بنگر کان تیغ دست کیست

در دل خیال دوست طرب ساخت بنگرید   کاین خانه خراب مقام نشست کیست

عمری سرم فتاده ز ان نمی کشی فشکفت   کاین سر چو خاک گشته در این پای پست کیست

آتش که بر شکست سینه چگویم که دل و درد   از بخت شیر هندی آتش پرست کیست

مست جامی از غم عشق بتان ولی

کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

تنشور و لیکم که ز عشقت میسر ست   طغرا لیش آنچ طبیعت کی دو ساغر است

با من سعد و نحس من آن دم که خطا جام   حرز امانم از خطر چرخ اخضر ست

بودم بخواب خوش که رسید از حریم پیر   پیری که نسخه قدحش نسک کوثر ست

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی   در دست آن حریف که مرگش برابر ست

برخیز باده خور که نه از خوابگاه عیش   بیرون شد صد بدر و چار ما در ست

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد   آنرا که نشئهٔ لعلی که در سر ست

ورده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی   زنده هر الماس چو سید سکندر ست

[illegible]

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوژه پشت | چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظل او اگر نه که عنقای همتش
بر باز زد جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت | ز بسکه خوست بلا عذر خوست خواست
سحر بباغ گذشتی کشاد غنچه دهان | که بوسه بر باید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نیست | که هست بازوی من بازه گریبانت
شد آفریده لبت آن لال آب حیات | که بر لب آب فدا است از چه سخندانت
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که آن غمزه کرد | ز تیرهای بلا خار بست بستانت
گلشن ز شکن نیاز هم بشنود از تو نازت | که دست شعلهٔ آه من است بر امانت

حدیث عشق و غم در دجامی ابهمه چیست
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود | دل بعدم و تنها جای بپیکان گذاشت
کعبه رو را کشید جذبه خاک درت | راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چرا غم نکشت گرمی آه بجان | آتش پیدا بسوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من گرچه زد صبر پاک | برد بغارت چه پاک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بشکست حسن جفا تندرا | هر قدمی صدچو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر پیش گرفت شهر بایشان گذاشت

بار زنبر گل و دیگر می بیهمت | زانچه بودی خوبتر می بیهمت
پیش از ین بودی چو غنچه پردگی | چون گل اکنون بی پرده می بینمت

جز جگر چیزی نه بیند در میان
زان میان گاه اندکی می‌بینمت

چون نمی‌آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می‌بینمت

رفتی از پیش نظر ای عمر من
همچنان پیش نظر می‌بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بی‌خبر می‌بینمت

چنین که خوی تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

به شکسته دلی مسکین به لطف نگاه
بخت با چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و ندانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا امید هیچ نقد وجود
درین معامله تعلل ترا تعلل چیست

ز روی لطف تو نیست عقل خرده شناس
که سر موی چه و معنی تسلسل چیست

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

به سر کوی که روزی سفر یار من گذشت
ور زبان بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
وی چو مستانه از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه تا پای وی شب
چون به مسجد قصهٔ سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من خاک کف پای سگی
گر شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود پیش قصد نیاز هم با سگان او ولی
نازان بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین با همه داغ غم و بسکه نیست
عمر من خیر آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مر حقیقت بین بمعنی بر راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار در دل حسرت آزار او / یا من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کز عاشق دل آرد بدست / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

تیره بخت من ز نادیدن و تیره ماند / روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای هجرانی که نیست / آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و می مردم ز غیرت گرچه / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر هدیه پیشش تحفه دگر / لیکن مقصر هم که جان و بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که از ناله و فغان / ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس نام ما تو شکستی نکوان / آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی / ماهی که رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ / یاقوت سنگ و در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن چه همین گفت گو بند
کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست / چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری / مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل آسان بود عشق / شب هجرش چنین دشوار کردست

نمی جنبید قیس از این سر کو / ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم / فلک بختم مرا بیدار کردست

عیادت می‌کنی بیمار خود را   مرا این آرزو بیمار کردست
گدائی نیست جامی لیک از تو   همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست   با دل‌شکستگان ستم بی‌حساب چیست
دارم تظلمی ز تو آهسته زان همه   ای سنگدل بغمزدگان این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود   چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از بدر سینه بکعبه روم یا بمیکده   ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو   این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند   در جسم من که درد دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف می‌زنی از پاکدامنی   بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست   جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم   بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار   ساقی توبه‌شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور   دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بی تو میسر مباد   بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی از آن لب سخن   کاین سخنان از دهنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا   کز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که درد و محنت با زناگزیر منست   جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون من آیینی   بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چو نویسم بلوح خاطر خویش
چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

گذشتم پیش تو جان یک چو تو شاهی را
چه التفات بدین تحفه حقیر منست

ز خود بعشوه لیکه خوردم گوشمال غم شب
سحر و شبم فلک ناله و نفیر منست

نگار دست حنایی ان کوی شب با غم پیله
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادیم جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

بعهد مهر عزم چمن کن که هوا معتدلست
از آن شمیم شبی راه نه گرد و نه گلست

تخته خاک لبس گل که دیده ستی گل
لوح بحنوگری خانه مان چگل ست

ابر گوسا به بیندار کگرد امید جوی
سایه یاروان به بید بسی متصلست

بسته و شاخ گلی چشم چشمدان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز پا بگلست

بر لب کشته چرا سر برآمد الالم
اگر نه دور گل اش ساغر خالی خجلست

بوستان گلشن وی پیش یاران خوش
جامی از زهد خود از ترک بسی منفعلست

محتسب گر تیز نزد برخم می سنگ ستم
هر جفای که کند در حق مستان بحلست

مرا کار از غم عشق تو زار ست
دلم رفتست و جان نزدیک کارست

اگر از سینه پرسی دردناکست
وگر از دیده گویم اشکبارست

تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری برقرارست

بعذر عشق آهی را خطی بس
که عذر راز خوبی بر عذارست

هر که دارد رخ زرد من ای اشک
گر آن چابکسوارم یادگارست

در دل منه غبار خار از محنت هجر
گر ابر دامن گلگشت بهارست

[illegible]

بدرد و درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوارست

ساقی شراب لعل بگردان چه بهانه است
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آتشیان خرابات عشق را
مرغ و تیز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه بر کشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که شرح ناله چنگ و چغانه چیست

گر پیر باده نوش نهان جرعه زد ست
ور نیست حال شهره به شبهای شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی وقت خویش بیا این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه توئی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه نظم تو دارد ز تازگی
این خون تازه قطره پیکان ستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است

دیارم آن سر کویست یا مرا آن سگ کو
خوشا کسیکه بیار و دیار نزدیک است

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روز هم ز تو بشبهای تار نزدیک است

نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است

بسوخت آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک است

بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

دوش بی یاد تو چشم و سینه‌ام میگریست
سوز من پیدا شمع از من افزون میگریست

گرچه تلخ صراحی شیشه چشم شیشه شد
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یار که گفت در ... [illegible]
یا نه بود در دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید در دم نیز از من آمد | ورنه همچون چنگ هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود کز گرد کوی لیلی هر بهار | روزگار از سنگدلی بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل تیسیر نه جوی تیز رو | بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه بیرون برد و خون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست | مرکز تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست | در رهت جان پاک خاک رهاست
هست اینجا نه گفتگوی محال | آن زبان نیست لیک نیست خطاست
بر بیانت که سر غیب آمد | نیست فی انا کسی خدا او راست
بی تو عشاق را وجودی نیست | ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو نه کیست نگیر و الست | در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوه آن بت چالاک ندانست | خونخواری آن کافر بیباک ندانست
زان کس که مرا دوخت به پیکان جگر کشته | چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاک است چو گل دامن عشقش | افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش | منزل بجز این سینه غمناک ندانست
افتاده سر من ز ره خونخوار سواری | کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو قد من | گر قدر مرا نیست ترا از خاک ندانست

جامی که خو تبریزی نسخ دعائی
حیث سلک الله و الکاک ندانست

چون از لطف ان چاه زنخدان [illegible]
[illegible] حسن یوسف بود پنهان
[illegible]

بیجا بسفر آن ترک تند خو رفتست | خبر رسید که کز کدام سو رفتست
بگرد و قتل چه پرسیدن نتوان باری | گشتم بدره چو غباری که او رفتست
بجست باغ مخوان با غبار از پی بیا | که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
مرا و کس خبر از عمر رفته خویشتنم | آنکه عمر بهر تو در جستجو رفتست
هزار دل که ازین شهر صبر آواره | بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آید از جگر ما شدی چنین که مرا | هم آب دیده ز چشم و هم آبرو رفتست

برو بچشم بیا بسر آور ده جامی
چنین که از غم هجران بجو فرو رفتست

پیش مرا جز اینکه چه گوشه ویرانه نیست | خانه چه کار آید هم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه درو ست قوت | حوصله مور را قوت این دانه نیست
گر به رشته کشد خنجر بیداد شیخ | روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه زاهد بنشین به بالین حرز | کس وجه دان چه سود کار چو فرزانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه کام | جز لب معشوق و دست یا لب پیمانه نیست
عرصه رندان کجا واقعه شیخ شهر | صحبت بیداران مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

پیش شمع شب افروز رخت نور تجلی ست | اوراق جمال تو کجا زهره دعوی ست
معنای کس آن روی چو در آینه نظر کن | زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای حور | جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست
هر جا نفسی میکند زان لب شیرین | آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی پس هجرست تسلی بهم از وصل | هجریست که با آن هیچ نه تسلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی است

عید شد یک دل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک آیده شیرین تا دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری از فرهاد نیست

گر همی بینم بمهر خود دل آن سنگدل
مهر خوبان را چو بر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از او بر جان جامی لا فغان کن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتاده‌ای که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

یار در بزم غمت نعره‌زنان نوشانوش است
عقل حیران شد و الحیات مدهوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر که را غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان حسرت
چون مرا شاهد مقصود در آغوش است

بسکه گشتی به تجود ذره منه میکردی
عمرها شد که هم الذات آن گوش است

اشک گرم از تف خون لهم آید در چشم
بسکه از آتش سوزان دل من در جوش است

ترسد تشنه لبان را ز تو چشمهٔ حیوان
گر چه جامی لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق تو جامی بکسان چون بشنید
چه نکو بسته اگر چند زبان خاموش است

پیش از آن روز که گردون چاکرت هم شست
پای تا سر جمله لطف گوی استاد ازل

عشق را آب و گلم تخم تمنای تو کشت
طینت پاکت نه از آب و گل زین جان و دل است

روی نما تا بطاق ابروت آرند روی / طاعت اندیشان مسجد بت‌پرستان کنشت

هیچ باور نامدت هرچند چشم خون‌فشان / بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر بکشتم کشته‌ام تو کاش باری بعد مرگ / بهر کو کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خرم ریز و فرش لعل گستر زیر پای / چون بساط عمر آخر چرخ خواهد در نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد / هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

وادی عشق که خیل تشنه درو ناپیداست / ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است

خواب هرگز نه در آن وادی بیدار دلی / شده در سایهٔ هر خار بغفلت در خواب است

مهر بنه با خضر و گیر که این وادی را / قوت زاغان همه زان مغز اولوالالباب است

خارها هم شده بر شاخ مغیلان هر سو / چند جا بر ز تن خسته دلان قلاب است

جمع خواهی دل اسباب جهان تفرقه کن / تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است

صوت بوالفتح ست آری نی و چنگ / گوش بگشای که دلم طالب فتح الباب است

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع / دور بیرون گره دایرهٔ اصحاب است

ن لب

منع جامی مکن از چاشنی شربت عشق / که نکو دار فرو رفته درین جلاب است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که بهر نثار را / هر سو هزار خسته دل در دعای تست

مشتاق را که دل ز هجران بلب رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و همان در هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن لعل / باری دگر بخند که جان هم فدای تست

دل چون نخواهمم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

چو جامی گران [illegible] تو بیگانه شد ز می
[illegible] نیست بس تر از کس آشنائی است

[illegible] است — که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
[illegible] — که وظیفه مددوان خداشناسان است
[illegible] — ستاده خرقه کبود لباسان است
[illegible] است — که عشق ورزی آزاد ناسپاسان است
[illegible] پیر است — که شد کلاه طریق از لباس انسان است
پیوسته [illegible] ساقی جام — بنه باده با ده بدست شکسته کاسان است

گدای در میخانه پیشه کرده جامی
بجز تو نیست گدای که پادشاهان است

سینه تنگم نه جامی چو تنور پیاله ایست — خوش باد چشم من نشین کردش منظر است
[illegible] — [illegible] زدوان قمر است
[illegible] که روز — در کمان [illegible]
[illegible] چراغ جان من — هر گل آتش پاره [illegible]
دوستداران [illegible] — دوزخی [illegible]
[illegible] — شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثر است

تا رسید از لعل میگون بکام خویش جامی
دیده جامی [illegible] پر از خون ساغر است

[illegible] این بدن است — گرفته [illegible]
[illegible] گل [illegible] است — [illegible]
کلاه شکسته [illegible] گذشت از من — [illegible]

[illegible]

چو در نظاره آن روی نمی‌توان مردن | مرا همه ز شکایت به جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز | که هیچ دارد آخر ازین لب و دهن است
ببین به پیرهن اندام نازکش که مگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بگویم تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است | وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش | در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق | این گفتگو بگوشه کاشانه خوشتر است
پیمان به هر دو گر شکند محتسب بمی | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز هوش | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو | کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت به سینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

تا آتش تب شمع رخت را بگرفته است | پس شعله کز آن دل احباب گرفته است
بیمار تو شد لعل لبت پسته شکر بخش | گلشن گل از روی تو تب تاب گرفته است
در دیده و در خواب خیال است که چشمم | زین سان که خیال تو ره خواب گرفته است
هر چند که در عمر خود آرد همه صحت | تا پیکر چرا بری تو شرابه گرفته است
تو شمع یکی کنج نشین گرد خرابات شب | یک آشنا به کار را همه شبها که گرفته است
هر جا ز لطافت سخنی رفت و بیانست | پس یکسره این غنچه ره لب گرفته است

جامی اگر همچو جام می نایاب گرفتی
تا دیده نیست تر که...

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست | جان صید هم به چنین عید عمر ماست
آنرا که دید شکل خوشت باد اعید | پروای عید و دیدن تماشای او کجاست
چندان فتاد فتنه که گوییا رخ حسن | هر گوشه یک نهال من از نازکی نخاست
در دیده خاکپای تو گرد زانکه تهمت است | بر ما مگیر کاین گنه از جانب صباست
شب با ستاره هجر فرو ریخت اشک من | لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی بداغ غنچه صفت تنگدل مباش | کز نعمتی چو لاله بر ظلم این داغها چه راست

تا بر فروخته است رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روز مرا بر هم شب آموخت | دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن گریه هر دم عیب چشمم | که این گوهر فشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق | خوشا آن کس که این مذهب آموخت
شنیدن نیست شکلم آنچه گویم | که این سیر از کدامی کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش | بماه و زهره آه و یارب آموخت
فرو شو ای معلم لوح بیداد | که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

بجو از چشمه سار لعل جامی
از آن هم کز لب لعلش شکر آموخت

در صورت تو هر جمالی که مجمل است | در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هر گه حدیث زلف تو گفته شود | این گفتگوی بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است | مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت میل می کشید | کش چشم و دل بکحل بصیرت مکحل است
هر سو نوای سر عالم نهاده ایم | خوش تماشا که عشق تو این کار عقل است

لب ببندم که سخن مختصر کنم | کافسانهٔ تو دل بهجران تو طول است

جامی سواد شعر تو آمد ز نور عشق
مستغنی از تکلف ترتیب و جدول است

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست | یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
چه پرستی از ره من می چون تیغ فلک | آه ازین نوبت بیجا که کمین رده تست
حرص کنگرای غنچه که با آن زر و سیم | روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
از نسیم گل دمی دلم رفت بباد | آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار اگر گل همه پروردهٔ تست
دل زهر کان تو زلف تو پس شکن انگشت نگار | هر کرا سنگ دلم جیب پا خوردهٔ تست

گر رسد باد که آهی از دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت | قرص خورشید و مه سایه بر خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت تابان تو جست | شعله بر خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن جوش که عشقت فلکی کیش را | طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس بگفتند | ای خوش آن کبک که شهپر ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبوح زده بزم تو دید | صبح در اطلس فیروزه چاک انداخت
طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو | زنگ تشویر ز آیینه ادراک انداخت

جامی البته اندیشه عشق تو نهاد
همه در رخت درین منزل خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که [illegible] | مطرب [illegible]
چشم بر [illegible] گوش بر بانگ چنگ | ای پند گو [illegible]

جانی که از هجر هم راحت نشان هیچ جا
گر عاشقی اسیر بلا و داغ محنت است

پیکان آید ار که آید ز دوست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر مفلسی که گنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

زانبای هر وقت کسی خوش نمی شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برندازتن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه یار او چو جانی سوخت تا هر شب چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه در باشد کنار اینک این جان از
گوهر مقصود زین دریا نخواهم گفت کیست

وسیدم پیش رقیبان کیست گلی ورد
هر کجا تنها گوید کو که من اینجا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و رو
آنکه وا در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست
آن سحبس لطف از وبالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندار و که من تنها نخواهم گفت کیست

یار بی مهر و فا میخواند جامی بعد ازین
گفت خود را و آنکه ان یار نخواهم گفت کیست

ره بدیده نیست کز شهسوار من کجاست
چشم هر کس رخ یاریست یار من کجاست

عاشقان یک بر رویا خود خندان شاد
من چنین غمگین چه ایم غمگسار من کجاست

تا بریزد جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

چند گوید هم بی قرار و صبر سوی این چنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

وا دگر دهم گلشن ها دامن خونگرفت
آنکه عمری بود خاک رهگذاری من کجاست

نیست چشمی دامن پاش غبار چون تا ی
بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن رو چه باک گر گهی
یار پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست | شبم ز روی تو چون روز روز فیروزست
به تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم | چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست
شد از جمال تو فیروز چشم من آنروز | که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی ست | چنین که شعلهٔ آه من شب افروزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند | چه جای طعن جوانان دانش اندوزست
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا | معلم تو اگر نفس ظالم بدآموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت‌سوزست

چرخ را با همه نیکو نهادان کژ منشی ست | باده از جام فنا نوش که تحسین الهی ست
مرد جاهل که گیتی را لقب دولت نهد | همچنان کآماس را طفل گوید فربهی ست
از بقا گردون فنا پرورد یا تن بدو | حلقه‌ای بس فاخر آمد عمر و عیش کوتهی ست
نیست شاخ میوه‌دار ایمن ز سنگ ناکسان | خوش تهیدستی که آزاده چون سرو سهی ست
راه بین با ریگ و شتاب ریگ روان گمی | بی دلیلی عزم ره کردن دلیل گمرهی ست
خوش بر با قطع وصل باغبان همچون نهال | گر ترا زین باغ آسیب امید بهی ست

هر که چون جامی درین ره شد ز پا و سر تهی
گر به صفوت بسته باشد عین منتهی ست

در بر وصلت که بخت ما ز تنگ نیست | هر که زارت جهد عاشق و آهنگ نیست
از خرد وقت وصالش طلب کن عشق | زانکه این نور در شهد و مجنون به جنگ است
ماند را آشنا با خوی دگر رقیب سنگدل | در ره عشق تو با گمراهی خرسنگ نیست

[illegible]

از نوای بلبلان گل چو حال جان باغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بیسری سرگشته با خاک چون آغشته‌ام — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه آید عمرها — گر ترا از نام ما و ز نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی بیند جامی جام را
از سرشک لعل رنگین گر می گلرنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت — جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که باقی بود یارب از چه رو — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل نهم — جان جدا از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید پدید از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک — یار از ان دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یار و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بیوفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یا سفر بست رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
فزون بر طلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم خوبان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشک ای دو دیده دم — که شد خانه من از این سیل پست

مبین اهل میکوش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

[illegible]

نگو که قطع بیابان عشق آسان است | که کوههای بلا ریگ آن بیابان است
حدیث چتر مرصع مپرس قافله کو | که سایه بان زره ماندگان مغیلان است
فراز و شیب ز رهروان کرم مپرس | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است
نثار چون نکشیدی بکعبه دامن وصل | چه جا گلها از این حسرتت بدامان است
ببند دیده گرت نیست قوت مجنون | که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافله مصر حسن یوسف را | متاع عشق چو در کاروان کنعان است

براه عشق تو جامی ز ناله نشکند
زبان او چو درای نیاز افغان است

گر بود خاک نشین و پیم آن کوی بخشت | به که باشد در روزنی ز جای آن خشت از بهشت
گیسوانند به پا کشان روزی ببرد تا شود | چون بهشت آخور من خاک درت عنبر سرشت
رشته جان نیست ایوان صلابت را کمند | وه که چرخ نیز کرد این رشته را کوتاه رشت
مهر بستان از دل سر زند تو یقین | گر ز شمع رویت افروزد قندیل کنشت
چشمم از غم کور شد تا در تو تخم مهر ست | خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش و در دل طی کنی طومار عشق | چون نوشتم نامه ناچار در باید نوشت

نامه شوقست ز جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سوار که بلای دل و دین ست | صد خانه بر انداخته در خانه زین ست
ماهیست که خفته چو بر پشت سمند | سرو یست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسب جهانیست | آسایش جان ست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار عرق کرده جبین ست
یا قدت من [illegible] افکنده در ابرو | [illegible] شمشیر اگر چه به کمین ست

گر قصهٔ خود و عرضهٔ رایش نتوان کرد	صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتیم سخن‌های جامی ز لبت
از پستهٔ شکر ریخت که آری سخن است

گر چه خلقی ز تو در دام بلا افتادست	هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پای فتادست ببین	که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی	شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک	این عجب تیر کجا جسته کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی	کش تا همین چاک به دامان قبا افتادست

گفته جامی محنت همه لیکن چون است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست	جز این جفا هرگز ندیدست
کنند تا دیده آن بد خو چنانم	که پنداری مرا هرگز ندیدست
جدا زان چشم جانانم که تن را	کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دل از آن چشم جادو شیوه ما دیم	که آهوی ختا هرگز ندیدست
خرامش را چگویم کان گل اندام	تغار آز آرا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم	که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

[illegible]

[illegible]

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
چاکها کز شوق آن گل در گریبان من است

میشوم خاک رهت ای باد گردم می‌بری
هر کجا جولانگه سرو خرامان من است

خواب دیدم دوش کان لب میگزیدم تا سحر
در لبش مانده نشان زخم دندان من است

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بسکه بر اوج فلک بانگ افغان من است

از جگر جامی کباب و از خون دل شراب
کامشب آن خونخوار مهمان من است

دور از رخ تو جانم ای دوست
گر هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
تمنا همه بر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز زنار سیده
از کار رقیب زیانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چون است
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر خط فرمانم
یعنی سگ آستانم ای دوست

از آن رخ گوش تکلم خوش است
وز آن غنچه تبسم خوش است

چه جور هم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوش است

چه جویی ز من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را که بینی بمردم خوش است

شده کوه ... [illegible]
سر من بخشت سر خم خوش است

[illegible]
[illegible] خوش است

[illegible]

[illegible]

آنچه رخسار و چه خط و چه لب است / و آنچه چشم خوش و خال عجب است

زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطهٔ خال تو بالای لب است

طلب حسن عنایت ز رخت / بنده را غایت حسن طلب است

نخل بالای تو شیرین نخلی است / که ز نوشین لبت آن را رطب است

بی تو تنهاست شب ما سیاه / روز ما بین که سیه‌تر ز شب است

تا بد از بی ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق سراسر ادب است

سگ این در نه کنون شد جامی / عمرها شد که همینش لقب است

غمت تا در دلم منزل گرفته است / ز شادی جهانم دل گرفته است

پس از من شمار عقد آن زلف / که عقل این عقده مشکل گرفته است

تو دریایی و زاهد خشک از آن تا / کزین دریا ره ساحل گرفته است

منادی ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفته است

دلم با چشم خونریز تو صیدی است / که صیاد از پی بسمل گرفته است

بکوی عشق زان کس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفته است

ز جامست جرعه‌ای ناخورده جامی / چو خود مست لایعقل گرفته است

آتش اندر خرمن ناز و رخت [illegible] / خال مشکین [illegible] دانه [illegible] خرمن است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت با [illegible] / نقش خال خوش چو آن سیاهی [illegible] در چشم من است

تو مه چشمی بر بام و در روزن آمدی / چشم من بر کنار بام تو مه بر روزن است

گرچه پیوسته [illegible] الفت [illegible] / کی توان [illegible] لطفی که در پیراهن است

شب تنهایی رخ بنمای [illegible] / [illegible] خون [illegible] آن است

دل اسیر غم و جان مرغ حریم نازنیست ‌‌ — داغ حرمان و غم هجران سزای هر تن است

بی رخت گفتم نکو پیچیدم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پیچیدن است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است — هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
ز کوی آن لب میگون بمی پرستان گو — قبول خیر محال است اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر نی که تهی شد از خود نبینم — درین زمانه حریفی که خالی از خلل است
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

باز چشم درفشان آن لعل گوهربار کیست — اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر — بر لب بامت نپرسی کین ناله های زار کیست
چشم بیدارند خلقی دیدن رویت بخواب — تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من همی گویم تو کردی جا بجان ما — هر کسی چندین همین داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد جز نیا — تا ببین آلوده سینه ریش دل افگار کیست
کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی — گوشهٔ چشم التفاتی سوی من کین بیمار کیست

نام جامی چون کنی ای مطرب ار این غزل
ترسم آید بشنود گر واند این گفتار کیست

اگر سر گشته ز الفت تار است — کار ما است نشود چون تو گفتی با ما است
ما نشستیم زروی تو نظر گرچه گرفت — از نظر چشم تو صد تیر جفا بر ما ست

خلعت لطف بقد تو بریده‌اند ای سرو	نایدا ین جامه بقد دگری قطعا راست
سهم با تو علی رغم همه کج نظران	گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد و زبان خامه بجز وصف قدت	راستانرا به زبان کی گذرد الا راست
دیده راست نهر جای خرام چو تو نی	رنجه فرما قدمی ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل و ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست	انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقانرا	صبحی بمبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه	مارا همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته	زین عید خجسته ترکه دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم	عیدی ز تو ام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف	بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

در دولتش اسیر کوی فنا بس است	ترک متاع خانه متاع سرا بس است
گوهر گزهم ز فرش نقش مبادا ننگ	پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گردی ز رو دانستلاز جام عیش سرخ	زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گر چاره جو هم نزند لعل دلربای	از ناشتران قافله بانگ درا بس است
توان شکستن ننگ و بود طریق عشق	آنرا که باد پا نه بدست و پا بس است
عمری بهر طلب کیمیا گذشت	ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بیک نگاه جه هر سفله دل مبند	کنج فراغ و گنج قناعت مرا بس است

دلم چون آستانت غم فرو ریخت — سرشک از دیده پرنم فرو ریخت
صبا آن لعبت خم را برافشاند — دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز مهرویان نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل جامی کز او پیکانت افتاد — چو نیشی آن کزان مرهم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
ز دردم هر که دم زد شرح آن را — سرشک لعل من از دردم فرو ریخت

من اینجا بی تو غم یار همزانوی کیست — خاطر من سوی تو تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر گنجینه زانوی خویش — تا کنون آن ماه چون آئینه رو در روی کیست
میرسد نفخه مشک آمیز با صبح عبیر — گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام — مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل بازی ببین — کاشنیدم با خویشتن یار و گفت و گوی کیست

شد سگ کویت جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست — همانجا دل همان جان من آنجاست
من از درد و غم بحمد الله که باری — دلی بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش — خوشم کاواز و افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجوئید — که شوخ نامسلمان من آنجاست
بتیغ آن مه ظلم را میکند چاک — بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری — که خورشید درخشان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخن دانان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کجکلاهان — بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی توئی بشادی — تا اعظم شانک اینچه نشانست
هر چند بهر زبان ز مشفقت — هر لحظه هزار داستانست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر تو شیش ز زبانست

ای درت کعبه ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان از چه وقوف عرفات
رفته آوازه قند تو بمصر — کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر بیارت کند از بیم دهانت — آید چشمه بیم الحیات
مسکنی بهر طرف آن حلقه زلف — بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو من کتم العشق فمات

هر از درد تو بر سینه داغیست — که با این داغ ازهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغی
من دیوانه هجران خویشتن انکس — که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده | که باغ وصل عشرت گاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است | گر بصورت غایب ست اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست | پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست | نیز با حاضر نشین ایدل که جانان ناظر است
خاطرم خوش نیست هرگز جز بدیدار عشق | پیش عاشق هر چه جز معشوق هست بار خاطر است
عاشق و درویش تو است و دقایق عشق یار | بر جفاهای تو هر کز بلا ناشاکر است
آن چه ها تراشی ضمیر الغیب دان کز شرح آن | هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت | هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکنده سر فکندن بر من از کرم سایه | مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش | خوش آنکه سوی من افتد نگاه دمبدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل | ز رحمت دگران خوشتر آید هم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان | شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شده ست آشیان مرغ دلم | هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست | وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

[illegible]

هر کس که هست جرعه‌کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر رند می‌پرست

زاهد را ز فضل و دفتر دانش و علم گرفت / خواهم نهاد در رهن می لعل هر چه هست

وارسته می‌پرست بیک جرعه می خرد / بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما از شبستان میکده گشتیم سربلند / یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه بشکست

در کنج غم نشسته‌ام خرسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق آید و ز فرقتم رهاند / جان با دوست فرصت تن باد پایمالت

دور از لب تو هر دم لب تشنه جان سپرم / هرگز نخورده‌ام آبی از چشمه زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال حسرت / به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بکش بهر زخمی بیرون که کرده‌ام / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش گم شو از گفت و گو چو شد تو / ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت / موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / مشکین کمان کشیده همچون کشیدم کمانت

کم زن گره میان ابرو قصد من که ترسم / تاب گره نیارد و آن نازکی میانت

لعل تو جان من هم دارم بسینه جا / بنشین دمی که باد اجانم فدای جانت

سوزم چنین که هست گفتی بجو نیازم / یارب خدا ببخشد جرمی بدین نشانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو / کانشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه عذر کردی لعل لبت ضمانش / خود لطف کن وگر نه بستانم از ضمانت

[illegible]

خوی پاک کن صبا را از رخ گلشست یارا / لوح صبوحی از دل خسار خود بکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینه تاریک تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد / دردا که نیست یک سر مو رحم بر تنت
آهسته ران که می‌رسد آتش بجان من / هر شعله که می‌جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا / تا گرد و فرش راه نسوی و سوسنت
می‌باید از رشته جان جامه بافتن / گر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست / گلها تتق ناف ز شمیم چمن عطر گریباست
بخرام سوی باغ که شادی طرب را / بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست / نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته / خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویا / پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بتی جام زرست آن / کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
هر قبه آتش گل شاخ شکوفه / از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه / گر سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایه چو دیش / هر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت / شاه ازلی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که شد از نور قسم شعر بهار
از برگ گیاهی چمن مدح شمارست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن
که از اصول و صفات کمال منتخبست

مهست پدید شد خورشید چه تعالی الله
ترا میان بتان انچه رفعت نسبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی
هزار خوبی و موروثی لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
بوادی طلبت چند هزار تشنه لبست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد بار مرده ام جامی
زیاده ساخت تهی هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید گه رویت
ز عید گه کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت اند مردم را
کشند بغمزهٔ خونریز چشم جادویت

اگر نیست درین عید سهم ماه دیدن
نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه طواف حرم
همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری کشاده دست
دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون بین همه بر دامن ما
ز شیخ خونابه داغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت
سینه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق | بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک در تست شنیدم | در بدر کو و سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی | وعظ تو لایهٔ لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف دامن مقصود برفت | یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند | جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق | تا چه کردم که بر موجب موعود برفت
دل که از خون جگر اندوده برو گو که خوشم | که بیا از غم آن قلب زر اندود برفت
بود خشنود پس آن که غم او جان بدهم | لله الحمد کزین غمزده خشنود برفت
خبر وقت وداع و شد آواره رقیب | زد بویرا غنا آتش و چون دود برفت

جگری سوخت جامی که ز غم کاسته بود
پس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمد الله که باز از دیده روشن شد بدیدارت | گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت
غبار آلوده می آیی و چرخ این زرد و گرد | گذر آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده | که باشد همت مسکینان چشم نگهدارت
کمند جعد خم در خم گرایشان افکنی هیچم | همه گردن کشان ملک آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بامت تو گردیدن | چو روز روشنست از شعلهٔ آه شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایوان | که روزی سایه وار از پا در افگنی بر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش وا ز سخن جامی
ولی در گفتگو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

وسمه هم عهد خوبان شهر منسوب را
گر همه عالم بهی میل دل من سوی تست

از همه پیچان روی نیز ورزیده است
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

گفته‌ای چون نیست آزار جان من بجو
جان من آزار جان جستن بجا نا خوی تست

دل به صد شاخ است بستان شوربا چو من
گوییا دل داده سرو قد دلجوی تست

گلستان پهلوی من یک لحظه پهلو می‌زنی
راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را شب و روزی جز نوای عشق تو
تو گل نو رسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو دلکش افتادست
خال مشکین در او خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زرد را ز تری اشک
ورقی بین منقش افتادست

مشو ای پند گو مشوش ما
حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شبها دراز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد آنکه از آن چوب شانه ساخت

از خانه کمان تو هر مرغ تیر زد
کامد درون سینه من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زر فشان
خود را به خشتی از در آستانه ساخت

چون سوخت شمع سود دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان گر از زبانه ساخت

آه چو برفت هم ز عقب آن سوار ایس
پیموده هر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کن چو بوم
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو هم زبون گرفتست
دل قاعدهٔ جنون گرفتست

گل را ز بنفشه نیست آن حسن
کز خط رخت کنون گرفتست

از شحنهٔ روزگار ما را
لعل تو خطی بخون گرفتست

در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله گون گرفتست

زان سان که بود سکون الف را
در جان غم تو سکون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش همه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

ما امید از دوست ببریدیم رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و دوری بی دلی
آنهمه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب گه به پهلو گه بسر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

چون ندیدم آبروی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

پای بوس دوست بر ناید ز دست
پاسبانش را پای بوسیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

بر دشت وصلت از سر یا سایه که بخت
آن مرغ رام نشد که پا بال و پر نبست

دارد به دور لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک ز خنده لبش گشود | بر سائلان کریم در لطف در نبست

خیر با همت نرفت تن جان بیدلان | بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت | ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهریکه ز جای تو در خانه نگیرد هم | در بادیه کس ایتبو و جامی اقامت

از آتش دل سر بفلک برده علم بین | بر خاک شهید غمت این ست علامت

ذوقی رسد از نامهٔ او در روز فراقم | گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

ناجسته به پیر مغان باده بیندان | با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن | قد قامت او بیست شنوزان قد قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست | یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک شدم دوست شدم نیست کسی را | این عیش که امروز مرا در قدم اوست

پیری بود از سلسلهٔ اهل ارادت | هر دل که در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گر چه بصد مرحله دور است ز کعبه | جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز کرمش شیخ و که میخانه بنا کرد | میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند در همه وقتی | خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آوازه خوش شد بصفت وحدت خویش است
بکثرت اظهار که در زیر قدیم اوست

بیا ساقی می [illegible]
[illegible] بحق مصطفی علیه الصلوة والسلام [illegible]
[illegible]

دل رخت از روشنی گفت — سخنی روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت — عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو قدت تو طوبی — سخن بیهده گفت کوته گفت
گوشه ابروی ترا شب عید — هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه و ده دشنام — لیک آن یک بداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه گرته در راه گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستان است — ز سر تا بقدمش شهد و دستان است
محفلش از رشک نقش داغ نگار است — خانه از مهر قدش طعنه زن بستان است
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند — رفته هر جا که خم بین خم مستان است
عیش را داد به کام دل از می بستان — کز هر گوشه صلای بده بستان است
مکسلم طفل وش از دایه لطفش هر چند — که سیه کرده ز بخت سیهم پستان است
خضر سر چشمه و مسطلی خضر و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که مستان است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصه کجا
چون ترا کعبه مقصود ترکستان است

لطافتی که رخت راست جسم را نیست — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
ز لعل عمر و لبها حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان از دهان تو یک سو — نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز حسن تو لولوی عظیم یا مشتاق — هر است غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد | نه در عرب چو تو شیرین‌زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
قرین تیر خیالش که آهوی که حرم است

لب گشودی تا سخن گویی در سلک ریخت | قطره افشاندی که بر گوهر و مشک ناب ریخت
باد گلبو ده گلگونست یا از رشک تو | بوی گل باد رفت و رنگ او در آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت | گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جا سجده عابد را ز بس کن دید خون | با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر پیرو فاست | سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت
وقت من اینجا نشستی تیر درد سینه خون | وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی تا رقم شد که چون خط نمود
تازه در سبو پیر من احباب ریخت

خط تو در من گل سنبل سیراب ریخت | بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
پای زرق اوراق حسنت جان بلبل در چمن | دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خال‌ها بیت و خم ابروی چو شبگون آنها | گر کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بیادت می‌چکید | قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
نیست یا دام سوی لب مژگان چشم | نقل شیرین فتنه لبهای تو الوان بیاد ریخت
خفته بود هم حس خارت اوراق گل | یاد چشم خار با در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو پر جام او در سنگ آن جلاب ریخت

خوش نویسی نازک و با زر ولی نیست | گر زر انگیز دولت نیز باشی نیست
بود قدمی در رهت ای چشمه حیوان | کاغذ و [illegible] تشنه لبی نیست

لبان تو از آب زندگی [illegible]
[illegible]
[illegible] ز ابر [illegible]
[illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
روی تو خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است | سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس کن ای مرغ سحرخیز | کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب | کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
بیهوده چه خیزد ز طلبگاری عاشق | گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهر ز زلف و خال و خطت کنز صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد | شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکرخنده میکند | تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه میبرم از جان و دل امید | درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت | قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که بر دل من گشتی از جفا | خواهد گل وفا دمیدن پس از وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افگند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست | لاله چتر لعل بر فرق زمردگون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن | یا ز قتل کشتگان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی | آتش داغ شهیدان شعله بیرون زدست
کرده یاقوتی طبقها را ز زر ناب پر | گوئیا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آن چیست از شبنم که باد | صد هزاران نقش را بی سحر و افسون زدست
گر چه عکس سبزه هر سو زنگ بر آیینه بست | زنگ غم را صیقل آن صد خط موزون زدست
بهر پای خود فگنده امروز زیر سرهای شاخ | شسته شکوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون شد لاله ز اله آید هم ان سنگ یاد | گر بتکلف لیلیش یم کاسه مجنون رو ست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد از طعنی نرستا ز طبع موزون ز دوست

گفتمش ای سنگدل عهد تو بشکستن چراست | گفت تا کی گویم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی ها تدبیر باکیم و سست | گفت در عاشق کشی ناگزیر چاکیم و چیست
گفتمش در خاک محنت انبیا شیم تا شک | گفت این تخم در زمین خیر دانه حسرت است
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل | گفت عاشق نیست آن کو جست کام خویشتن
گفتمش گل با بلبل این خروشی از کجاست | گفت کز خون دل غنچه ز رنگم چهره شست
گفتمش سرشته خواهم تکلف بیت کنشان | گفت این سرشته گر ایل دلی ار دوستست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون شیشه آید بسنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است | بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست | آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد | راست آنکه ز دلها سوی دلها راه است
واقعه ایست ز من غمزه نرگس جهان | شاهد حال من این واقعه ناگاه است
دل شکسته ست جدائی ز تو اما چه کنم | دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز | روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضینا بقضاء الله است

دل که دوری چشم و ابروی خوبان گرفت | همرها جان کند تا باد هجران جا گرفت
[illegible] | تا از آن ابروی کمان زخم پیکان تو گرفت

[illegible]

قامتم چوگان سرکوبست و میدان عشق — تا سواری شوخ من با گوی چوگان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون چه سان این انجمن — زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک — فکر باران کی کند آنکو بطوفان جا گرفت
همچو جامی در دو سر بنشیند بالین حریم — هر کرا سر در رهت با سنگ ره با خو گرفت

نیست میل خاطرم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویرانه جا گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است — همیشه باعث لطف است چون بجای من است
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم — من و جفای تو کان خاص از برای من است
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم — بداغ هجر که میسوزدم سزای من است
گهی که تیغ زنی ساعد ار که بوسه دهم — که دست بوس تو آن لحظه خونبهای من است
خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی — مرانش از سر این کو که مبتلای من است
مرا بمهر تو تا هست همچو سایه صفت — رقیب بسته فتاده در قفای من است

مگو که شیوه بیگانگی ست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای من است

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است — در پای سرو دست سبوی گرفته است
از جنگ تشتی کسان میرود دلم — تا خو بجنگ عربده جوی گرفته است
چه غنچه ایست که چمن میشکو از دست — بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است
کس را بغنچه لب نزد در میان باغ — جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است
جان خجسته باد بشهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکوی گرفته است
چون تا بهم از تو روی که برهمن بلای عشق — راه خلاص از همه سوی گرفته است
جامی چه سر دگوش غزلت چنین کرد — از دست داده دل بسر کوی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غمم نشست / یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز / اکنون گرفته وعده ولی یکدو دم نشست

گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم / آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنم چه باک / آنگه که مرغ روح بیام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن ز غصه تنگ / در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست

میل سرشک من نرود ز آستان تو / چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید / در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

مست بر بادهٔ حسن لبی نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

می نیم شاد دمی با تو دمی یاد دست / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ار باید ست خلاف / کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشق است کزو قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند / غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

پیش از آن نگه که در جان من آمد غمت / قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمی بمسکین که من تشنه جگری میرم / چشم بر تشنگی از سحاب کرمت

خوش آن رخش که در جلوه گه حشمت ناز / بادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست / باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که من یابم / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت چه بود بمن این بس که مرا | دو سه حرفی رسد از نامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن شهسوار ناز بر لب بام ایستاده کیست | بر طرف آفتاب کلاه کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او | بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بچهر او | آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت و که سوار | آنجا نگر سواره و شه پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا | بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام بدستش اهل صومعه | آن کو نکرد خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بجوی خم ابروی تو موی تو نیست | چو شمع روی تو ماه آفتاب تو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست | بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکش کامروز | بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست | بجستجوی تو چون من کسی تهی رو نیست
چه شد که نه ده خرمن تو روی گندمگون | ترا که خرمن ما در حساب یک جو نیست
چو روی ذوق توان یافت با حجاب هستی خود | ولا ببین بنفش و ز وجود خود شو نیست

نه نکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که ره وفا عاشقانه باخت | نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
گوئی فنا و فقر عجب کارخانه ایست | خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بر او شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل در آرزوی خال تو در دام غصه ماند
بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت

شد آن عذار ساده نقش خط تو چون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سر است
مسکین کسی که سر به ره آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غائبانه ساخت

دلم از خم قبا جام مصفا زده است
همتم سنگ بر این ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز تقلد طلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دست با شو و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

پی غباری بحرم کعبه روی پی برد است
کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه بشکست طلسم خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله ز رشکش آتش سودا زده است

شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند
که سر پنجه برین طارم مینا زده است

مهر قفل کمر بست ندانم که مرا
می‌کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جان ما سوزد و سیده بخاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه بدان پا زده است

هر شبی گر جه شمی خسته دلی خورد فرو
همه شب از دل و جان من شیدا زده است

صید ما خاک ره تست آب حیات
بسکه نیش لبی یوسف ان جا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا ز فتراک تهی دست تمنا زده است

[illegible]

بیار که

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد
هزار مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
گشاد چتر چمن از هم بر آفتاب انداخت

نوای بربط خروشنده طعنه زد چو چون
ز سنگ شرار که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکیده ز هوای نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بچنگ قضا و بلا گریخت
ز دو طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر میفروش که رو در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخته در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل ز عشق تو هم چاک شود باکی نیست
نیست یک دل که ز عشق تو در او چاکی نیست

بگسل از من که درین باغ گلی نشگفته است
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک تو ام کشت ولی خوش نبود
بی سری زانکه به من حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه بربوده دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بر آن پا ننهی
خوارتر بهر تو جامی ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او | منزل نوحی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته فتراک تو اند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث | ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان لعل نوش خند که حجت وی و سلسبیل هست | باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل | تا منع وا در دست نکرد و تمام بحث
باز اهد فسرده مگو شرح سر عشق | از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
زان ها چرا که باده فرو بحث مانده است | شد هر روز میان ز احی و جام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی | از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج | چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بکشت کار جهان رخ مبار که آخر کار | ز گشتن تو شود شاه عرصه شطرنج
بقصد عشرت دیوان پادشاهان بین | که زاغ نغمه سرا گشته چند قافیه سنج
اگر نه یک دو سه روز جنبش جهت | که نیست چاره کار بجز آن تیشش و رنج
شکنج طره خوبان مگیر و عشوه مخر | که آن شکنجه و بند است مردانه شکنج
بسی نماند که آید خزان عنبر رنگ | که لاله لب بکند از دلال غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

شکر لفظت که هست از بادی نیمی کج | بر آن جبار رخسار عارض تو نیمی است نیمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده | شود چون شاخ گل از بادی نیمی است نیمی کج

[illegible]

خیال قامتت محراب ابروی تو می بندد — که میخوانند امام و راه نمی رست نمی کج

دران بالا و زلفانت باغبان صنع حیرانم — که چون می پرورد شمشاد نمی رست نمی کج

رقیب کج نهاد تست با خر هم مشتبی کارد — بعاشق خرده بید نمی رست نمی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل آنکه در مسجد — نشود مرعادت زهاد نمی رست نمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن انزد
ردیف شعر او افتاد نمی رست نمی کج

نیست شب وصل تو ره را رواج — روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج

درد بیننا طبیبی که گفت — داغ جدائی نپذیرد علاج

رنجه شدی زآه وفغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در وسنگ جفای توام — وادفراغ از هوس تخت و تاج

چند کنی بر سر یک و سه سجده — خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت اندل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح — انت مفتاح لابواب الفتوح

پر تو جام ست یا عکس مدام — ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل ست — ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا — انت روحی کیف احیی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی — من تاب توبة وارهم نصوح

گریه یا بین همه عمر دراز — چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوستکان جامی که هست — گفته برکاری بدو ... ان تروح

ای لعل تو زنده جان مسیح / کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور با خوش ست آری / کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر با عجب غنی ست / دام کرده ز دانه تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر نبود ز رسول / خوش حدیث ست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم گر خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین صحیح / باده چون نقل مباح است بی نقل صحیح

تحفه لایق جانان بکف آری زاهد / ترهات است بگو روز قیامت تسبیح

شیوه علم نظر در ره العلم حسن / منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری / با اشارات لطیفه سر لبی به تصریح

آن دهان یک سر مویست ز لطف تو و بست / یکسری ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیح است ملک کشته اوست / جامی آن خسته چشم خوش آن لب جان بخش ملیح

دارد جامی ز صوفی طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح / مرغی گرفته نامه اقبال و جناح

مضمون آنکه هر که نمی را حلال داشت / خوش گفت و نیک گفت به پیر مغان مباح

مرآیه فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح

صد وصف لعل نباشد به بزم عشق / از سر که خواست ساقی و کرد افتتاح

اقداح بی راحت روح تو کی شود / ان لم تکن تنادلها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم — ای هم صبوح ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه تو به صلاح

رخش همت شد و ملک فقر را میدان فراخ — نیست از غیرت ره بیرون شدن چون سوراخ
بهر آوازی ز کوس فقر بایا آوازه — گوش جان وا ز دو عالم پر ز بانگ صماخ
شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر — سخت دشوار است با شیشه در سنگلاخ
هر چه داری چون شکوفه برفشان بر راه سنگ — بهر میوه مخور از دست مشتی بشکند شاخ
هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل — بهر دو گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل — بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو کام بدهان قند ناب تلخ — در کام جان ز بی لعلت شراب تلخ
زاندم که دهر زهر فراق تو ام چشاند — شد در مذاق عقل من از خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت آتش غم چاشنی بگیر — هر دم که آید از دهان این کباب تلخ
شیرین بکن بنقل دهانم چو می دهی — کز دست چون تو کی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت — نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گل است گریه تلخم از و گلاب — هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن کین طاق مقرنس کردند — قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
دردنوشان غمت خرقه پشمینه بپوش — بس که تعظیم برین جامه اطلس کردند

بس این شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود | دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستغرقمش | زانکه این جامه به بر قامت نرگس کردند
فیض عاشق نگر ای شاهد گل خورده مگیر | که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گمروان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

نشکسته‌ام ز هجر کی از دیده خون رود | از شیشه تا درست بود باده چون رود
هرگز ز زلف سلسله بر طرف مهی | بس عقل ذو فنون که به قید جنون رود
آن گرم رو به عشق منم دیگران شوق | پروانه وش به آتش سوزان درون رود
تا دید سنگ در ره آه کوهکن | گردون نشان تیشه‌اش از بیستون رود
طفلان [illegible] | عارف بجست جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم به ماتم هجران و ابرویت به خیال آمد | به سینه هر کجا ناخن به غم تو شکل هلال آمد
پیش هم گدای همایون ز باغ فلک استخوانم را | در آن صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید و میرم | چو خواهد آفتاب عمر را روز زوال آمد
فشان لعلهای کنج چه بر شکست منا | بلی سائل همیشه پایمال صف نعال آمد
نیاید غنچه خونابه جگر در بر صد پاک | که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
ز چشمم تا بدارد پایش نیاید بر زمین گل | که سرهای عزیزان در رهش پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

اگر باد آن غنچه لب با من چنان خندان که بود | شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی جانان هر سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

هر شب افغانم ز چرخ چنبری بگذرد و عذر آن
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من زآتش دل کباب خسته‌ام
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شنیدی ماتمم کفر زلف شبرنگش بلا
ظلمت این کفر برد از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از رحمت تدبیر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سگت گر همره آستین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه‌دران
تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابروت بینهان ز ترکش نظر
بعد از این جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلفت چو خم شد بر گل نشست
گرد آن خم مسکنی ای خوشه‌چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون بخیزد از تو شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین غمها همین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
با کوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

وران کو هر دم سر سلطنت باشد یا پیش آید
زهی دولت که هر بیدل اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگز هیچ پیش آن بلاهای جانسوز دستان
که بیکوشد عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال غم و صد داستان یکدگر بندیم
همه از هم فرو ریزد چو آن مه نخواهی پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه هم سفر در کویش
که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد دیگرش آن کار پیش آید

وزان کز افغان و ناله‌ام دیدگان هر کس
که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول نمود آسان
چه دانستم که آخر اینهمه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود | وانگهان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رفتی آن سوار من سیان | آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت می آن ماه را خانه کجاست | من ز غیرت خستم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش از آن نیکو گفت | شب همه شب سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای اسپ از هم بهانه سجده را | تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی | بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان با دیده طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات میگوید | تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید | جلوا بالصلوة میگوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا | خرد از مشکلات میگوید
زائر کعبه ام مقیم درت | کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش پندارد | صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو در دوا دورا | حیله و ترهات میگوید

جامی از شوق لب شکّر دهان
سخن از طرهات میگوید

جز سر کوی تو من آواره را مسکن مباد | بلبل بیچاره را جائی بجز گلشن مباد
پرورش با سگان یار روز و شب هم از آن | وه چه باشد در سگانش که ره دارم سگ او زمن مباد
گر چو چشم خاک گرد و هر چه باشد جان پاک | اشک خونین بر رهش گذر کردی از من مباد

[illegible]

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

دیگران را گو بود روشن جهان از مهر و مه
جز جبین آن پری چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته‌اند

آن فسونگرها که در شبها فسون جان دهند
پیش آن لعل فسونگر لب ز افسون بسته‌اند

نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن
بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از پیکان وی بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو در میان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن گرچه موزون بسته‌اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
این چنین ز غم و اندوه مرا بگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

بیشترم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر آتش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگم از من محروم یکی یاد کنید
شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هرچه بارو زاید بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

[illegible]

رفت از غمت بجان جامی از آن کوی بجا
شاید از پرسش آن زنده دل خون باز

تو طفل خورد سالی و ما پیر سالخورد
چشم سیاه و سرخ چه سازی بخون ما
بگشا بند زلف که افتاد صد گره
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست
چندین چه سوگری و اعظ چو مستمع
تعویذ عمر زلف چو طومار تلبیس است

یا ما ببین که عشق تو پیر از چه کرد
موی سفید من نگر ای جان و رو مپیچ
در رشته امید من از چرخ تیز کرد
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
افسرده از شنیدن این نکته‌های سرد
کو نامه سعادت یا من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و هستی بر آن فشاند
عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

چنین کان ترک تا شوخی بجز جور و جفا ناید
همه خوبان بچوگان باختن یار سپه گیرد
نجا فم هستی برای چل یکچه عمر کاهد
ره و رفتار اگر این بست لطف قد بالا را
بر آتش خاکم ای پرویزن بر آتشم گیبی
عجب نبود ز نقش او که گردش و رنگی باید

شهر کز غایت حشمت بحال ما نپردازد
نمی آید بمیدان من و چوگان نمی بازد
که بیماران هجران را چرا این شربت نبود
فشاید سرو را دیگر که در بستان سرفرازد
دل
که تیره سبیل آتش من لعل بگدازد
دلم هر چند از پی هر کسب اندیشه می بازد

سیم من جا بیا کز آتش ار هم پیش خویش خوانم
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

جان رفته در تن

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
از خاک رهش بود مرا چشم غباری
از دولت تیغت چه خبر مرده دلان را

جانم سوخت غم دان بت خواه نیامد
این لطف چرا باد سحرگاه نیامد
چون خم تو خبر دل آگاه نیامد

[illegible]

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده
بر دوم بستر و لی شاه نیاید

هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم
کز خاک شهید غم تو آه نیاید

ز حسن و لطافت ز من خلعت وصفی
آنم دوخت که بر قد تو کوتاه نیاید

جامی من و جام می قلاشی و مستی
چون دید صلاح از من گمراه نیاید

بغمزهم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

بسیجان لب دوم میتوانم زد
که سر عشق همی بر سرم آشکار شود

بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود

بیا بروی تو هر گه به بوستان گذرم
ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

چنان بفکر رخت نازکست خاطر من
که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

پی شکار چو آئی برون دو صد آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

رانند . رود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم خونین گیاهی برآید
ز هر شاخ دم سبک نوائی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش میادا
که دود از دل مبتلائی برآید

ببوی تو از جا همی جهم
ز هر سو که آواز پائی برآید

بگو گوش کن گاهگاهی که از کوت
چو شب با فغان گدائی برآید

روم پیش چون آن نگار آید
که کوی تو چون آشنائی برآید

طبیبا بکی دفتر خویش بکشا
بود درد ما را دوائی برآید

لبی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربائی برآید

[illegible]

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار عشق ویران لاابالی یافت نیست
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس
دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین راه از همه مشکل تر آنکه
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل شکست
کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوتاه جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه واند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

فشناسد

بازگشت جامی از ما دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بران لبها ز خط مشکسا چه
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عاقلی از حال او پند

بخدمتگاری سرو بلندت
میان صد جا کمر بسته نی قند

زدم لاف عشقت گر گناه است
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دستم می کشی هر دم سر زلف
ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتری مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را پیش از آن دم که گویندت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت شمعیست که بر من جان بسپارم و آخر
بهر وهمی و بیدار این چنین رسوا میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چو من کیست
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کوته بر تیره افگارانرا
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

[illegible]

به مقصودی رسی از مطلع امید نماید / بزعم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت / هنوز این جان بیگه گرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز ای جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان بر نمی آید / سوار چابک من سوی میدان بر نمی آید

زهر سوی سپاهی از پریرویان سدا مارا / چه حاصل دلخواهان را چو سلطان بر نمی آید

زجانم یک رمق باقیست تیغش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان بر نمی آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش / بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر می آید

برای ناز خود بین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشته خوبان بسامان بر نمی آید

سموم هجر عالم سوز ابر لطف او بی نم / دریغا کشت ما شد خشک باران بر نمی آید

چو صبح وصل او خواهد رسیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران بپایان دیر آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود / انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست وا فسردگان شوق و سماع / ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش / آمده در رقص ذرات وجود

جای آن باشد که هم غربال [illegible] / جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جمال قدس عشق / لیک در صورت جمال خود نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش وی خود رنگ عذرا پرده بست / صد غم بر جان وامق گشود

در حقیقت هیچ دیگر نیست عشق / وامق و محمود [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو ببند — بر عاشقان خسته در آرزو ببند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره جستجو ببند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته به تار مو ببند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو ببند

جز نیستی نشان ندهد و میان مگر — بهر خدا که تهمت هستی برو ببند

جانها ز رنگ و بوی تو هم تازه ای حریف — روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت گو غم دل بیشتر ز سر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو ببند

اگر بازو فریبت بیم شوخ خطی چنین ماند — عجب گر هیچ کس را در جهان دل یا که دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکش دامن ز خون ای پاک دامن اشک خونین را — که ترسم داغهای خون تو بر آستین ماند

به بزمت گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد — کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

خط مشکین نقش بر لب مگسهای شکر ریزی — که تا گه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند

نگهبانی گاهی سواره روی خود با مه به تماشا — که از خاک سم اسپت تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی بجز قبلهٔ روی تو سجده
از آن ترسد که تا حشر و پیش تو همین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز جسته زند — هزار فتنه ز هر گوشه سر برانگیزد

بخون غیر بغیرت خدنگش آلوده — مباد آنکه به خنجر خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش تیر او فتاده مگر — طفیل صید به فتراک خویشم آویزد

فلک جام طرب جرعه‌ای به من ندهد — گر از نخست نه بر زهر غمش نیامیزد

چنانکه سخت به پا زینک خصم من افتد — ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار وی بد کام بخت نگذارد	گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدو لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد	با وی از جانها مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمائل جان و دل سودا کند	هر کجا چابک‌سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نه هیچم ز غم فرصت خوش باشد اگر	نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آن اشتر و صبر دلی کان هیچ گذشت	وای بر ملکی کز ظالم پادشاهی بگذرد
دیده هم هجران نخورد بر هم گشتن تیغ ستم	وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
مشکل از یک شب ز هجران این چنین فتنه زود	وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان فی‌الحقیقت کشد	خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا کشتی و شوخی بدکیشی پیش	خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
می‌کشم تحفه جان پیش خیال سنگدلی	که به قتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصل از همه محتشمان	خسته هجر چنین عاشق درویش کشد
مرهمی بخشش پیکان جگر ریش مرا	تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من هیچ فرو	بی خوش آن نیش که آزردگی از نیش کشد

جامی از آتش دل لعل شکرخنده بجست
تا ز مرغ جفایت به رخ خویش کشد

سپاه دوست گر این سان سواره می‌گذرد	ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شدن آن شاه و حشم نادم	فدای اشهب و یال سمند خوش خورد

بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلاده سگ کویش بگردنم فکنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید

کرم کنید و رسانید نیم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شماره خیل سگان خویش کند
مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نکرد درد دلتان جای ناله جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد بگشاید
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

چه سود از روضه جنت گرش بی من معاذ الله
ز کوی خود دری در روضه فرهاد بگشاید

در آید سر بکار اینی ز دریاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان خیر باد بگشاید

مخوان افسانه بر لب چو بس ای از کوی خرابائم
گره مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید

گره شد در دلم از لعل چه کردم گره بسته اینها
چو دانم این گره از طره شمشاد بگشاید

اگر مقصود آزادی ز سر قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید

مگو جامی بآن سر که ز غم عشقم رهائی ده
خلاصی مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

گر نه یار از زلف چون چنبر وی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من بسر کوی تو آشنیده ام ز هی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان بکوی خود کشد

خاک کویش ای نهم یا بنده از رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون نعش کوی خود کشد

عشقبازی خوبی نیست ای مسکین دلم را بانها
این همه بیداد خوبان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ یکسان آهنین یا
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی نهم آید تشنه لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

بسکه فرو شد از سخن جامی که طوطی این [illegible]
بی نوائی فیض سخن گفت و گوی خود کشد

[illegible]

می‌رسد باد صبا و زیار یادم می‌دهد | زان خرامان سرو خوش رفتار یادم می‌دهد
شاهد گل می‌نماید از نقاب غنچه روی | یار کی آن گل رخسار یادم می‌دهد
می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز | شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می‌دهد
می‌شود در پردهٔ گل همدم بزمم عندلیب | محنت محرومی دیدار یادم می‌دهد
سوی بستان می‌روم کز گریه آسایم ولی | بار ابر آن گریه‌های زار یادم می‌دهد
شعله زد آتش بجانم گاه رفتن سنگدل | چند از آن شوخ فرامشکار یادم می‌دهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم می‌دهد

خاست هر جا فتنه گوئی فتنه جوی من رسید | بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست | زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین | گرد محنت باد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور | اینک آن دیوانه رو بینید سوی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی | جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید
باد عنبربو چرا شد گرد مشکین بیخ چیست | گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی مرهم چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپت بسوی من رسید

دی طالعم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید بر سرم | ورنه بباغ عمر نهالم بسته بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدش لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو ز اطلس شاهی که دوخته | این جامه بهر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز دیده خون روان ساخت کوه کن | آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند
خوش وقت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد | راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن | پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند | چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من آنسان که ز گردون گذرد | عرش را دمبدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثر مرهم تو و عجبم | کار بس وقت من گمشده چون می افتد
بخت آن زلف نگون بست مرا در ره عشق | بخت | هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد
جامی این فرع که سر رشته بد پیر گسست | آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان کشد خبر سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند

رنج بیفایده چندین مکش ای خواجه حکیم | کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر | گریهٔ من نگر ای غنچه و بر لب بخند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند | تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ دو دیست که آتش بنشاند | چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند
من همانم که گشتم ز خط سودای تو پیر | گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین سر زلفت جامی را
همتش گر چه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتی بباغ سرو خرامان من نبود | وان نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نو بهار بسی گریستم | کان پیش دیدهٔ گریان من نبود

[illegible]

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید | جز خون دل چکید بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان | کش طاقت شنیدن افغان من نبود
بکشاد دل لاله مرا زانکه پیش ازین | داغ غمی نماند که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی با هزار ناز | جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هر چه بماند ز دوستان
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید | لاله ها بود نه خاک در آن خون بچکید
جگر گیاه غم و اندیشه لیلی شده | دانه اشک که از دیده مجنون بچکید
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن | خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکید
بخیال دندان تو گویم چه عجب | گر ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکید
در درون پای غم کرد دل که خانه کند | ور برون بشنو آید وه دل خون بچکید
دارم از اشک جگرگون جگری غرق بخون | خواه مانند بدر رود چه خواه از بیرون بچکید

خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره می که تر از لب میگون بچکید

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند | گر همه بر سر جولان بر آفتاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم | نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز | هزار خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل | ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
خراب شیوه آن تندخوی بدکیشم | که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بجز حریفان چو مجلس آراید | نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی لب تو جام رسد | کجا بعذر لبش توبه از شراب کند

[illegible]

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن تو افروخت در ازل
بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن شه پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

شد جیز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی کن از روان پاک ضمیری که عاقبت
زین بحر کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی یاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل را نگونه کز گل سبزه تر میدمد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

سبز شد تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را از رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی مهرت از دل سخت کشم
آری آن ریحان کزین ویرانه کمتر میدمد

هردمم خیال خوابی چون ببیند دگر
از خیال آن قره خارش ز بستر میدمد

ای فسوی پاک از گیا غم مرا کشت امید
کشتن یک جامی کنم صد جای دیگر میدمد

از فسون خواجان شب فزون سیم ز من که نهان
بر دل من نی مد کوی در آن جگر میدمد

زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا تا گشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

نه ز مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

[illegible]

جانم ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن　　مرغ روانم چون بپستی ز دوق آب و دانه کرد

جامیا بادهٔ جام بلای خویش
چون ساقی عشق این باده به پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند　　تا منزل مقصود براست نشستند
هر چند که هرگز می و میخوار ندیدند　　همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوشحال شهیدان فراق تو که باری　　رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان　　ترسم که ازین بیش بخدایت بپرستند
از دام علائق بغم عشق توان جست　　خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند
منبر شکنا تا چه ترقی شود از وعظ　　زینسان که فرود آمده در پایه پستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
گز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

پیش تو جان نمیتوانم کرد　　وز تو خود را نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید　　وز تو قطعا نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز　　آشکارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا در شعر　　هم ببالا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم　　گفتم اما نمیتوانم کرد
خود کرم کن بپرسشم ورنه　　که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علائق مجرداند　　در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان از تو ای صبا　　مقصد کعبه [illegible] رسیدند

[illegible]

پیش من ای فقیه بیهده گو که گوی — جانان من اند اگر نیک و گر بدند
کو داغ مهر آتشی عهد شان مباش — این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند — با پیرهن چو گل همه جان مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان — شک نیست عاشق اند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان کج اهل شوق
ننهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد — این پیشه نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز دل نشان ندید و جان داد
با دولت بندگیت هستم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمیزاد
از شکر جان فزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که بعشاق گیرمت توام کرد — مراد من از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آید — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه غم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقت نشانه باشد
گذاشتم دل صد پاره را بجا که رست — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
چو خوش عارض خال از دل رمیده من — که مرغ زنده بی آب و دانه باشد
سگیست جامی و جایش بخاک درت — نه آن سگی که بهر آستانه باشد

لبم از شعلهٔ دل آبله پر خون زد | بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر حبابی که ز خونابهٔ چشمم برخاست | دل بپرهم غم از آن جام می گلگون زد
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال | قفل یاقوت چو در درج در مکنون زد
چون زد نقش خط سبز از تو خاطر ما | کاین قمر بر ورق ما قلم بیچون زد
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی | که براه تو ز پا یکدو قدم افزون زد
رگ رگ از تو نالان بود آن کیست بگو | گو نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی حسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از آن پا پیامش بود | نه بادی که روزی سلامش بود
مرا طاقت دیدن او کجاست | که بیخود شوم هر که نامش بود
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه | که مردم بصد جا تماشش بود
چه نیکوست بودن گرفتار او | خوش آن مرغ کو را بدامش بود
چو آید کند جلوه از طرف بام | فلک رشک از طرف بامش بود
مرا سوی سرو سهی چون صبا | هوای قد خوش خرامش بود

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل پروانه کی شود | سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غمزه جامی او | شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آمد و من ساکن رهش | وا آشنا ز طریقت بیگانه کی شود
آنجا که می بیاد لبت و کنند نوش | بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی یابند از لبش | پیمان پیر در سر پیمانه کی شود

دل را خیال می‌کشد چند به خال او / او مرغ زیرکست به هر دانه کی شود

جامی اگر نه مایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان مه‌طلعتان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
همچو پابوسی بهوس سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود بگذشت سالم روی زرد / آه از من با عتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که هیچ لاف صبر از یاد رویش سالها / کی تواند صبر از وصالی که آهی هم نکرد
هر که یاد روی چون گشت از گدایان درش / مایل بالای نشئه سودای جاهی هم نکرد

من نالم از چه شد جامی چنین بی‌آبروی / گرچه ازو بی‌مدح احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید / مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
کجی باید چنین چندان خوش خلقی شود گشته / معاذالله اگر ناگه در آهنگ کین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد خسته در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی دارم اکنون که فرصت شد / چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آید
بلا گویند می‌آید ز بالا راست است آری / بلای جان من این بس که از بالای زین آید

ز بیخوابی شبها چنین کاهد بسی جان جامی
چه خوش باشد که آن بدرو ز را خواب بسبین آید

ترا هرگه گذر بر جانب گلشن همی افتد / که از شوق تو گل را چاک بر دامن همی افتد
چنین گر سینه برق آه گردون شرها / شب یلدا دهم که شعله در خرمن همی افتد

[illegible]

چه حال گر مرا از زخم پیکان سینه روشن شد
که هرگز پرتو شمع آن درین روزن نمی افتد

چنان مست فنی از دست آن ترک جفاپیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

سرم را از در یار است بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بار سرم از گردن نمی افتد

لب جام لبش برده که عیشم می شود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

با آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو چنین خنجرزن و مردافکن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن ماه گشت شب برون آید
دل از بار تشکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون جگر بیاری سنیت آن ترک جفاپیشه
غباری کز سرم آن می خیزد بوی خون آید

مرا پای هم چون دل مبادا آن چه پیکانش
که شد آب از تب تا بود بان آن برون آید

چنان گم می کند دل تهیت فریاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون ز کوه بیستون آید

شد چمن لاله رنگین جا برای شوخ گل نازک
زلیخین دیده بی روی تو نشکلم لاله گون آید

جفای گر رسد از تو من چه ام از تو کجا شاید
تو خود لطفی بفرما پای تنها از تو چون آید

خدا را چون بغمزه عشق تنتی بگو بگیره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نو ام انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشیدم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده غم دیده من اشک فتاده
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لاله می خفته سر خم
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لب تست تنم وام بگردن
از گردن او تیغ توان وام ادا کرد

تا نسبت قبا شد قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم پیر تو تا گوی
غنچه ایست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بی سبزه خطت دیده اشک لاله گون آید / وزین سبزه گل حسرت از آن گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی کز چشم جانان دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله فرهاد را از کوه بیستون آید

خدا را ای فسون خوان در سرم کم دم که سحر او / نه زان افسانه دمی کان به تعویذ و فسون آید

اگر گردون بخواهم سنجد غم مجنون و درد من / نه هر دم گریه در دهر از غم مجنون فزون آید

خرامان سیر فرما شوق خواهم سینه بشکافم / که تا آن قامت رعنا به جان و دل درون آید

مرنج ای جامی از خاک درت آوارگی جوید / که بخت خوابناک او را به بیداری فسون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود / راهم گرد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری اینهم بس است / گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین چون لاله کان نقش هشو آید بر او / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون چه بود از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی به پابوس سگانت کی رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود ولیش و ز هر غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی ناز و کرشمه همه در چشم / فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن خم ابروست تو یا لیسک از زر و سیم / تا نشانگه عشاق روان ساخته اند

[illegible]

محنت هجر و بد چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته‌اند
تا به راه طلبت بی‌قدمان پی نبرند / کعبهٔ وصل تو بی‌نام و نشان ساخته‌اند
بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشق‌بازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

تا چو مشک تو از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه‌ها که پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / به هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چسان خورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت غنچه بست در دل کرم / نیی که از تن مهر ورا انگبین خیزد
ببزم گل چو سراید نظم جامی را / ز بلبلان همه یک بانگ آفرین خیزد

عید است چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی آن گل رخسار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن گل تا رخ ننماید مرا دیدار خود
تا چند خون افسرم کو ساقی جان‌پرورم / تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان هر گلی آتش بجان / کاشته بدامن باغبان در جانب گلزار خود
چون گل دلم پیرهن یارب کجا رفت آنکه زد / بوی بهنگام گشت چمن با همنشینان یار خود
جامی ندارد همدمی کز غم برآساید دمی / هر لحظه گوید غمی هم با دل افگار خود

گر از بهشت بویی بطرف گلستان آید / ز رنگ گل جامه بر خود چاک زند بلبل در فغان آید

[illegible] / [illegible] گر آید

[illegible] / [illegible] آید

چو نی شد استخوانم پر ز پیکان تو رعنا / کنون کز هر دمم صد ناله از هر استخوان آید

مکن رنجیده‌ام از تیغ بیم خاکسار خود / که بر پا بر زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل نسرین خطت سنبل / مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی‌آید که در سلک سگان آید

هادی که بهر ناقه سلمی حدا کند / باید ز شرح فاقه ما ابتدا کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست / گم‌گشتگان قافله را چون ندا کند

با شربت طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آن را رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز رد شیخ شهر طلب از ردا کند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه بهر صحبت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آنکه کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد / واجب آن است که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد / که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد

آه از آن شوخ که بهر سر راهی که روم / بهر دوری من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد

در هوا چون هوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه همچو صنوبر گذرد

همنشینان ز تنم نیست بجز نقطه خیال شده / طاقتم نیست که آن زیر ابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
سرکشان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ات را مکن انگیزش غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم زیر کف پایش فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند
سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک برندم پنهان
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوشنویسان بتکلف گر قلم از موی کنند

وصف ابروی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
از وسوسه خانقه و مدرسه رستند

چون جامه ما پردهٔ تقوی بدریدند
چون توبه ما خامه [illegible] بشکستند

غم و یار و بلا سوی [illegible] ندوه ببستند
ای دل تو کجائی که پریشان همه هستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشا دو
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان صبوحی که بر این جرعه فشانند
خون دل ها جرعه چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلند تو همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نشستند

جان بخش شد از لب کشته او آنکه چو من [illegible]
خونخوار [illegible] آن شوخ [illegible] کشتن [illegible]

جانم بلب افسردگی [illegible] رسیدن او
باشند [illegible] روز هجران [illegible]

جانم فدای ساقی که آشکارا [illegible]
آنکه که دور رسد خون [illegible] پنهان دهد

[illegible]

گر سایه بر چمن افکند آن گلعذار غنچه لب
آن جا ز شاخ گل شود بر غنچه خندان وی دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه‌ها صندوق دل
گاهش چو جان وی برکشد که بوسه پیکان وی دهد

چون ساخته میدد وصل و دوری از فرقت خو
آن که به عاشق خویشتن را خو با غم هجران دهد

گردی شد از راهش تا آن چشم جامی با زبان
آرد بنهها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن
بدامن چمن جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق حبیب میدانند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه گویم که محنت است مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

غریب شهر تو جامی نه شسته ...
چرا نکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد مرا پیش دار ز رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنکه از آتش غم با دل غمناک رود
گر برآرم دم از آن دود بافلاک رود

جنتم پاک روی زانکه درین گلشن
تا نهد پای به ره چون برود پاک رود

زیر سر سنگ قناعت سر مستی
پر دلی گو که درین راه خطرناک رود

سر وران جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

دیده را تا زمین فرش بسازم محترم
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بدان کشته حرام
گر نه با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوش آن کلک مجو صیقل
کاین حدیثیست که بر صفحه ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همانا نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

وارهم از دو ستغباری که چو من گرد شدم
در ره او چه رود دامن از این گرد کشید

ماه چو در خط شود از رشک تو زیبا سان خط
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر همه شب گرد کشید

قطره خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه جدول خونین بر رخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد منه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که از این درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی و صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچ کس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

ببند آن ماه که محمل که میگیرد صندل
نشاید کاردانی زر که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که در رفتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چه از شوق خط خضرا دهم
ز خاکم جامی سبزه لاله و ریحان برون آید

ندارد جز فغان جامی ز عشق چون تو کسی
برای آن بود کز وی چنین افغان برون آید

عاشق بسینه تیر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو کسی
خونابه کرد آن لب خندان فرو خورد

سازی بجز اشک از ان چهره پاک
زان شبنمیات که دو بادان فرو خورد

خواهد که چشم اشکفشان غنچه ساز
از بس که خنده اخم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره | زان خون که زانفعال بسنت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جاهی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید | خانه سازید و جا ام را در ان منزل کنید
چون بریزد خون من این بس که بعد از قتل | گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا | پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر | پیش رویش پرده بهر خدا حائل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب | ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید
نیست پیش اهل درد از بیدردی بتر | چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند در سر کشد جاهی گفتگوی عقل
ای حریفان باز از [illegible] ترک عقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید | در دیده است گر دود و لوی کباب جگر آید
نزدیک به بیرون شد از بسکه جلی دل | چون شمع گل تو از دو چراغ در نظر آید
من بنده روی تو که بسیار که بینم | در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر بگذرد دیده به چند هم | زان روزنه که بغیر خیال تو در آید
نگذشت بسر عمر که سی بار تو گفتم | در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون [illegible] | کاری که [illegible] بر آید

خرماله بکن کار دگر جاهی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کشد شوق بسوی تو می کشد | خاطر بجد [illegible] سنگ کوی تو می کشد
دل [illegible] جانان همی کر [illegible] | عنقش [illegible] بسوی تو می کشد

عشق اول سوز و گداز [illegible]
سبب هجران [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible] صبر و آرام
[illegible] بایل از [illegible]
یک دو عقل از [illegible]
[illegible] است تا [illegible]
[illegible] خیال [illegible]
دل [illegible] پایال از [illegible]
[illegible] جانان
[illegible] امر [illegible]
[illegible] است [illegible]
تنها عقل را [illegible] ی وار دل
[illegible] است [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] لعل تو [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]

از بس چو حلقه حلقه سنبل مرا چه سود / چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد
بس پیر خرقه‌پوش که در دور لعل تو / از شهر باده زهد و سبوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان / چندین جفای خار به بوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین / کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلی ست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله‌ای بگل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب که با که گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قبیلی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
خدای پاک دلی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خدای تاک نشد

ز فیض درد تهی بین که جامی را
سرشک تا لب و ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شهم کامیاب شد
درده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش بیا که بگفته به خیر یاد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری ز عاجزی به جمال تو گفته‌ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عارضی ناپدید گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسید بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساند شعرهات / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ث خوبان

ت جلال

[illegible]

دل با خیال آن لب میگون و مست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست باز و فتنه از آن نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمی‌رسد / مسکین مگر مدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خودپرست شد
بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش / چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد
اقبال سلطنت سر ما گر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کی قبا پیرهنت بیند / کجا تاب آورد که پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه چون بیش خواهد عاشق بیدل / نمی‌خواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند
نمی‌بیند حسنت را کسی بینا که من بینم / مگر چون مردم چشمم من از چشمم تنت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت هیچ پروانه / ز بس پروانه از جان عاشقان پیرامنت بیند
اگر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد / که خود را کشته تیغ و صید افکندنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر دزدیده بر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه باید بهر نظاره
چو بنموده ز بهر آتش کرد و در سوی روزنت بیند

تبسم چون دل ارباب تب سوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد تا لبم گرم / که ترسم جام را قالب بسوزد
لبت بستان شیرین لعلی که هر گاه / خیال بوسه‌ای هم لب بسوزد
بر فروزی ز آن ترسم که باشد / چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
چنان گستر همه را آتش ای یار / مباد آتش از آن هم کوکب بسوزد

[illegible]

رقیب خام هست از پختگی دور | ز یار بهای یا رب بسوزد

چو بر جامی نشود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد | سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط باشد خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

بایه بخشش اشک غمازم آمد از خوناب دل | دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی | عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون | گردش گردون بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی لیس | وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

آهوی چشم تو دل شیران ز من برد | آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردون ز تاب مهر تو خشنده اختری | هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد تشنه ام | پیش لبت گناه می و انگبین برد

ننهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست | کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا هم پس از سجود رهت روی از صبا | ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند تیر آه مستان | گه گه که شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دو چشم من بخواب شد بختم بیدار بود | شب همه شب تا سحر ام خیال یار بود

ببین و بخواب چون بیدار شد بختم بخفت | انتقدیر شب بخت بخواب گر بود هم بیدار بود

آتش شوق [illegible] جان بماند	الله الله آنچه لبهای شکر گفتار بود
[illegible] که شکر بار گشت	دیده‌ام آن چشم من از گریه گوهر بار بود
دوش که [illegible] خواب من	گر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز و شب [illegible] هست بی رخسار او	آنچه شب آن نرگس چشم من از آن خسار بود

خواجه‌ای با دست جلالی چون جامی سحاب
و [illegible] آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت یافت آنکه خیالت بجان سپرد	جوی‌های آب تشنه لب اندر سراب
یاری که پاک کرد بدامن چهره تا اشک	خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگ چنانکه بتن نبود	بر تن که لاغر است مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آید به پیش تو	درویش خدمتی که تواند به پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من	دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام همچو دل اکرم من گذشت	کی می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

فردا که دوست کشته خود را ندا کند	خیزد ز خاک یار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبله‌ام کو امام شهر	تا در نماز خویش بما اقتدا کند
پیری سالخورده که چون طفل خورد سال	در مکتب تو لوح محبت هجا کند
جانا که من لباس بلا است گشته‌ام	گر عشقم از لباس سلامت ردا کند
مسکین فقیه پیشه انکار حسن دوست	بی او بگو که دیده جان را جلا کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست دوست	هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی بمیر ز غم یاری که بهر او	گر صد هزار بار بمیری کرا کند

[illegible]

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد | هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد | بود خیال دویی از میانه برخیزد

ز تفت خون دلم بس که میرود بالا | گیاه حسرتم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف | خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

چو تیر جور نهد بر کمان ز میدانش | هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

اثر نماند ز من تا نشست شعلهٔ آه | ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
ز هیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان با زهم عجب کاری فتاد | دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان همیداد از تن بکویش آرمید | از قفس مرغی بگلزاری فتاد

با بلا خواهم نه اهل عافیت | هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب | دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره‌اش | سالها در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز رخش و رفتم بخواب | خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان ازان لبها حکایت میکند | طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل | زان لب شیرین کنایت میکند

دور ازان لب جان چو نی نالان شد | قصه‌ها چون نی حکایت میکند

زان لب همچون شکر با ما جدا | از جدائیها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی | جامی این پاس رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینیم نی ماند بتو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو مستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان بجا نم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چسان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که تیرش بسته بود
تیر مژگان را کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر وی نمی دیدم همه نظاره را
کشتن آن ترکمان را تیر مژگان جسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل را سوخت
ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها وار رگ جانها هر طرف
توسن را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد قلم صد شاخ یا هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان از خطش بر برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چه کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی کان گل نوخیز شهر آشوب کیست
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

[illegible]

گر کوه کن از عشق بنالد عجبی نیست
گر کوه بود والله اگر یار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنست
کان زار دلی در ته دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طره مشکین
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینهٔ چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی کرد آن نور دیده جانب دیگر کجا
کز نسیم هر لب تشنگان بر رهگذار او بماند

گرچه بیرون شد ز عمر رفته نتوان بست چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش خط است آنکه چون زلفش بپا
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل زان لطف قامت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست جامی را ز بهر دوست
زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لب های میگون باد جامی تلخ کام
رخت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل قدی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن چه بهر
بحمدالله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهان و غبغب او
چو جان بربست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
ولی پر دوستان را ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سیب زنخ میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

[illegible]

دل قدت را بلاست میگوید — کج نگویم که راست میگوید

هرکرا دیده شد غبار درت — دیده را توتیاست میگوید

درد خود پیش تو سر گفتم — درد بی تو دواست میگوید

لبت خط فزود میطلبم — لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت جست است — آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم — قتل تو عار ماست میگوید

هست هر موی زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

هر شبی کم حریم سدره را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن مهربان — مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

کار

شد تنفس ز سینه پاره بود پیراهن فگار — کاش گر گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهاد — گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدا — نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر برد بوی ز دود خاکساران نکهتی — ز آسمان آید فرود خاک در مسکن کند

بر رخ جامی بود بی روی تو از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین بگشا پیش صبا — عمر صد دل شد پسند که بر باد رود

تا بکی عاشق و خسته با امید وصال — شادمان هیچ کی در تو آید نا شاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی از بیستون — کی خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادم سر هر ره آن سرو روان — که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز به ویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم | چغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید چون اجل آید سوی صیاد رود

چون به بند زلف تو کار جان و دل آهسته شد | چنگ اشتیاق تو چون تار او گسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت | آبروی می‌برد چمن باغ آن گل نو رسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق | عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد وکار از رشک جان سوز دل جانان چه سود | زخم تیغ غمزه تیر مژگان بر من دل خسته شد
گر گهی او جانب صحرا نهد گامی میل | تا بسوی آن دو ابرو میل وی پیوسته شد

تا به چشم مشک بویش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو هر کس که ز هر جا سخنی میگوید | چشمم آید که حدیثی چو منی میگوید
هیچ کس شمه ز حالت بحقیقت نشناخت | هر کسی از دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع شعله زد و آتش بزبان یکسو | حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قدت اگر چه چمنی | بلبلی قصهٔ سرو سمنی میگوید
من بیاد تو خوشم گر بزبان یاد بخیر | کش چو تسبیح بهر فن لبی میگوید

گفته جامی زان همچو شکر شیرین است
کز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند | پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند
منت آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر شوق بیاد تو نشید | ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

[illegible]

نگشت خاطر من خبره تو چنانکه کسان
سخن ز عشوه‌گری غمزه‌زنی می‌گویند

کوه غمهای تو را می‌کنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اگر کوه‌کنی می‌گویند

با تو نازک‌بدنان آنچه ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی می‌گویند

سوز جامی نشدی شمع منور دل تو
گرچه آن قصه بهر انجمنی می‌گویند

شد خیال آن خط از دل وز آن رخ مهوش نماند
دود و دود از خانهٔ شیرین رفت لیک آتش نماند

تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولیک
بهر یاران از وی قصه‌های خوش نماند

مستی ایام ما این شهری ابرش بیا
پس ز شیر آن را که شیر و شعر بی ابرش نماند

کرده بودی عهد بشره کز من بخت رخم
آنچه بایستی مراد دل ز ایوان کش نماند

در لطافت شعر بگذشتار ز افراز بلغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان
ذوق پا سیاه و جامی هیچ جنبش نماند

و هست جامی این ز نی لقوی جمیر و شور
دولت عشق تو باقی باد گر هر شش نماند

جرمی که رخت با حرم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد

هر شب به بزم عیش نهم رو به راه
باز هم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دست معشوق ساقیم
آن را که دل به صحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود همعیار زر
هر مس که منت تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر گشته‌ام
در حیرتم که کار سر آخر کجا کشد

بر حرف هیچ کس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان وقت ربانی کفایت است
آزار بار منت دونان چرا کشد

ماه نو شد شکل جام آید نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مبادا شام عید

گرد یکبار دگر عید از پی تو جام دور
می‌پرستان بی‌خبر گشتند شب و روز جام عید

خوان کم‌خوران با هر روزه برداشتند
باد باقی مجلس ایشان در هر شام عید

گشته بود هم خشک همچون زاهدان مسواک صوم
ساخت ساقی تازه‌اش از نشئه انعام عید

عید سرکش کشادار منکر ابواب فیض
زاهد از مغرور محرومی ز فیض عام عید

می‌رساند که با روزه صیامت گشته بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

جامیا کن جامی بزم عید حقی که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید
می ده به فر دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید زر ساختش کلید

من بعد با وعید می لعل و عیش نقد
نه شادمان بوعده نه خائف ز وعید

عید تو ساقی یار تو ست بهار نو
دار و ز سر جدید طلب لذت جدید

شد بر مزید دولت از دعای شاه
یا قوت بخشد دولت اقبال مزید

عهد بعید شد که ز می توبه کرده‌ایم
نبود بعید نقض چنین عهد با بعید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی
از جان مرید پیر کرا شد یا بتر

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون بگیریم بر او فاش شود پنهانی
در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

در پی‌اش گه شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کاه نشانه زده
هر چه با من کند آن طره ژولیده کند

بر خراشیده دلم تیر مگذر زانکه مباد
که خراش دل من پای خراشیده کند

[illegible]

پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته‌اند / با بتان چند نظربازی پوشیده کنند

جامی از یار پسندیده چه نجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد / به زانکه به بدخوئی بی رحم چنین افتد
جائیکه بود تابان خورشید نگین چون لال / حیفست کز آن بالا سایه بزمین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / هم دل نشده آتش در خرمن این افتد
عشق تو بهر و کین پیر که زد و غم / مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آید بار اخم ابروت / در روی خطای باید بستند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که ازین ناله / سیارهٔ او با رهم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن انداز لعل شکر یارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما بترس بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق تو شد پیچ جای پند
بار امیان اهل دل فا عشق برکشید / هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستیم بخاکبوس درش رشتهٔ امید / بر کاخ عرش میفگند همتم کمند
بس ناز کست خاطر رندان درد نوش / ای واعظ فسرده دل از بهر ما مخند

جامی نقشها سوی بی نقش راه زد
خود از نقش نیست بر انچه دلت ننشستند

آن کیست که لشکری همه دیوانه او شد / مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ او شد
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان دلی اهچه پروانهٔ او شد

زاهدم که به پیمان لبش چاشنی بخت / جانها نگسلان لب پیمانهٔ او بیند

هر کس که ز عشقش نزده دم از غمزهٔ خوبان / جادو پی کشتن ز ره کاشانهٔ او بیند

چشمان منش خانه و من مرده ز حیرت / کاین مردمکان هر چه بیخانهٔ او بیند

زلف ار بکشم می نخسد کاش نجنبد / موی و سمه بگسسته که در شانهٔ او بیند

افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بیند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند / که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محراب نعل سم رخشت بره / هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم نگل اندیشه آه / که فتد شعله بجانت ناله که دودی نکند

وصفت تاکه خرد جوهر فروش خواند / جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند

باید تا سیر حلق رشتهٔ جانها کنت / صبر زحمت سر تار می پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد دلستان
پیش از آن رو که شناسی و نی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد / بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت تا شگفت گل لاله بسکه شکفتن بجست / سینه ز داغ شوق چاک داغ خود اظهار کرد

ابر چمن را اگر گل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد

مهر که دیوار و در پرتو ولیش گرفت / روی ترا دید چادر پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان / بود هم از این پیشتر عشق تو هم خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترانه‌های شوق‌انگیز کرد
ور دمم آتش صبا جدولان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای تقوا اندر نها
جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن گو تیشه بشکن حال لعل ار چون خسرو
لعل جانفزای شیرین روزی پرویز کرد

شب‌نشین تو خاست گرد دل تا از مشک ناب
با اسیران هر چه کرد آن عنبر نوخیز کرد

زلف مشکین را در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

دوشت از زلفی خیالت نقش لعل لب تو هم
در دو چشمم نقش از آن گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز اولی
وقت جامی خوش کزین دعوی به پرهیز کرد

خطت که تو تا زان لعل خندان کشید
خضر چاشنی زآب حیوان کشید

نخورده ام تو نشست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیازست چشمم الم از تو دوخته
اجل کز لبم رشته جان کشید

پی مقدمم تو نسیم صبا
بساط زمرد به بستان کشید

ز اله ستایین بلا خوتین دلی
بدل مهر تو داغ پنهان کشید

ز غنچه بست بر گلشن آیین به گل
ز شرمم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر لبس
که در میکده پا به دامان کشید

آمد خزان عمر اگر تو زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسوده خواب نبرد آنکه تکیه گاه
از گرد بالش مخمل تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه پیکی بستاید
بر هر دمی ز زمانه ترا اینکم دکرد

فرو بست یار دل لش بسته فتی
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن کم ندیده اند
کو پای زهمت گرد و انور دکرد

[illegible]

گر گرد خون قلم چو زبان از سخن ببست	با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین چه سود را
تزیین شعر خود به زر و لاجورد کرد

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند	نم چشمم ز سر اشک قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست	آهن و سنگ ز نادر دل او ناله کند
دیده دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند	که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا	گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات	لعل جانبخش تو با مرده صد ساله کند
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود	عقل و دین کی ترا آن و صفت لاله کند

لاف همپا خلف از جانب جد جامی
راه موسی نزند بانگ چه گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش پا دارد	تن برهنه با نقش بوریا دارد
بکش ز نقطع امل پا گزین عمل عیسی	ز گرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت و اقبال هر غره مشو	که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بسنگ بستر آسوده زی که در دو سر	که بهر تاج گران سنگ پادشاه دارد
فضول کشته از ملک با جستن یا همت	بگنج مصطبه بجستجو گدا دارد
کسیکه بر محک همتش بود زر و مس	سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی بنعیم و شادی بند	بنده نفس هوی چی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ	لاف دانش چه زنی ای به هیچی خرسند

رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگره مقصد چو کمند ست کنند
عالمی از تو بپند است که در بند خودی / تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکنند / بر سر خوان فرومایه پالوده و قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کاید آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

نا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه خود نپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد / باده‌ای اندر نی میداند نیتها را باد برد
عمرها در کوی آتش خانه بنشست عقل / موج دریای عشق خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست / آرزوی بتهای عیش از دل ناشاد برد
گوئیا افسانه گردون ز رنگین پشت / لعل شیرین با فسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل لای خشت سر کوی تو / باطن همت ازین دیر خرابآباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنر ور هر که پیش خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد / آتش بشانه الشیم از دل یگانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان / خیمه بدرد و دل غم درون بر کرانه زد
شد زرد و قاش شانه دل را چشم تو / از غمزه صد خدنگ بلا بر نشانه زد
اقبال پابوس تو بر آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه بر آن آستانه زد
چشمت ولی ز علم و هنر پر زمن بود / عیار پیشه بین که چه شبگیر خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / صد چرخ اشک گرم و دم آه ترانه زد
جامی چه ره ... / شوخی ز رفتارش راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر باشد | چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزم ز مژه اشک و ماهم که نبینم | گر مهر جمال تو میسر شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من | در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن پیچ گشایی ره بندش | زان نقطه آهم بفلک شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم | در حلقه آن زلف معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دگری عهد نبندم | گر خود ز جفای عهد تو دیگر شده باشد

جامی من اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقرر شده باشد

چون شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ | گردد از اشک من خامه تر کاغذ
وصف تن و رنگ رخ من خواهم | خواهست از موی قلم و ز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامه شوق ازل | آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آرد شگوفه چو ز لطف | قاصدت تا که برد بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آید است | باد کی کوی رفتن بود این کاغذ
همت نتواند که کند خرق حجاب | خانه زندان بکس را چو بود بر کاغذ

گر ز جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد سیه مشق قلم او و مسطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند | لعل تو شهد ناب را ماند
چون کشائی دهان بخنده لبت | درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده | نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق | پاره های کباب را ماند
پیش لب تشنگان را ز طلب | وعده‌هات سراب را ماند

شد گلستان کتاب زلف و رخت / زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب نوشته گرد ذقن / رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران / گنج گنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است بلند / شعر جامی جواب را ماند

خاکیکه زیر پای خود آن سرو بسپرد / صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر چه / ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

سوی شد فقر و فنا کو قلندری / تا ریگ هستی از پی تجرید بسترد

گرمی مجو بمجلس واعظ که شمع / گر با شد آتش از دم سردش بیفسرد

بر من شد و ز خنجر جانان نشسته / ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او / صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل دل از این نکته یافت / بر وی بگیر خورده اگر می نمی خورد

مهی که حسن خطش میان شکست آورد / دل مرا بد انگشت خط بدست آورد

غلام قامت اویم که یک سواره ز راه / رسید و صف نزده غم شکست آورد

گشاده طره و هر طرف پا بسلسله بست / هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای اشک آن نخل عارض جان مرا / ز شاخ سدره دید نگاه پست آورد

به بیدلی من از آن خواجه خط من آن بت / که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

ز هی که هستی ده که خواهد آخر کار / زبانه خصمت تا بلی می پرست آورد

چنان ز شوق که جامی [illegible]

[illegible]

از بسکه چشم دارم کان مه ز در درآید / از جا جهم چو ناگه آواز در برآید

ریزم سرشک گلگون از خیمهٔ معانی / آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زانسان که در بن تب / پهلو نهم به بستر وز دود بستر آید

آیین کاملان بین کز بیت کرد اختیار کرده / بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز سنگ آن / شبها ز پاسبانت سنگی که بر سر آید

از اوج ناز کم شد امن بکس کیلی کف / هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی / لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد از اشک جامی / خون کز دل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد / وز صبر و خرد جدائیم داد

شبها مردم خیالت آمد / در جنگ اجل رهائیم داد

تابد ز در ویم آفتابی / تا داغ تو روشنائیم داد

یاد سر زلف از رگ جان / تعلیم گره گشائیم داد

گرد آیینه رخت تجلی / آیین خدانمائیم داد

بدنامی عشق تو خلاصی / از تهمت پارسائیم داد

دریوزهٔ کوی تو فراغت / از حشمت پادشائیم داد

سنگی که زدی به بی شکستم / خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی اسا / آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان همی آمیزد / بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قطره ... / ... از یاد تو ...

دل بشکنم چشمت چو بهم زنم از دیده — مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو در آ ویزت طرف چمن آید — کی غنچه دل پر خون از شاخ گل آویزد
شعریست نه زلفت که دلبسته از مشکین تر — کش باد صبا بر گل زان شعر سمن بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد — ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشست باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ بنمودی نگاهم چون کار من نیاید — غم او بکشت زارم ز هم آر ز من نیاید
بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی — که از آب دیده جوی بکنار من نیاید
خط سبز کامد از گل که ز پی رسید اینک — چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید
بجدا شدم کاسه سر خشتش از سر آید — بسرم چو رخش همی سوار من نیاید
بمیان چو خاک گشتم چه بوقت بو کرده — که بپشت پاش باری ز غبار من نیاید
چه بهم بود دلی را که خراب دست کام — بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

ز رخش بساخت جامی بدو دیده سیم لعلی
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت — مرا دو دیده ز هم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کابشی خوردنست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون باک شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه و ز بتان دلم چه دانستم — که بهر چهره تو بتی و سومنات شود
نهاد بر عدم آن چشم تو بر گشت — چو آن حریف که ناگه گذشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بسرش او خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که میترسم ملولش از دم من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد
چه حاصل زانکه چون من دیگری زار و حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی تو باز آیی
که این دیوانه یکبار دگر مردم نشین گردد

ولیکن عمری میخوش گریه بر دامن
بلب تا آید از سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین که با من شب جدا تا روز بنشینم
چو آن صبحی که بحر و ماه ز وصال انگبین گردد

بقدر سرکه زیر تیغ هجران خلعتی ره
سرشک لعل من از خاطر آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر نی المثل گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفتمی یکشب بجای یاد فتنه‌ام از لبم
هرچه گفتم جان من دانی که آسان‌تر بود

مهرت اندر جان و جا در دل اندر نهان
کردمش زین بیش میخواهم که پنهان‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران‌تر بود

ز آتش دل پیرهن پوشیدن خرقه‌ام
گریه هر یک بر دم از آب مژگان‌تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی کس نخواند که خوشخوان‌تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم بسته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار ز عشق تو مرا حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ناشاد مبادا | آن کس که درین ورطه مرا رهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره روی نماند | روی من جز پی اقبال تو سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام | شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا مویه کنم | تنم از مویه چو موی شد آن هم نماند
چو همی چشمم ز خیال رخت آباد از تو بود | تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
نیاز و قبلۀ کعبۀ مقصود جمال | که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
گر گذشتم من هیچ روز ولی در دل من | جز تمنای جوانان نکوروی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ چو او بلبل خوش گوی نماند

مرا ز پایۀ سودا امید سود نماند | که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس بلاس ادبارم | چه غم که اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بزم زنده دلان | کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو بنهاد پا بمنبر وعظ | چه شیخ شهر بدین پایه فرود نماند
نشان مجمر دل آتشینم آه دگر | که آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست | بقبلۀ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصۀ او در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود | شهری بسیر کرده سوی خانه میرود
سر جانبی که جلوه کنان رخ همی نهد | با صد هزار عاشق مردانه میرود

[illegible]

جانم ز تن برآید بسودای خال تو | مرغ از قفس برآید و سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله | با آشنا حکایت بیگانه میرود
جانا که شمع چهره فروزی میان جمع | گر دانی آنچه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست | بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح از تو بی تو شام سیاهم گذرد | صبح و شامم کشش عشق چنین عالم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم | هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان | چه نشینی و زان طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو بداند آنکس | هر که بر سینه اش از تیر تو مرهم گذرد
چو بدامان رخ افتاده من گریان را | بسکه از دیده برون سیل دمادم گذرد
کم فسانه بگوش از پی آن غمم | حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد کدورت جامی
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی گذران گل تو نسیم خبری | نشنیدم چه صبح ز تو بشنا جان اثری
نروم ز جا بهوای او که ز خوان عطای او | ز بهانه‌ای بشود نواله جگری
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را | که بیاد از آتش آه من بنگ آفت شرری
ز تجلی جمال تو چه بلا نهم که بشنوران | ز دلم نگه و بیگی گذر ز تماشای آن سحری
همه ایستاده نظاره تو بهشت خوش کسی | که گهی چشم عنایت تو بدولت نظری
نکشم قدم ز ره طلب ز جمال آنچه توبود | که به دست قاتل خنجر اجل تو نتیجی گری
نشنیدم ای ز خطا که هجر تو شد چه شوم اگر | ز فروغ صبح صفا السلام علیک بیچاره گری

یار چشمم که غم از خاطر غمگین ببرد | نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سیه‌چرده بتی تا شود آرام دلم | نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد
بخشم گر نه بشوخی چه کنم میتر سیم | که غبار رهت از چشم جهان‌بین ببرد
نکند سوی چمن تا ز لطافت رخ تو | پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد
من از آن هم که دل از وجه تو بستانم | او درا اندیشه که جان تا بسجه آیین ببرد
گر ز بدخوی تو صد غصه ز دل تلخی آن | لب لعلت به یک خندهٔ شیرین ببرد
سخن چین ز سر زلف تو مستور چو است | آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم به سر سنگدلی ممکن نیست | که ز نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان عوض خاک درت چیزی نیست
سوی جامی بستان گر آن بدهد این ببرد

کو صبا تا زه بستر خوش خرام من | که سلامم او رساند که پیام من
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل | دفتر رنگین شکست از لاله اقلام من
نامهٔ من کی تواند بر قاصد بیش یار | چون ندارد هرگز آن یارا که من
شد دلم چون نامه خون تا آمد آن امید | وای من گر عشوه سر زنش نام من
از خدا خواهم رسولی در دعا صبح و شام | تا بیارم من دعای صبح و شام من
شد ز جام صبر هم عیشم تلخ ای طبیب | شربتی فرما که این تلخی ز کام من

ساقی بزم خیال آن لب ای جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید | حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شنیدم حلقه بگوش | حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشته گران | جای آن دارد اگر نالهٔ زار نشنید

[illegible]

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم | گرچه بسیار ازان راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی | نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زنند اهل الم است چو دلم | حلقهٔ گوش ترا دید ازان جا حلقه رسید

گوش کن گوش که کن از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | سرشک سرخ ز لعل تو همدم مادم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون بده دو تا | زبسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی تو نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بر دیده ام نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بد بر دلم ز بتان | شکاف تیغ تو آورد اینجا مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار | نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود تا شد خاک | بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید | که بر چرخ رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من بیخوار نشد بی لب تو | که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو بیکار شد از دست تو گشته دلم | پایی از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را طاقت هم آواز خود اندر غم ازان | کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکشید | آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل بسوی ابروی دلجوی تو | نکشیده است ترا دل بسوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بیدلی را بیش ستم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش کم شو ستمگار هم نشین ز زلف تو کم
گفت کار کس چو من آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو بیشتر شد نیز گان ریش
گفت یارب کز این آبر کرم مرهم مباد

گفتمش شبها نشستم چون حلقه بیرون در
گفت جز حرف وفا نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر تو شد باغمی دل ریش
گفت جز آن محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تیغ
گفت یار هیچکس در دلی هر دم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تار زلف تو دیدم به چنگ می آید

به بوی آشتی جان همی دهم هر دم
گر آشتی تو ام بوی جنگ می آید

بحر عشق نشستم ز کام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

سرشک نیست خون دل آید به دیده ما
که با خیال لب سرخ رنگ می آید

نشستم زیر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و ازبات ننگ می آید

شدم نشانه سنگ ملامت به بزم خاک کوی تو
بجا که از کف احباب سنگ می آید

برآید سست پر از خون جگر جامی
که غنچه وار به رخ جامه تنگ می آید

آن سروی به قصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان همچو او
دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
خاک حقیر را از کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو رهگذر شست خرام کرد

یکدم نکرد نقش من مقام لیک
ذوق سلام او دل و جانم مقام کرد

[illegible]

شکر خدا که از شکرین خندهٔ تو بخت | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود | پسند جام ما که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان بهر باده ساخت | زان خم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصر قیمت میکده کاخی چه صبر | گر شیشه که پر کنند آسیا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان بباغ شو | تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را | صد حقه‌های مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت | کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی ببست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن سیمتن بجانب سفر آهنگ میکند | صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر | گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من | عنوان این صحیفه ز خون رنگ میکند
عاشق فشاند جان بر کعبهٔ مراد | زاهد نشسته شیشهٔ فکرش بسنگ میکند
صد چنگ میکشیم بامید یک صفا | چون نامی برهم ما نغمه [illegible] چنگ میکند
تشنیع بسمع قبول ار چه نیست | منع سماع ما اگر [illegible] چنگ میکند

جامی کند شکایت دل یار را عتاب
جانم ز تنگ مجال او با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد | گرد هم بار ز دل سختش اثر نکرد
خاک ره شدیم که بوسیم پای او | از سرکشی بما و در آنجا گذر نکرد

بارها چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر | چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در خوش نظر نکنم هرگزم ندید | جایی که روی خویش بجای دگر نکرد
بر خاک راه نشان کف پای نازکش | روشندلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست دل که همره جان از پیش رود | جان هم چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک در درش سر جامی ولی هنوز
سودای پابوس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود | نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک‌نشینان بنیاز | از سپهر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت‌زده از رحمت و لطف | آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
عمرها بهر ببوسی خیل و حشمش | خیل انجم بسرا ره فرود آمده بود
گرد آهی غمش آتش صد خرمن شد | هر کجا دود دلی از آن ره فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی او خاسته‌اند | پیش درویش بناخواه فرود آمده بود

در چمن پیش قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید | نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته بمهر آمد ز بر او دل من | حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز | بمشام دل و جان نکهت فتح دمید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص دل | چون صدف خنده همه‌تن گوش که آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست | آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد | خنجری گشت که خنجر در جگر او خلید
دم بدم جامی از اخلاص کند هر یاد | سوی تو فاتحه فاتح ابواب امید

ز سبزه گرد لبت چون خطی تازه دمید | بتازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبزه بزنگار خورده سوسن خویش | بهر دلی که زد و خارهای غصه خلید
ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران | ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چه رسته دل لب غنچه گشته غرقه بخون | اگرنه صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل | خوشا کسی که می عیش ازین پیاله نچشید
چو سنگ جا ونه بسیار شد ز ژاله بباغ | گل از تو هم آن در شگاف غنچه خزید
چو خون گشتا ورگ ارغوان نشتر برق | هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

[illegible] | [illegible]

ز نوک خامه جامی هزار گل بشگفت
بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو | برای دیده خود سرمه سا خواهم کرد
درین سرای نعمت چو گرفته‌ام لقب | تهی که زاد راه آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو | بناله همنفسی درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل ز داغ فرقت تو | سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بندبوسی از آن لب اگر نه دستم | حواله لب تو با خدای خواهم کرد

درا بمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بوقت گل چو بیتو آرزوی گلشنم گیرد | ز رفتن یک قدم خار غمی هر سو دامنم گیرد
چنان بر شعله گردد آتش داغ نهانم | که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیر غم من تا نشد از اشک خون | ز جا کردل بیاد شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شمع دل بسته | ز بس گر گریه شب تا بدامنم گیرد

[illegible]

زاب چشم دو دل ز دیدار تو محروم | که گاه این گاه آن در چشم تر پیشم گیرد
عنانم بستد از کف عشق توسن تندی | که بستد ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری بپید و نی کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان شیونم گیرد

خنده زد و بشکست پسته دندان نمود | وز رگ جان گره غنچه بندان گشود
همسری لطافت پسته ز خوبان | کس در غنچه تو گوی لطافت ربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک چاک | تاری از شکن زلف تو انگار بود
همه کس گشته خود می درد و بخت نگر | که دلم قهر و فراق کشت غم و درد و دود
هستم از هر مژه دیده خود غرقه به خون | که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رو و بین سینه آن تیغ هوای تو جامی | چشم گریان شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نه سود

ماه من با کمر از موی میان بگشاید | بیدلان را گره از رشته جان بگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را | گر به آزادی آن سرو زبان بگشاید
گریه بیند صدف آن حقه در گر چند | جای قطره گهر از ابر دهان بگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش | بیند آنرا و گر از شرم دکان بگشاید
در گلو گریه گشت است بسی دل اگر | تیغ آن شوخ ره آه و فغان بگشاید
تا اشارت بکند ابروی چون چرخ فلک | بر دلم تیغ جفای ترکمان بگشاید

پیش افسرده‌دلان عقده سخن جامی چند
دفتر خویش مگر گل ایام خزان بگشاید

لله الحمد که آن سرو ز سفر باز آمد | نور چشم از آمدن او به بصر باز آمد

عمر هجران دیدار تو میسر بود
هر دمی با من این بلای دگر بود
سینه ... بار باری
تیغ جفا چشم ... جاری
تو دادی ... سینه ...
نیک داری ... بار ...
همین بود ... جان داد
یار ... بسان ...
پیش ... چو ... باز
...
بیکه

از غم دیده صاحب‌نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگرگوشه که چون اشک فتاد از نظرم / خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بنده‌ام از جان به کمربندگی او که به لطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و زان لشکر ناز / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر / سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده به زندان غم از شوق لبش
طوطی آری ز قفس بهر شکر باز آمد

بر سر زر و غم شکستی اینکه گلگون می‌رود / شد دلم ریش از غمت زان ریش دل خون می‌رود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست / جانم از زندان غم زان رخنه بیرون می‌رود
بر تن از غم همچنین شد بی تو تنگ ایکاش و [illegible] / بیشتر در دم ز آه و بگردون می‌رود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان / کوهکن در کوه و شیرین گلگشت هامون می‌رود
پوست بر غم پیشه و لیلی ار واقف نیست / در حریم حی به شکلی که مجنون می‌رود
خوانده‌ام کز بی چو بیند وادی بهشت / لطف آن قد بین که بر روی چمن چون می‌رود

چون سخن در وصف آن دندان که انجام لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون می‌رود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد دنیا سفید / زاغ شب را ساخت گردون چون همای اصل سفید
صبح کافوری است یا آسمان کافوربار / بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که گرد از دشت طی پای سنجر / ساخت از بر کوه را پوشش چادر سفید
چون کریمان از کرم گنج سیم بگشاد و ساخت / مفلسان را از نثار سیم پا و سر سفید
چرخ حکاک است پندارد که از نقش بستان / قطع خاک از سنگ‌های بلور بر سفید
بود زر اوراق خزان بستان [illegible] / چشم من بر [illegible] تا بینی ارقم [illegible] سفید

[illegible]

بسکه آمد آب و صابون هم ز باران برف
سبزپوشان چمن را جامه شد یکسر سفید

برق و از آتش که گل گل می‌فتد برف از هوا
باغ دی را این گل سرخ است و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک با دستور شهنشاهی دریا دل جود
ساخت بر مشتی نو وافشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه جلالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو این چشم میخورد
انگبینش با چنین چیزی که او خون میخورد

شیخ شهر با که بودی شهره در میخوارگی
از همه رو در لعلت باده افزون میخورد

خیز گل حسرت بیار و باز در باغ امید
خار رفتن کام که آب از اشک گلگون میخورد

دل پیست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن گل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید به چشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر روح گردون میخورد

میکشد هر دم زمین خود چشم بحر خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از نوک مژگان از غم پرخون بود

چون رسد پیکان تیر بر سینه آنکه بگذرد
از رسیدن و بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از نشکارت عالمی
گمره اندر کوه و یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار شادی دیگران را که من
عاشق غمخواره ام شادی به غم چون بود

دود ناید ز آتش اخگر ولی دل در برم
آمد آن اخگر که دود از فتنه برگردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی و بد
خورده آب از چشمهٔ سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگ است جامی جان از اسرار عشق
عقل محرم نیست گو تا یکزبان بیرون بود

[illegible]

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند / رشتهٔ پیوند مهر از زهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی ست / زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه حسب مراد افتد نتایج ظهور / نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله / فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ / گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع هوا تیز باشد تیغ عشق / رهروان امید ز قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان / کز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عید کان جان از پیشت چون لاله گون / از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته / هر سو سر آویخته جا بر سر میدان کند

چون از داغ فرقه بخون آید پیکانش برون / ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند

زان گوهر تر کز ابر بر چمن بنشسته با گلها خندان / آن غنچه لب را چشم من از اشک خون خندان کند

گر خوی چکد آن شکرین بر خاک آرد گذر / آن خاک را دریا نظر سر چشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آید کمین عشقش غم بی اندوه دل مسکین / سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون فشان در شرح غم شد قصه خوان / دریای خون هر روز روان از جدول دیوان کند

باز خون دل از دیده روان خواهد شد / چشمم از هر قطره خونابه فشان خواهد شد

مقصد دولت آنکه همه ز غمت است / هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دیده در کوکب پیری که قضا بر رخ زد / فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

مشکل یا لائیا گرچه شب تنهائی / در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

[illegible]

خون من جامی دگر ریز که چون کوی تو
کشته افتم همه اندر تو گمان جمع اند شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشکناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
ز رشته قطره چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
کزین چو دیده نه دامن بخون ما بکشید

ز خواب ناز تو بگشاده دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر غزالی ست ناله جامی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و حرفی ز مشکناب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز نقش نامه مثالی بگرد صفحه صبح
پیام خط تو سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگوید که شاه مسند ناز
نیاز نامه درویش را نیاز آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

شکافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم
که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت برون ز اندازه
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظم از آسمان جامی
چو پی بچاکر شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل چو ساغر می در میان آورد و زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن از زلال جام لعل آمد پدید
افسر گل باز از آن اعتقاد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ز بوی صحبت گل زنده گشت
قمریان را میل دوی صنوبر تازه شد

سر برآورد از طرف جو از فیض ابر درفشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ دیگر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی از فضل کشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن حسین خلقی که زو آثار حیدر تازه شد

یاد هر روز تو بیش فیروزی دیگر کند
رسم فیروزی بدین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب دل ریشم ز چشم تر هم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر هم افتد

چو در جامم زدی آتش ز مژگان از در چشمم
مبادا در حریم مجلست خاکستر هم افتد

نشست اندر دلم سنگ جفایت گر سرم از تن
فتد بهتر که این تاج کرامت از سر هم افتد

نخواهم گشتن از کوی دل آن لب شکر گو
که نوشم خوار [illegible]

چو بی تو تیغ خونم گر ساغر [illegible]
ز قطره قطره خونم هر سره در ساغر هم افتد

بر افتادم ز عشقت خطا بود آنکه می گفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهتر هم افتد

به عافیت کردم هوای ای جان جامی
چو در [illegible] هم پای نگار هم افتد

لعل لبت به لطف خطی [illegible]
[illegible]

[illegible] گفتم [illegible] دل
[illegible] دل [illegible]

دل با سنگ تو [illegible]
[illegible]

[illegible]

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من
جز پیر می فروش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک
یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن شناس
ادراک و فهم کفایت نمیکند

شب ماه عید را شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان بستگان بمواعید لطف او
چون طبع نارسید بامید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که سر گرایدش از ماه عید یاد

تا ترا شکل پریشان ساختند
بهر مردم آب جان ساختند

قدسیان تصویر قدت ساختند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطرهای لطف تاختند
گرد گرد آن زنخدان ساختند

تیر مژگان کاشت جان و تن گذرد
کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن کاکل پای بست
در شکم با اله غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان پا می نهند
عاشقان زان دیده میدان ساختند

خوش است جامی کز بتان سیم تن
آتش و روح بازش پیمان ساختند

ای مشکین جعد است و سر لبی بعید دگر / رشته جان از بهر موی تو بپیوند دگر

زلف تو یار چنان زنجیر نیست که سودا / هر زمان دیوانه میگردد خردمند دگر

چون بدیدم مشکین ان جعد خم در خم که هست / هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر بپیچ خورشید و ماه باشد فی المثل / بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب و پند من حکیم / خوش نمی آید که دارم گوش در بندی دگر

محتسب گند خم از می وا و عهد گل رسید / وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی به میخانه بیر
تا بنی معشوق و می گیر هم پیوندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمنبر / بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسن را با چشم داریم / که از میست با آب دیده تر

مرا گفتی که جنت گفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آید پیش عارف / شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه از شمع
از آن در بزم خود میسوزد شمع

خوش است از یاد تو پیوسته جانم / ولی امیدم به دیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر / کار من از دست رفت دستم گیر

ما بیاد تو زنده میمانیم / ورنه هجران نمیکند تقصیر

چه عجب گر تو آهو گیری نیست / نیست کس را زجان خود گزیر

آب جو پای سرو قامت نیست / گرچه باشد کشیده در زنجیر

ابروی تو تمره است ... / گوشه گیر از کمان ... تیر

هر دم از آشنا سرخ رخ زرد | شرح شوق تو می کنم تحریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی دارد این نصیحت پیر

بجو هم گر کشی تیغ ای سیمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرابان بگذرم گفتی بجا بت | خدا را سر من بین با فلک یکدگر
بکن با قدش با غی ای الف و طوبی | نشسته هر نقطه مرغ شاخ دیگر
بعج نقش خط با او کشیده | زروی ای اشک آخر سیاه جگر
رقیبا حال در هم بنگرانه | سگ کویت از وصید یار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب هر هم | معتبر شد بدان الف معنبر

چه خوش باشد به بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عید است و دارد هر کسی تماشایی دگر | ما را نباشد غیر تو دل تمنایی دگر
صد خوبی پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زیرا چه پیش آید مرا چون عاشقم جایی دگر
ای ره مرو خانه‌ای جانم رکاب شانه | هر لحظه جوش لوا نگر هم ... جایی دگر
یکدم خوشا زغم جان و تن چند بخورم ... | می بینم چشمه‌ای من ... دوای دگر
از چشم پیش ... آن ... | محکوم ... ارائی دگر
ای فاخته دل می‌زنی قامت ... | کوته ... از قد بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل ...
همچون تو ... آنجا ...

ز سحر طاق قدش سر ... | که در ... آرام ...
قدش به ... عشق ... | تو در ...

دو کمان از میان تو مقصود هست / خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل بهر زجان گر بهست از این / دل بران شاهد دل که از او نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست / جز همین آینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می بهر نشاط ای ساقی / بهر هم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل بده غصه را تا هم دل / مدعی گر نخورد گو بپر و از غصه بمیر

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست / پرده بگشا از رخ پرده نشینان ضمیر

جامی اسرار که در پرده معنی بنهفت
نی کلک تو واکرد بالحان صریر

روز چون بیداری ای شیرین پسر / گزد و لب بینیم دهانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک / نیست روزه ماه من ماه خور

مردمان در روزه عشاق را / هر دم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران بین همه مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از خدا / خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیاید ماه عید / با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر / پیرهن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست چنین لطف قبا / نیست بر هیچ قبا زین بدنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود وا شده وای / گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

شد ز دست کمان ابروی جانم سپر / که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

زینهمه تازه نهالان که بر آمده اند / نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن | با لب نازک از لب غنچه نازک‌تر

نازکی سخنت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک‌تر

زهی ز فتنهٔ تو هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست غیر تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان رسیم ز غم بر غبار تو میدمی | شود پدید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر ره تو منتظر باشم | کشم ز غیر غم حسد ار گذر ز راه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن | که جز خدای ندارم برین گواه دگر
اگر چنین نه دم از سینه شعلهٔ آتش آه | جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

مکن به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آن که شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
پنجه اندر سراپردهٔ اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه ماتمست و تب | هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست | همه پروانهٔ اویند چه نزدیک و چه دور
هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است | مشکل این است که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطی است بر گل رویت ز مشک مسطور | که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم | بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

[illegible]

صح

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو سر نشینی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق دردکشان بهره مست مغرور

حریم میکده خوش جای هست گر رضوان — که خاک روبی این کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای تن ادهم گلگت بهاری پاکتر — غنچه وار هم از شوکت گریبان چاکتر

ز تیغی صید بکش لیکن تیغت کس ندید — نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خوش شاد و ناید پدید — جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوتر آن نیست پاک از خون عاشق تیغ تو — گر همه کشتی چه باکی از همه بیباکتر

شسته‌ام از آب چشم از نقش سینه خشک — چون شود از خون مستان حلقه فتراک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شستن‌های آب چشم اکنون پاکتر

ز رخش شهسواران که هر پا بوس گشت
شد جانی بر سر راه خاک جامی خاکتر

شد سحر عید از شفق چون جام زرین آشکار — یعنی از آب شفق جام زر خالی مدار

چرخ چون قد نگون هلالی کشید همچون — تا نشستی بر چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت را بر روید ز خاک میکدها — ایکه داری مست سرکش تخمی ز بیخ بکار

تشنه لب دیدیم ساقی جرعه با فشان — خشک شد کشت سحاب لطف باران ببار

شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد نوش — اندرین دور و اشناهم را این تکلف‌ها چه کار

[illegible]

حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است
محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو برده بحلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بعشرت شو درآ

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود نی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است
لیک در دیده خوناب فشان شیرین تر

نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکته ناید از آنش بزبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را تصور
از آن دارد ز گل غنچه دلی پر

من آزاده انگشت از غمت سرو
بریدش باغبان کالحر بالحر

چگویم جز غمت جانا که حق است
ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدستم هر که بیند ساعد تو
بدندان گیرد انگشت تحیر

مکش هر زلف را هر جانب ای باد
که بس در پیچ و تابست از تکسر

تو ای شمع سیکم پیش سگانست
نشاید از فرو دستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در در

شد بزلفت دل شکسته اسیر
رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوانست
آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم باده کهنست
مستفیضم ز فیض باطن پیر

[illegible]

چشم و جا حاضر است خدا	کرده غایب ز پیش ضمیر
...وسه با دهان مفگن	بر من خسته کار تنگ مگیر
...می اگر کشد پیشت	تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر هیچ باز گفت پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ما ست یار	بی نور مانده چشم جهان بین ما ست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم همچنان	خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی که هست همدم تار موی من	تا با رقیب همدم از من جداست یار
یک جا نکرد با من بیخانمان مقام	با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود	گر چهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بعذر رست نه رنجیده شد ز من	یاری نباشد اینکه برنجد ز دست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر	قامتم چون حلقه شد زین رشک جسمم چون زر
زینت این حلقه است اخلاص هر طرف	بس دل چون من مسکین انجا بدر
آنچنان کز حلقه مه گوش تو گردی	از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از تنگی پیش تا گوش تو گوش	سیم گو جامی کند زین پیش لاف از حد بدر
داغ بر ان سگان نه حلقه باشد سیم تو	می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

تا ترازو دیدم از حلقه بالای سیم
سیم بر بالای زر هم از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه چون در گوش تو	گرچه جو در گهر ان حلقه زرین مگیر

[illegible]

گرچه طفلی و منوّت شکر آلوده بشیر | دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هر طرف تیر خودم ساز که یاری بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رهبر اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای اگر بد نگر کار شود همت پیر

گر کشم بر سر کوی تو ز خار استر | زیر پهلوی من از نرم‌تر آید ز حریر

جذبه عشق تو هم طور خرد بر هم زد | گر کنم بیخودی ای پر من بیچاره مگیر

چند گیرم ز غمت گاه کوین نسخه درد | تو آن نقش جفا نشستست از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و غنچه خوش از بهر خوشتر دل یار | خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود | غنچه دل چون دل غنچه است از این بهار

می‌نماید لاله زار عشرت ما ماتمم | و ز غمهای محنت دوری که بر دل بار

آرزو دارم که گیرم در کنار گلشنی | ای خوش آن دم کارزو می‌بخش گیرم در کنار

دامن افشان از هوای غم که از یاران نماند | چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آه صافی می‌کند و جوی کار آئینه | نشاید گل از آن گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر تربت جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار

چون سواد دیده‌ام دریا کند بغداد را | سیل چشمم دجله بار هم گر شود با دجله یار

گه بشیری آرزوی شیر هم از کف دهم | گه فتادی بر خراب آباد بغداد هم گذار

این باغ و گلستان جمله ادست لیکسه | نیست خرابات دل را دل ز خار او فگار

وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر | تا کی باشد دل از بغداد یا نم زیر بار

[illegible]

هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی	میکشد بیرون دم قطرهای چون قطار

پشت خم گردد چو گردون تا قمر را و بادیه
گر شود با بارهای دل شود جامی سوار

ای سهی قد تر سنبل مشکین بسر	عقلم از سر برده ای دل و دین تا بسر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن	آمده کاکلت از شاه ریاحین تا بسر
تا ترا دیدم از حسن جهانی به نیاز	میکشم پیش تو چشم جهان بین تا بسر
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند	تخت و جاه است [illegible] افسر تمکین بسر
هر شب آیم فکند شعله ببالین چو بود	تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سینه ام [illegible] یسیم [illegible] یاسین	گاید آن خوشترم از خواندن یاسین بسر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانهای پروین [illegible] از رشته پروین بسر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن بر سر	بساط سبزه [illegible] چتر نارون تا بسر
ز بیماری ببالین نهاده نرگس رعنا	پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ	که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معانی بست لبش گلگشائی اندر چمن غنچه	کش آورد شاخ گل بطبع [illegible] بر سر
بنفشه سر فکندست ز رشک [illegible]	پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن تا بسر
درخت گل ز باران سحر پر قدح نوشان	نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان که خمش [illegible] بادبستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

بعد الحمد که بعد از سفر [illegible] ورود [illegible]	مسکنم یاد گرده [illegible]
شهره [illegible] پیش تو آری خوش [illegible]	که ترا چهره [illegible]

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن | همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با دو خم ابروی تو ام می خواند | زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع فنا نیست نمازی جز آن | که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی توحید بر از الف قامت تو | هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز | دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

ولی آویخته زلفت بهر موی | گرانباشد چنین زلف دل آویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی | ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی بود و دو آفت چشم | ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت دردت و آری | بود در کنج محنت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور | نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مستفیضت
تو با رخشنده رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز | ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رسته دندان گسست و رخنه گران دهن | کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شد چو موی و گشته سفید و دلم | مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مرده صد ساله را مژده تو جان دهد | لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک تو ام دست من کی بکرانت رسید | گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار | نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگر نماند نظم تر او نغمه | سحر کند طبع تو آن سحر بیانان هنوز

از خزان گر زانکه شد ای گلچهره خیز
یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد زر افشان فرش مینا رنگ بستان سیم
ز ابر پرویزن گرد و بر سر سیم بیز

باغ شد بی برگ اکنون هم خفتگان باغ
می کنند آهنگ پیک از باغ هنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد و سبز آراست
می نهد در راه شان هر روز صد خار ستیز

شد نهان از آدمی که گلبهار رسید
باد عمر مهران رو بباد این نیز و نیز

زود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز
هیچ جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بحیله بگریز
تو مرغ زیرکی از دام بود و بگریز

قبول صحبت ایشان اگر نباری
یکی بگوش ز همصحبتان بد بگریز

بس است ابجد عشق ای پسر ترا حرف
که ذکر آب بکن از گفتگوی جد بگریز

اگر سخن ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

بده براحت فانی حیات فانی را
بجنت ابد و نار نعیم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول ز کشتگان
ز هر قبول کن اقبال نی ز رد بگریز

ز هر بلیه که هر یک رسد تو ای جامی
خلاصی از همه می بایدت بخود بگریز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز
خشک است باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خط دیگر بجست لیک
باشد ز آه من نشان صد خطر هنوز

آمد بدرخت گل ابا چه فایده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو گل چه سود چو گفتم که من
تا آن سمن بگل ندارند خبر هنوز

یا باوی گست ... رسید گل
دامن کشان ... بستان ... هنوز

گلستان نظر چو لاله و نرگس که غایت است
چشم و چراغ مردم صاحب نظر مشو

خلقی لبت به خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق به خون جگر مشو

یا تو دوست که ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد به صد خون جگر جا چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشهای سیم از حلقهٔ زر گشت گران
با تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود و عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن شاها و همین بس که در اطوار سلوک
خبر بخشش دم ارشاد نکردی هرگز

بند جامی بگشا از تو چه این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سر ز پایت در انداز

بناز چشم مستت آنکه با من
کند صد بار پیش از بهر یک ناز

ز هم بگشای مستوران پنهان را
کز آتش شمع آگه شد بگداز

رقیبت گشت شد الحمد لله
نوشت الحمد را بسمل آغاز

نسازد بی تو یارا هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو بگشاد مرغ جان پر و بال
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و نیابد
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

بیر قدم تنها مدل تنگ هشیار از
ز تیر چشم بیان او جان چنگ بنواز

وقت غم و درد دل ای ماه عشق
ره چاه بلا این کلبه تنگ بنداز

[illegible]

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میندازند

بر عارض چون سیم مزن خط مشکین
در آینهٔ صاف دلان زنگ میندازند

هرچند که تا قوت نبود لاله زارم
چنگ خود هم از چنگ خود این چنگ میندازند

سرشسته ام از آب وضو دست چو الشیخ
در کوزهٔ دیگر چه زنی گلرنگ میندازند

جامی به عدش شعر تر ابیست شبانگه
این غمزهٔ شوق ز آهنگ میندازند

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
زآمدنت به بوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو ابر محمل خود کردم من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون تنم ز سر رشتهٔ حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای آمدم و نیم
با من ز دل بهانه کش من بکشم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
زو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

فرسوده جسم غرقه به خون زیر خاک و من
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم به طاق فراز خویش
یعنی به شکل ابروی تو مایلم هنوز

دیده جز خاک در تو خوابش نبیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز

چشم قلاب تو هر گوشه خاطرها
چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر زبان دل بسک کوی تو مشتاق تو
سیری از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو به بستر خاک نهد
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب تیره زده مهتاب
خانه ام بی تو مهتاب نبیند هرگز

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید
عابد شهر به محراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافی ست که با یاد لبت
خنده ... می ناب نبیند هرگز

زهی از رخت شهر شده منهزم | ز خیل عشق تو سلطان سپه ریز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم | که دارد داغ عشقت یاد رستخیز
مکن بی موجبی بار اگر نگاه | چه کشتن میتوانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه | نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چو خوش آباد شد کوی خرابات | فدایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستی هلاک جان من شد | خدا را بشکن طرف کله نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کمتر دارمش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس | حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر | دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین لوح تجرید | وما توفیقی الا باللهم بس
چراغ اشکم بهر چراغی | فروغ مجلس شمع آهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست | فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس توبه نیست | جگر بسته ز خون تو در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز دست سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس بیاری عیدگاهی از بهر | عید ما عیدگاهی دیدن روی تو بس
عید در وهم دیدن عید ما دیدار تو | هیچ عید ما مبارک نیست عیدی هیچکس
صبحدم با بوی تو شد صبا خوش شد ز بو | همچو صبح از مهر دل یا برآ در یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی بهر تو شیدا شده | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار | دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

[illegible]

چو گفتی افگنم پس ز عید از پیش رخ | عید شد آن عذر را دیگر میفگن پیش و پس

می‌رسد فریاد جامی بر رخت هر شبانگاه
ای شه مهرویان روزی بفریاد من برس

گر روی بمرهم تماشائی چه کند کس | در چشم ترحم نکشائی چه کند کس
آئی بر من آنگه که شوی از همه فارغ | آن لحظه اگر تیز نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی | گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید | از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس
هوش از سر پائی و خرد صبر توان کرد | گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل | زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب بلائی چه کند کس

جام لعلش مگر از باده گلرنگ بپرس | ناله من شنو از زمزمه چنگ بپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز | سوختن ناله مرغان شباهنگ بپرس
تنگدستان تهی کام دل اندر غیبت | سر این نکته مگر از دهن تنگ بپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی | مطرب نام نشین را ز صف جنگ بپرس
نام من پای بسنگ است بجائی که منم | قصه نام مگو قاعده ننگ بپرس
بادیه پایان نتواند ره عشق سپرد | قطع این مرحله از بارگی لنگ بپرس

جامی از وصل حرم نیست ترا
راه می پوی قدم هر قدم فرسنگ بپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کنون از ناله بس | کار از آن بگذشت [illegible] و جرس
تا بود جان در تن [illegible] | چون ببیند آینه [illegible] مگس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
از گل آری گل مدد سنگ خار و خس

یکنفس خواهم ز آرام لب تو چون کنم
تو مرا جانی و بیجان بر نمی‌آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از غمش یک پیچشی با دیر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف تو اندر رسید
ای همه فریاد من از تو تو لیکن فریادرس

بر در تو حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن در ناب گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز
یاد از ورع و عهد قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
آن نوربخش دیده احباب را بپرس

دل را ببین سجودکنان پیش ابرویش
آن بت پرست گوشه محراب را بپرس

جان گر ز تم رسید ز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن رخ و رخ رجامع آیات زیبائی شناس
خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

جان چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چه پیچم در لباس

پاس انفاس است گویم طریق راه عشق
جان فدای همدمی کاین نفس را داشت پاس

مرغ عمر گو بیا کوفت در و
گر خیال ابروت خم گشت پشتم همچو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه کمخا و اطلس با پلاس

گم شنو آوازه طاس فلک جامی که نیست
آن همه سودای کنعانیان و از طاس

گردون جامه که ز صنع ازل پرگارش / سر نه پیچد ز خط این دائرهٔ زنگارش
سر او دیر مغانه که از رفعت قدر / سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش
نیست چه من مخمور جز این دلق کهن / وای من گر نستاند بکرم خمارش
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک / کار ما یافت گشاد از گرهٔ زنارش
خم مستان طلبد هر چه کند باده فروش / سر آن کار ندانسته مکن انکارش
گر کسی تحفه از صحبت عیسی نقصان / نقد انفاس تو نیست غنیمت دارش
طبع گویای من طوطی شکر شکن است / که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار ولادت تو نفیسست لطیف / بود آن جنس از الطف معانی بارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت کز خط مشکین شد مهر جبین صبح سیمیش / همانا در خطا کاری نوشتی لوح تعلیمش
قضا داند کشاکش های چشم ابروی شوخت / به تیغ غمزه کن جان‌ها میان غمزه و بیمش
متاع جان همی خواهی من گر خود همی آئی / فرستادم بسیلاهی که نفی انتحالیمش
بهر جه حکم فتح الباب شکل بارتم میزد / روان سیل خون از جوی چشم و لب‌های تقویمش
الم گرد میانت گشته چون بیم چشم و حلقه / بود آن حلقه زنگی فزون از حلقهٔ میمش
نگین سلیمانست بر اسم اعظم خط / اجازت داده خدا را با بوسم هر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی سر بگذر
هر و معه کیست آنکه از کشتن بر خویش

نهادی لعل بدخشان بر بناگوش / سهیلی بادر اگر دی هم آغوشش
در اشکم شد از عکس لبت لعل / نفس در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست / چنان لعلی که از جان می‌برد هوش

چه بودی کوهکن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی | به لولو لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست اما | از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می‌نوش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سرکشش | بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو | تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدید جا کند | تا رسد از چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی زنم پیش تو بیشتر شطط | یا تو بگذرد و دل پی آه سازمش
چون بصف جمال تو ابلق سید نهم | گفتم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد رخصت آن ذقن | من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

بر سر جامی از زدی تیغ ستم ز کینه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این جهان بجو همه گوش | که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند پیرو سعد زری مرید یا دالی | تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بهره‌ای ز می از لمعه هدایت نور | نه در درون دمی از شعله محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سبک | که کاش زین هذیان و تر شود خاموش
دگر خموش شود حاصل مراقبه‌اش | ز بار سر بنهد و خفته در درون ریش
نگاه دار خدایا مدام جامی را | ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

به تو جوش هوش سالها از حریف پیکان باش
صدای نعره مستان بانگ نفشان نوش

[illegible]

شیخ خود بین که با سلام برآمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه آغاز و قوفست و نه انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام دلی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند
که فتد طایر فرخنده مرادی دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس انس
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود وقف ایامش بست
تا همه کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
بشمارد خرد از دایرهٔ انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد دل در دنبالش
همچون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

[illegible]
بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش

چو مور کشته‌ام از ضعف کو آن قوت بختم
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم لاغر چو موئی زارتر کو نامه بر مرغی
که بندم ریسمان تا خود برآید بر پر و بالش

جوان شیخ خود کامست و با جبیش و دستار
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بجز دیده که صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید به آن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بدرت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران یابم بدیدار خویش

تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده‌ور
روی جانان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکان است من ناپاک هم
چون سگان ده جای در سایهٔ دیوار خویش

ای به سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ غم چو نی سوراخها کن سینه ام | تا دمم یکدم برون زین دل افگار خویش

سند جامی ... در حرم کن ای ... | کار جامی عشق خوبان است هر سو عالمی / در پی انکار او و همچنان در کار خویش | هم چنین ... خوبان ...

دلا ملازم رندان دردکش میباش
بهر چه هست ز اصناف درد خوش میباش

مکن تعلق خاطر بعشق صفه و صدر
چو پیر دیر همی ساده و فش میباش

خراب باده عذاران کج کلاهم من
روا بود که تو مشغول ریش و فش میباش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

چه غم ز نقص صورت اهل معنی را
چو جان نرود تو گو تن از حبش میباش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات
تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

جانی که رخ در شکر چه چنین باش
یا روی چنان با همه دهی چنین باش

با ما بدل و جان کن ای جان جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود یکدو وفا نیز
گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای تخته صد داغ از داغ جدائی
با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی هم از تو جست ... جمشید
... در کوی تو چون ... نشین باش

قلاش منم ... قلاش خراب
... دو ... بگذر ... یا ... جگل

کو ... بقدیر ... دل ... قلاش ...
... معمور ... الا ... فنا ...

هستند بی جام سبو مست لب گلگون او / صوفی وشان صاف خو صافی دلان دردکش

زان لب شنو عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی بگیسو داد جان زد بر گیسو کرد کش

می‌بینم آن الف تا بر طرف روی خال را / افتاده در چین خطا مسکین غریبی [illegible]

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم / من بیکس و تا او ز کرم بخشد بسیر جام [illegible]

جامی صلا می‌ده که هر چه گوئی باده / بر سر سبو بی شه تا چند ازین بسیار فش

دلم که شوق لبت داد و شربت اجلش / بمهر خط تو شد مهر با سعد عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دام رکند زلف تو بست / که عقل خنده زد و پرواز می‌املش

چو سنگ اساس جفا محکم است از لب تو / کجا رسید ظلم جسم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هم / گشت پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمر شش لبی یافته‌ام / بس اینکه یافته‌ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان کم کرده‌ام سر رشته تدبیر خویش / کاش بر بی بخشم از زلف چون زنجیر خویش

دو صف چین بست لعلت گوئیا آنچه دست / شیشه جانها [illegible] باشد بر خویش

نقشبند چین ببتخانه صورتی نگاشت / پیش روی بت زمین در خانه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته شده / [illegible] با نگاهی انتقام تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت با وصال / مانده من تنها درین محنت [illegible] دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا / اینچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بند جامی [illegible] / [illegible]

[illegible] یعقوب علیه السلام [illegible]

[illegible]

همین بس حاصلم از جهان که دید دیدارش
مکن ای اجل تا زان ای سرم بدیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در تن پنهان
هنوزم این بیم است که بنشیند بچشمم غبارش
چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را
الهی خاک راه آن ساعت که بنشیند لطف رفتارش
نه دل ازم هست اکنون نه دین مسکین مسلمانی
که دو با کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چون رخش لیکن از آن چو آب میگردد
که یا بدر روز این دولت که شود گرد رخسارش
تو و گلزار خویشان باغبان یاد سر کوی
که آن روی صد گلزار می‌بخشند خس و خارش

چو در غارت جان دید لبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش
ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری من
در آن غم که فردا کجا بینمش
بر چند سایه رخ آیا بود
که روزی از آن پیش پا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است
که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با عشق تو آشنا بینمش

سپیده دم که رشد از خانه عزم گلشن
هزار دل شد خاک راه بهر گامش
چو کند جامه از تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب نشست
بگرد جامه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و بر او ز فلس عود
گرفته کیسه کف بهر نقره خامش
هر است چشم و بر باخته ز چشم آرام
چه جای آنکه بود دیر باخبر از سمش
نگاه داشت استر بیکسو نگاه خود ز سرش
شد این سعادت لیکن لبهائی سنگ ناکامش

[illegible]

رقیب کو مکشا از کف جامی بیدل
ز چشم اشک فشان و ز سینه جان خراش

چون بخواری خویشتن راندی آخرم از کوی خویش
کاشکی بارم نمیدادی اول سوی خویش

آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم بآبروی خویش

با تو وصلم همین بس تا که از تیغ جفا
خون بریزی گه گهی بر خاک کوی خویش

چون بشکل آن پری نیست استخوان پهلویم
کرده‌ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را در صفا آئینه میدارند خلق
بر نمیدارم سر از آئینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
بگسلانم رشته جان تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

چند فروزم چراغ از شعله آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی‌تو بهر جا ز صد گذشته تیغ سیاست مکش
در ره عشاقان مدد کن از راه خویش

هر که بیم آن نهانت چشم کشاید چو من
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت ز جام قدح در سجده‌گاه خویش

ذکر قد رعنای تو چمن رفت با تاک بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
بنده ز خدمت رسید وصلی شاه خویش

روی نکو خواست جامی بیدل آه
دور از این خاک در روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان بخت خویش
خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد و درد سبوی کدت خوشم
بهتر ز تاج سلیمان و تخت خویش

گل نیست این بشاخ درختان آتش است
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم یار شیشه و خوبان بجنگ ما
در بر گرفته سنگ ز بهر شکست خویش

تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهید
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

بهای لکه صاحب سبحه و طیلسان
در وجه نقل و باده کند لخت لخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک ترسم زمن گردی نشیند دامنش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته سوی ما
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

کی بجد آید سوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشه چشمی گرفتند تا کمان ابروی خوش

خواستم گویم لباس از برگ گل بایدش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر زمان نیم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم بی قبا پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعله آهم مگوی
تا نسوزد دود درد آن دامن روشنش

شاید آن مه خو کند رحمی چه دارد ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

منم خیال تو تنها و کنج خانه خویش
بهمره بیخودی و آه عاشقانه خویش

بکوی تو همی طپم ز نالهای هر شب
کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو برد من ضعیف بخاک
چنان که دانه کشد مور سوی خانه خویش

ز چشم مست اول و عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش

سخن ز قاعده همت آمدی ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانه خویش

خوشم بشعله آه آتشین همه شب
چو شمع سری بسته با زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی
چه می کشی قدم از خاک آستانه خویش

[illegible]

آن سفر کرده که جان رفت همی در پیش
هست راهی که بیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خسته شد از سفر باز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گر چه از رفتن او دیده ام صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

همرهی باد بدان سو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش تواند شدن بال و پرش

چون بمیرم همه بر بستر او دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سری من کاش بودی خاک راهش
نگردیدی لگدکوب سپاهش

بجان او دن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

همه بر آید ز دل از همت عشق
که می بینیم از پنهانی گناهش

هنوز از باده شب سر گرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش ولیکن
که روز من شد از زلف سیاهش

ز شکل و هلاک خویش خواهم
رقیبان سنگ شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بنگر که در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک پیشان همی بیند نشسته
کاین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای ریان همی باغ بشنو
تا رخ بر گرد خود سایم بر خاک درش

یکزمان در دیده ام عقل و دین و دل بیاد شد
وای جان با اگر بینم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوزد همی من گدای مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک پا را
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

هر کس به مهر آن خط امید در سر محشر
صد گونه سرخ رویی از نامه سیاهش

من از وجود چند خواهم زان همه که سرکشی ها
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد بر دیده جان میخوانمش
وز همه غمهای دل حرز امان میخوانمش

نقطه حرفی که می آید در آن نامه به چشم
نقش آن خال چو عنبرفشان میخوانمش

مردمان چون دیده خون دل سواد شوق کشند
بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش

چون سپید آن نامه را هر سو بی داغ نهان
گاه خواندن همی داغ نهان میخوانمش

سوز جان با دل همی بنماید هر صبر زان
بهر جان میبوسم آنرا گر زبان میخوانمش

سینه بوی از آن گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
دو جهان حرز ایمان است از آن میخوانمش

کشتی مرا ز هجر تو جا به قعر اشکی خویش
ای ناخدای ترس من از ناخدای خویش

[illegible]
[illegible] بر هی تو نماند بجای خویش

[illegible]

حیف است تا زمین کف پای تو فرش کن | از چهرهای دیده من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را | یکباره مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عشق | بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام | تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش | بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده ام می لعل دست بی لب تو | که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام | نمود عاقبت آن ناشناخته گهر خویش
بجای بالش عزت چو راه نیست مرا | بر آستان تو ذلت نهاده ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل به روضهٔ قدس | فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چه هست پایهٔ وعظ چو همت او پست | از آن سپهر که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که ره در دور نظر آن روی گلرنگ آیدش | گلشن فردوس اگر بخشند از و ننگ آیدش
سینهٔ پر شیر عاشق بخسته را از درد و غم | آه اگر در دو گر در سینهٔ تنگ آیدش
در هوس صد سینه شد بی باد آن سنگین جان | کاش تیر آمد بیاد اپای [illegible] آیدش
چیست آن تیر کمان ابروی تیغ آن شوخ را | گر ته در دل تیر ان [illegible] جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر شسته [illegible] جنگ آیدش

کس نیست [illegible] نظر شکل آن و قبا پوش | تر سینه [illegible] دل طاقت [illegible]

بلای جان من شد یاد آن خوش نیم نیم — چه سازم چاره خاطر کنم هر چند فراموشش

ز دور آن لب سبزی ببیند زیر و یک شب گوی — که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را نه جز جا در دل سنگین شبها — نخواهم مردمان بینند در خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می میرم که من در گوشهٔ تنها — همی سوزم ز داغ هجر او جا کرده در گوشش

هزاره که در کویش بهم پهلو بدی بودی — رقیبان با دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سر و شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل نتوان ساخت خاموشش

تنها بکجا می‌سری ای سرو قباپوش — دردا که تو می آیی و من بیخبرم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که ز شوقت — از دور ببینم رفتم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم — پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نقطه ز بخت سیه ما — گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با اگر چند که گردد — بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا هر دو جهان پاس تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشق است
خواهی سبو کش خواهی ز قدح نوش

ای مه جفا بار حسین جسم و سنگین دل مباش — دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو — آفتابی بی زوال شمع هر محفل مباش

پای هر جا می‌چو سرو هم در هوای قد تو — هر زمان چون شاخ گل سوی کسی مایل مباش

دانهٔ خال تو ام بردی که مرغ دل بست — گوهر از خرمن هستی چو می حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی کشی هر منزلی — منع مجنون کی تواند کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر دیار ما اقامت آرزوست — ای اجل بهر عنایت بکن ای عمر مستعجل مباش

پی بجان برد دل بجامی از حسن بتان
بیش ازین حیران نشد در نقش آب و گل مباش

چو بخت نیست که باشم همی بخلوت خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم نگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشسته مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاف زرق
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق باده ز جنبش ناله بس کن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ور نه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
خواهی ازین معامله شد قدوه خواص

بر گوش شیخ زمزمه مستان بود گران
بیت الغناء یقرع فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه مجال و لا مناص

ای گروه بر هلاک من از اهل عشق نص
جانم بتن ز شوق تو کالطیر فی القفص

پس دلکش است قصه هجران فزان میان
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پا بوس دست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

ز نسبت بحث مساوات با سکت — کس نیست در تو از مطلقا خص
گر صاحب فصوص حکم دیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان چو درج لعلت را عوض — لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست همدرد آنکه افتد غرقه خون صید تو — بلکه مسکین صید هر تیر ترا جان در عوض
تن ز تیغ شوق تست بگذر ز پرسش — چون بدین نسبت جان علاج این مرض
گفته خواهم ای ستمگر انشان تیر ساخت — زین سخن امیدوارم که من باشم غرض

نیست جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض نقد بکند بر تو زاهد مرتاض — بقول پیر مغان واجب است زو اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت — حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت شمع بیش را سری چه عجب — اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ایشان کن — که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه جنا کی رود مقیم درت — ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را
چو از تو مسوده بیش این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر کنج لب نو خط — برخلاف عادت افتاده است پیش از خط نقط
زان خط نیکو لب است و هر زمان خواهد فتاد — موجب تشدید ما نقطه از خط حسن خط
خیر من خواهی مکن جامی جدا از میان — جا من نشیند لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد هم پیغامت ای محمل‌نشین | در روانی بگذرد سوی تو اشک من شطا

خواست جامی خواند الحمدی که آن عارض دهد
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ | لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ
ای امید همه از تو نومیدی بدل | غیر نومیدی تو امیدواران را چه حظ
یافت تا سنبل ز چین مشک سایت شمه | ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جامی بالین پذیر | بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من ز بستان شوق | از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ
من ز بخت خود ولکد کوبم براه آن سوار | ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع | هر کس از هنگام اجل ترسد من از روز وداع
زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل برون | آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
بر همه همسایگان حال شب من روشن است | بسکه بیرون زن فتاد از شعله آهم شعاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش | گر بخشم کرده ام بهر تو گوی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب لف کن | جز بنور کشف نتوان یافت سر بی اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند | بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع | نگشت قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر نهم بنهم | شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

ز ابلیس آنکه شود منتفع ز منشر عشق | فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
ببین بچشم حقارت که پیش دهقان گفت | ز پست شاخ گیاهی عبث ز بی مرتع
مرا ز پیش ابر مگن چو قصد جلوه کنی | که نیست غیر تو مرا جز وجود من یقع
گرفت لیح دمن سیل تا که گریم | علی لوامع برق من الحمی یلمع

بگنج سینه که خمهاز دست صف جام
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی با تو آید روی چون مه ار چراغ | باید امشب پایه خود دانگه دارد چراغ
میشود با آه آتشناک دل در زلف تو | همچو آن هر که در شب پیش پا دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد از رخ فروغ | خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ
ساقیا رخ بنمای شمع بنشین گو بسوز | زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان | در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
وقت پیر با خبر خوش که در شبهای تار | از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز با آه هم
هر کس اری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ | ما دل ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابیم بهر گلی | آهی بر آوریم از دل و آتش زنیم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت سر من با | تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت به بخانهٔ همسایه ای رفیق | کامشب ترا بسینه من بس بود چراغ
در جا بکی طریق تو ورزند بلبلان | لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سر هم فکند آن همای قدس | چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ
فصل بهار و بسته جامی بعیش دل | جامی بود ز عشق و ز عیش جهان فراغ

[illegible]

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ | رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
شود از رشک چو سوسن کسی از داغ غمت | هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف | بر گل لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی | غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود | تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم | بگریبان گل و جیب سمن دادم سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف | مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی | بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بیا رسد | چون بر بساط وصل تو نبود اهل صدر صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو | دری نداد پرورش ابر نیلگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است | آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که می کشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

[illegible] | با غبی باشد استغنای شیخ با ما سخافت
دیده هم گر خون دل پالایم از مژگان چه باک | چون نیوشد مست از من نسخهٔ پیمانه صاف
وین عشق است می آید ز بیهوده چه باک | تا بکی زین گفت و گوی گفتن شیخ ابلهم از گزاف
شاهد معنی درون پردهٔ غیرت یکیست | در لباس صورت افتاده است چندین اختلاف
بیش از این تا کی ملامت نیست فی عشقه مرا | روی خود بنماست تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر میانت یک سر موی نبرد	گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی می‌فروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف	قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک	خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
بشکند طوفان هجوم از خاطر آلودگان	گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی ببرد از کف عاشقان عقل و هوش	چون به بزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لا تامن کشید	لعل جان‌بخشش به پنهان نغمه لا تخف
آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش	تا چو زلف مشکینش لغزی وزان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق	در هر گلی ز تازه گلت خار خار عشق
هرچند خوشتری ز می حسن پا مکن	تا را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همی بسینه ویران ما گشاد	هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گر کوهکن بپای رسد چه جای طعن	داند که کوه پشت شکستی بزیر بار عشق
هر گه خدنگ غمزه گشاید نشسته ناز	باشد همای سینه فرو تیر شکار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند	این جیب شان بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی هر [illegible] از کار عاقبت
حالی [illegible] خوش گذران روزگار عشق

بوی عشق [illegible] هر دم عشق	بر چشم اهل محبت نگه جام عشق
[illegible] عالم [illegible]	گشته بود که بود [illegible] عشق

مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما | ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
به ترک عشق خرد جهد میکند لیکن | به جهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفت راه گریز | گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا | که جلوه گاه بتان شد ز یمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخی است
گشاده پر به هوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت به خط فرمان عشق | گوی دل از طره ات خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر بلا کم نشان | مهر و از داغ دل صفحه دیوان عشق
رفت به هر وادیی از قطره اشکم روان | تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
چو کشتی پر ورت ساخت مرا سر بلند | اره فرق من است کنگره ایوان عشق
یاد که جنبید از و سلسله زلف تو | شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه | بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی درو
هست پی اهل دل لقمه ز خوان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آنماه از فراق | چند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق
افگند از ماه تا ماهی که هر شب سیر دود | آتش چشم به ماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شاید هم روز شود پیش از اجل | یکدو روزی جان نخواهد داد خواه از فراق
محنت دوری بسی از سالکان کم بی ره است | تا نیرزد وصل آن خرشید گاه از فراق
تا یکی سرگشته گردم در فراق ای حق وصل | نور ده یک لحظه تا بیرون شوم از فراق
روز وصل یار ما را عمر تا غیبار گشت | چون وصال از عشقم آرد لیکن [illegible] از فراق
در سفر گرچه جامی [illegible] | گر چه گرد [illegible] از فراق

هر زمان که خوردی تو دل از ساغر فراق — بگشا دل از گره که مرا هم بستر فراق

بر جهان جمع به هم از تو که تخم امید وصل — در کشت زار ما ندهد جز ثمر فراق

در باغ عشق سر سری اگر هست سوسنی — آن ناوک بلا بود آن خنجر فراق

لاغر تنم بسند وصل تو چون رسد — این تشنه هست و خفته به بستر فراق

بر خاست تا به دیده ما هر طرف حباب — از زخمه در نواحی بال شکر فراق

هر دم بده به وعده فردا هم که فارغ است — از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

رهبر دو جهان سخنی گفت به پیران طریق — کاول طلب در این راه رفیقست رفیق

طالب صحبت مردان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون نظاره سال گذری خشه زبان — دامن عاطفت خود مکش از سینه غریق

چیست آن نکته که او بخت از خط شعرا — سینه ای فره ز آن آیینه ای ز جان عمیق

بجز این نکته که شد حاصلم از قوت فکر — که بدان همرهیان راه بهر دو هیچ رفیق

لعل سیراب تو رخشنده به سهیلیست که زد او — گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر به رفیقی دهم یک سخنی زد
جامی ز جام شوق کن آن رفیق شفیق

زهی به جای کرده ... خون فشان اشتیاق — بلب تو جای من بنده به جان اشتیاق

تو منبری ز جهان و جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهانیان مشتاق

بیا بیا که نشستم به فیض مقدمت هم — چو پیش ران تو انگه بهمهان مشتاق

بر این شکسته افتادگی که نی سایه — همای سکره نباشد باستخوان مشتاق

شنیم بخانه خود دعا نیستگان فرست — مسافر ملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سری است مغلق — که در کون و مکان کس نیست برحق
حقیقت احد است وحدت او — بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد یا ببین ز اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مقصد نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمی دارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چو شود شهره‌ای از من دل و اوچه لایق — که نباشم به بستر گو تو آشفته و عاشق
آنکه بار وی نکو داد ترا پایهٔ عذرا — چه عجب گر بدهد عشق مرا منصب وامق
گفتم از عشق تو بیمار گذر کن به سرین — کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که فراق من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بسته زلفت به رخ مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
حبیب جان هر سحر میدارم از هجر حالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل نکند دوری و تجبل
ز حریفان یابی و حریفان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون بکشم آه دردناک
بیمار پرسی بکن ای یار مهربان — کافتاده‌ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده کرده‌ام از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این درد عشق

عطر کفن ز خاک تو رشک آورم ز رو … آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بوییست نیست غنچه و گل هم که میکنند … این جامه پاره پاره که انخرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران … والله لیست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت … که همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک … الا یا لیت شعری این القاک

بهر جمعیتی وصل تو جویم … لعل الله یجمعنی و ایاک

نعیم خلد گر گردد میسر … لعمری لا یطیب العیش لولاک

کسانرا که دل از دیده خیزد … و قلبی کان قبل العین یهواک

عنان غم بهر سوئی که تابی … سوی قلب المتیم لیس مأواک

شده خاشاک ره این کشته ای … ز من جو شاخ گل حاشا که حاشاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ … کرهها میکنی الله ابقاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک … بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند … ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بپیکر قتار بری صندل ازره … تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شب آیم سوی کویت … گریبانی دریده دامنی چاک

گهی از درد در بزم خاک بر سر … گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت یاد در و دیوار گویم … الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر … تو شاخ تازگی او خار تا خاشاک

[illegible]

حکایت

[illegible]

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ
بر آبگینه شرار با همت آید سنگ

نهاده چرخ مقوس کج است همچو کمان
ازان نشسته بجا کند راستان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر می نهد پی کام
بکام می رسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین بخرالهٔ گردون مهر و هر صبح
که شب بکین تو خواهد گرفت کفش پلنگ

محیط دوار افق گرچه قاف تا قاف است
بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ

ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم
برون ز مسکن با توس خو ولیکن سنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه بست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چو تیر ناوک افگنی سوی دل جانب بهر
بسهم خود چو بیند از من کاهد یا متشکک

سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا
سازی از مژگان جراحت بیشتر از پیکها

بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی
روی زرد خود بدان نالیم چون بر چنگ

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود
تیر آه من میل چشم دیده بانان فلک

گر رود چون چرخ گرد انهای خال تو
ور رود سر چنبر و مسیحا از تسبیح ملک

در وجود آن دهان دارم شک بهر خدا
زیر لب آن نکته فرمای بهر رفع شک

خواند جامی پیش آن جمع شید عرق قشیج
ساخت گردون نظم برین با به تیغ مهر چاک

ایکه چون غنچه دلی دارم ز اندوه تو تنگ
همچو گل چند دور باشی چون غنچه دورنگ

جنگ من با همه با بخت است که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر نفس خط سبز تو برد از دل من
نشود پاک به شستن ز رخ آئینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آید
گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ

گر زغمت مباد آنچه هست نشان دل ما … چون کمان خست تا بری تو ز غمزه خدنگ ما

جامی اگر شد راه جام دل آن نرو شکست
که درآمد بسر کوی نوازش پای لنگ

قام سیح الصبا و صاح الدیک … باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهم … یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته … چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت … گشته ترکان بوت تراز تاجیک

جز تو در دل کسی نمی‌گنجد … صاحب ملک را چه جای شریک

سر عشق از عبارت و عظ … معنی نازکست لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیر فیک

چو جز ولا یتحجز نیست آن دهان مبیک … چگونه جان بشن گشت جز و لا ینفک

تهی ست سبحه زاهد ز گوهر اخلاص … هزار بار من آن را شمرده ام مبیک

غمت مباد شرح کند ز سینه چاک … ز غمزه کاش بهم دوز لبش بناوک

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد … گر روز نامه عشقت حکایت ملحک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت … گر هم رسد ملبل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو … بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق به تنها نمیشود مدرک

جان عاشق چو ز آن پرورد طبع پاک … دامن معشوق اگر آلایش اردچه باک

عاشق بی‌شه چون سد معشوق با دامن کشان … دامنش زان کمتر باشد که تا گویم پاک

[illegible]

صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون یا بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست من بعد از این
بر سر آن کو نمی‌خواهم قمیص و جامه چاک

بانگ حی هم زد که ای در پرده غیرت مقیم
کم تواری فی قباب العز حتی لا نراک

ز آستانت سر نتابم تا ببینم روی تو
گر چه آید بر سرم از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دائم عاشقان گفته‌اند
در دل سنگین بتان این ناله‌های دردناک

سرو قامت تا گشته پدرک
اهل یقین را افکنده در شک

از روی زلفت دارم همیشه
صبح همایون شام مبارک

صد تیغ رانی باشد که گردد
حرف وفایت از لوح دل حک

بر آتش چشم مستی آری
الذن یبکی الولد یضحک

طفلی و نادان لیکن بسنه
از داغ عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم که زین در
یارا قامت کم می‌نه زینم اینک

دل شد چه باور آنکه جامی
هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یک رنگ
ز تو اندوه من با کوه هم سنگ

مرا درج گهر این لب که دارم
ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره مقصود پیداست
مبادا ز خون دل در دامن رنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر
دلیران چو گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیبا کشتن من ننگ دارد
به یک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بدان قامت خوش است آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

زو بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملک

تا شدی ظاهر بلطف و جمال ای بابی لک
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون تو ای پنهان شوی بی تو بینائی محال
زانکه مردم لیک چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگ است نامم نامه عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن سخت کی
تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

بر آنم از عقب کج کرده خود بوک
زند جماره سعیم بخیمه گاه حبیک

کجا بخیمه گه او رسد حزان رهرو
که کاروان چو جماز است بارکش چو نبوک

ز آفتاب جشن دو رمانده ام شاید
اگر کبود کنم جامه چون فلک بی سوک

ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
ملوک بهر سلوک رهش ملوک یادک

غریق لجه عرفان خوش چون ماهی
بهرزه نعره زنان واعظ از کناره چو غوک

ز آفت ره سر رشته که بیره زنان آمد
ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده باقی قدح پاک حریفان همه پاک
عمر اگر در پی پاکان تو دهم صرف چه باک

بر بساط فقر ز پیر مغان تا که بود
حیف عصمت شان ز دو همت این عار صفه پاک

رفت تا کوه صد سر که کسی تیغ نزد
پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر بیاد تو نشد در آتش جگر عجب است
رخ چرا شسته بخوناب گریبان چو چاک

[illegible]
تا بسر منزل خورشید ازین پیر مغاک

[illegible]

مهر بگشا ز لب خویش که بیمار ترا | شربت از دست مسیحا نفتد فایده یک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از مهر تو عجب گر فکنی سایه بخاک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو هر یک | بود پیوسته اندوه و غمت اجزو لا ینفک
ز تو سر رشته کارم کشد روزی بجایی تا | در این معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت رمز سریست لا یفهم | ز پنهانی دهانت زیر لب سریست لا یدرک
چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم اندر دل | همم فیض نوالست اگر بسیار گر اندک
مکش یکبارگی بر خط نادانی بچوگانم | که در کار جهان گویم و در عشق جهان برک
اگر تیر از کمر سنگی رسد از پاسبان تو | بصد تعظیم حرمت از منش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بیند او فرا
کنی زیبائی طوبی جا فطوبی لم طوبی لک

جان دیده هم بیا غمت بسپرم بخاک | طوبی لمن یموت فی قلبه هواک
پاکی تو وز پرده غیرت ترا نه دید | جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک
هر شب بجستجوی خیالت روان کنم | آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق | پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
ز شیخ نا رسیده ز عشق تو طعنه ام | دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم | بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بتمنت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجوهر می خشان که از زجاجه پاک | چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بچهر جنت مثلی که گلعذار آید | ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

[illegible]

که من نه و من پیر مغان هم ازهم دور … کشا کش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است … ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شگفت … توقع از خس و خاشاک بیکی مها شاک
ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد … بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر کشی جامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسید ز طعن غیر چه باک

چو آفتاب جهان هیچ سایه ایدل … الم تر الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقت یک … اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه … چو از صراف اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه … میان شان چو کسی فی المثل شود حائل
حکیم ضوء دوم گفت سایه اینجا را … مباش هیچ دمی از مغز این سخن غافل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست … و گرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول فعل و صفت ناشی از ذاتی … که هست جمله شیون و صفات شامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است … بود همیشه قبول و قابلیتش حاصل
ز روی وحدت ظاهر … بود شماره در اعیان مؤثر و فاعل

خدائی در دو جهان هست … و آن جا
وماسواه خیال مزخرف باطل

ندیدم تر او رفت از دست اختیار دل … آمد ز دست دیده خراب است کار دل
هر گل که آرزو کند … در باغ جان نه او بری بخیر بار دل
ترکیست چشم مست تو … تیر و کمان گرفته بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم پیکان … یاد گار تیر تو هم یادگار دل

دل او مست که گر بود شش بیقراری | از جور روزگار نشوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بر بی‌قرار او | یا تو چنین نبود ترا دل قرار دل

جامی بپرده دل رخ دوست جای تو
یعنی درون پرده توی راز دار دل

سر بیست قامت تو ز بستان اعتدال | تا قدم لطیف ترا ز پیکر خیال
روح مقدس ست که سلطان قدرتش | تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس ست که از موطن بطون | بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است | باشد میان ظاهر و مظهر دوی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانست بر همه سجود که آن نور لم یزل | لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال

اکل ما فی الکون وهم او خیال | او عکس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لاکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج | چون دوی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگر گون ست حال
وان دگر ز آیینهٔ هستی عیان | دیده مستورات اعیان را جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر در هر یکی آن دیگری | دیده من غیر احتجاب و اختلال
نوبت آن عاشق که با سلطان عشق | پیش او در نهایات الوصال

گلبنی یا چهره آکرده ورد / با لب شیرین آن شیرین مقال
وز هلال زلف پر آشوب او / گفت با خالش ارضی یا بلال
لب نبندم جز لب بحری که گرد / گوهر از قعرش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
ظلمت گویم غرض باشد ز زلف / نقطه دانم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند / حال میباید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو از زاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاکاری دل
گر بوصلت نرسم وارد طلب نیز خوش است / نیست مطلوب چه دانم ز طلبگاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
که کند با تو همی شرح جگرخواری دل

چشم تو صادست و سر زلف دال / که باخود دادان هر دو مرا صید خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال
بست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست / پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهست چه باک / با چنین بعد بر هست پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد ز یکسو غمزه دیگر سو اجل
پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بدل

فیلسوف عقل را آداب مکتب عشق نیست
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ابروی تو است از سجده در محرابها
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم سر هم چو گل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان را مکشتم از صدق و ارادت معتقد
کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جامی غم عشقت محل رحمت است
ای ز تیرت پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی خوش در میخانه فیض از جام پیر
شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دل نه زین بوس درت شد مثل
وفقه الله لخیر العمل

زانهمه شادی که بدل داشت جای
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که حد من نیست
یکدو سه دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبله قضا لم یزل

خاص کسی نیست حدیث عاشقی
عام کالانعام بل هم اضل

جامی امید سر زلف تو داشت
گفتمش ایاک و طول الامل

منکه چهر عارضت میسوزم از صبح ازل
نکهتم از زلف تو پیوند شام اجل

گر بدست باد شد وصل و عقد زلف تو
کی شود مشکل گشایان عشق یک عقده حل

شد رقیب آواره جایش سگ کویت گرفت
بیدلان را خاست از دل نعره نعم البدل

محتسب قول عمل را بار واگوید ولی
نیست مطرب را واقطعا بقول او عمل

در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا کم شد بجستجوی تو
بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل

هست اندر وصف رخسار تو گفته جامی ام
گل ز خار غنچه سان نگین و رقها در بغل

گرچه گشتم چه تیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک سبیل

نیست از کحل خاک راه تو دور
گر کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخنجر جفا بنمائی
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد
عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

هیچ کیست بین تا قد تو این جمال
کش فتاده هست و صد قافله جان در دنبال

هوش جو آنکه اگر فکند ز طرب نقاب
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد و ذکر کی محمل او می رفتم
با تک زنگ درسگ و ناله خود کرد تعال

پیش رفتم بغلط او کرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریده بیا کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمری است که بود عادت تو استعجال

گفت جامی بشتاب از جهان بیچاره
تا بیابی با من جانها بر سی فارغ بال

ور ترا همت آن نیست که جا در بیابان
در کهن منزل ما کرده و من یا اطلال

[illegible]

ای بوصف لب شیرین سخنت نطق لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت تو / پرتو حسن ازل دید بنقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن / سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان / بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رنج ملن آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

می خرامد سوی بستان بتماشای گل / می‌رود آب روان با سر سودای گل
یافت ابریشم شسته سوسن از رشته گهر / تا صبا دوزد قبا از لطف بالای گل
شیوه گل بر بود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست بیچاره که بلبل شده شیدای گل
وقت گل کام دل بگیر از دلبر بسته خط / پیش از آن روزی که بینی از بهار جای گل
بزم مستان را بیارای گل ای ساقی که شد / چهره باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر لب جو می‌آیی و گل را بین بصد رعنا و جو / اینکه چون آب روانی لب بلب جو پای گل

وصف گل تا چند جامی گر از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم من است چراغ دل / دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش / عشرت کجا توان که نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید / باز نشکفته همچو گل است در باغ دل
شد بیست برگذر از نسیم عنایتم / باشد که بوی گل وصل آید بدماغ دل
گم گشته با اشتیاق غمش آن دل زیدم / آورده‌ام نشانه دهی اکنون سراغ دل

[illegible]

تابسته‌ام خیال خط و عارضش مرا | ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جانبخش تو لا یحصل فیما یسأل | چشم خونریز تو لا یسئل عما یفعل
بعد عمری لیت ار وعده کامی بدهم | غمزه شوخ تو گوید بکمین لا تعجل
قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی | غیر ذلک یا غایة قصدی اجمل
بود وصل تو هوس پنج فرو برده بدل | صرصر عشق تو گردان همه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود | بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آید ز بتان میرسدش کرد | قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن گنج تو در زینت دیوان جامی
شعر او چون شود آب شود از جدول

مسلمانان سیاهم چاره با آن شوخ سنگین دل | که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر گویم فراق او دهم عمریست بیهوده | وگر گویم وصال او نهم فکریست ناحاصل
دوای عشق گو بیدار سفر چندی چه دانستم | که در دل هر آنچه خواهد افزون شد منزل
بدان همره گرانمایه چه گونه رسیدم چون شد | ز آب دیده دریا تا میان ما و او حائل
اگر نی آید بر آتش دویدی ز آن انگشت من | نه برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را | تو ای باد صبا فرمان شکستن یاری ساحل

شراب انسدی از جام تو ساقی بده می را
که هست از سالها جامی کنون مستی لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل | چو صید سوخته در خون می طپد دل
ز دردی لطف ... [illegible] | ... [illegible] چون می طپد دل

[illegible]

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد ... مرا در زلف افزون می‌طپد دل
چو آن ماهی که بیرون فتد از آب ... ز بیم وصل بیرون می‌طپد دل
نخستین جنبش آید جنبش عشق ... حریف لیلیم اکنون می‌طپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می‌طپد دل

شتربانان ببند امروز محمل ... مرا باری چنین مپسند دل
نمی‌شاید کنون بار سفر بست ... که شد پر از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن ... مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی احتمل و القلب هائم ... و روحی ذاهب و الدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم ... ولی جان می‌رود منزل بمنزل
الا ای باد دستگیری گذر کن ... علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم ... که ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج راه مبادت پیچ و تاب ... بجا ماست هر چه خواهی هست حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورتت هست ... بصورت گر چه رفتی از مقابل
سحرگه چون شوی عزم رحیلت ... مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم بیستم فتاده ... بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می‌نوشتی بطرف دشت جامی
بکنج محنت و غم ز سر قاتل

برون آر از نقاب غنچه ای گل ... که از شوق جمالت خسته بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیک ... نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشتن باغ رفتم تا بر آرم ... دمی چون لاله خوش با داغ گل

غم شوق تو گر باشد چندان — که شد پر چون شکم دامن گل
ز بس بیم از فریاد و افغان — در اطراف گلستان افتاد غلغل
از آن شد غنچه و سنبل زبانها — بریدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

ز شیخ شهر طلب سر اسرار ازل — المرء لا یزال عدواً لما جهل
تحقیر کرد پیر مغان را و برگزید — بوی از کفر او شد و از دین خجل
محض نخوت اهل صفا منیر قسم — این قصه بر جهالت و این هیچ و تجهل
آئین سعی رسم و فتانه کار او — از طبع شرف مطلب فکر مستدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست — تا هست جهان ده صافی که فضل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید ز سده ظل
جامی به رسم پیر مغان باز خواست دوش — بشکست و دل بشوید ز پیوند آب و گل

مستی زده پیرانه بآواز شکسته وقت
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

پیری که چندان دهی کو می بیا چشم هلال — چشم می‌کشم بیا و این جا باشد با خیال
از ملال هجر تو شد چشم چو بادام چو کو — بر لبان آب حیوان می‌نشین [illegible] زلال
پیش روی سبز خطان گو زبان آبی با — سبزه پوشان با قد و گرو [illegible] لال
کرده اهل زر نشان پای تو محراب سجود — مهر [illegible] بر آورد [illegible] انفعال
چون شدم از سوز غم [illegible] — آتش [illegible] هلال
شمع مجلس چو [illegible] آتش [illegible] — ساخت آتشکده [illegible] شعله [illegible] بال

[illegible]

جامی از شیرین لبان تا رو وصال [illegible]
لعل شیرین تو میداند جواب [illegible]

آمدی سوی من از رشک قدت ماند گل | گر چه پائی تو چون [illegible] شد آهو در گل
[illegible] | [illegible] تا [illegible] دل
میل [illegible] آری پاشد | [illegible] گرچه [illegible]
جاه [illegible] | چون [illegible] گدایان [illegible]
جان پاکت آمد [illegible] | [illegible] کنند [illegible] خاکی منزل
اینقدر لطف [illegible] | [illegible] محل

تا غلام تو شدند [illegible] جامی
[illegible] او [illegible]

ساقیا [illegible] | ساغری ده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفتمش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] اسلاف
جامی [illegible] قبول

[illegible]

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه رنگ
میکنند از خون دل گلگونهٔ رخسار گل

زان صبا میشد چو شاخ گل پرکار دار
مشکلها میشد برانگیخت از این کار گل

زاب شد وجه بطوارم مجدول باز آب
عکس گل در جوی پر آب حباب و طوار گل

بسکه شد سیراب از باران چمن رنگ و بو
شد روان بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمائل ماند شاخ تر و گون زباد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف آن گل مشکریز
خاست از هر صفحه‌اش گلچین خیابان بی خار گل

هر دم از شوق سر آن سیم بدن میبرم
گر از رخ ... گاهی نسیمی پیراهن میبرم

چو سایه در سر هر دو آن سرو روان پا
رو بهم باد و سایه بر سر چمن میبرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نه دارد
که خود را بماتم عاشق بر سر من میبرم

گر از پیراهنش بکشته چو بید کفن سیم
زغم پیراهن جان چاک و از دیده کفن میبرم

چنین کز تیغ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر
از آن تسکین پاره‌ها داغ درد کوهکن میبرم

ردای پاره‌ام تو در هم ... پا دو تن خوش زری
همرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میبرم

لیکه دهم سنگ جامی از زبان شوخ عاشق کش
عجب با چنین الم ... خویشتن میبرم

از هر که نامهای بت طناز بشنوم
خواهم که باز گوید و تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که باز دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود سحر جا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ عشق بلبل و قمری از آن چمان
گاه آن سهی از سیه دستار بشنوم

شب ... ای تن با هم تو چه تا کنم
باشد که چون تو تخت کنی آواز بشنوم

خواهم سر دست عشق تو فرقه و کون با
نالهٔ فسون عشق گل ... باز بشنوم

به سجده هم ز شوق قدت سوی بوستان	آریم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم	ولی هر رشتهٔ امید از و بگسسته می‌بینم
قدم لام است بالای تو الف زان سینه‌ام	بلا را کاندران لا زهم الف پیوسته می‌بینم
بسینه تیغت تا فراهم آمد از هم	در شادی رحمت دل و جان بسته می‌بینم
چنان گرم و گلگون اشک امشب	براق برق سا آخر را آهسته می‌بینم
بیا ای همدم ای جستی از تیغ فراقم	جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن هر دوان از خود رسته می‌بینم

بناخن سینهٔ تو و پنجره اشم	ز دل هر حرف عشقت بر تراشم
بسی گمنام ترا و دم ز دره	بدین سان هر و بیت سا خراشم
نباشد عیش من جز پا و آن روی	به بینم ای سپند کو حسن تراشم
دو عالم گفتی از زنده	چنین آن زان سخن فرخ قماشم
ز دیده کرده ام پرا من از ور	بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتند ور ساکنان سیلره	خروش [illegible]

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم و فسقه گل طاقت که بی تو گل بسینم	همه دامان گلچینند و من تا من گل چینم
نشسته بوستان در پای گل من هم هوس دارم	که در پای گل نشانمت پیش تو نشینم
[illegible]	[illegible]

[illegible]

زکوة حسن خود گویند می بخشی به مسکینان
بجنبانند کی جانان که من بس [illegible] مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ او
خدایا رحمتی بر کشته زهر تسلیمم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید
روا باشد که تو می باشی [illegible]

مگو ترک [illegible] کن [illegible] جامی
که [illegible] زود [illegible] نمی نگیرم

هر زمان [illegible] چشم خود [illegible] مسکینم
یک بیک [illegible] تا [illegible] مسکینم

چون [illegible] که هستی نقش [illegible] بینم
[illegible] حیران [illegible] چون [illegible] می کنم

[illegible] گفتن [illegible] فاش [illegible]
گر حدیث [illegible] یا افسانه [illegible] می کنم

چون [illegible] که جان [illegible] دیگرا
[illegible] اگر [illegible] تعلل می کنم

[illegible] کشتگان و [illegible] رنگین [illegible]
در صفت [illegible] کشتگان [illegible] مسکینم

عشق از [illegible] گل [illegible] نیست
[illegible] که بلبل [illegible]

گفتمش جامی [illegible] گفتا [illegible]
لیک [illegible] خوبان [illegible]

ای دل از دست [illegible] جان [illegible]
یک [illegible] گشت [illegible]

جمعیت من از تو [illegible] اگر
روزی [illegible] یک [illegible]

گر [illegible] جا [illegible] از دست تو
گر خط [illegible] تو [illegible]

آتش [illegible] اگر [illegible] ابرو
یابی [illegible] حرف [illegible]

[illegible] کشتگان [illegible]
[illegible] سر [illegible]

دل [illegible] خیال [illegible]
[illegible] سوی [illegible] شد [illegible]

جامی [illegible] اینجا [illegible]
[illegible]

ث بدگویان

[illegible]

تا دیده رخت بسوی تو دوزیده‌ام | فارغ ز تماشای بتان باهم اکنون خسته‌ام
تا ساخته‌ام در دل مهر رخ تو منزل | دل از همه برکنده‌ام مهر از همه ببریده‌ام
هرجا که نظر کردم برخاست نوای تو | دمساز شده‌ام با وی از شوق تو نالیده‌ام
هرجا غمی کز دل خود هم کشیدم ای گل رخ | زانجا که بسوی تو بخاک در تو چسپیده‌ام
از ضعف شده‌ام موئی نگذشت دمی بی تو | گر آتش عشق تو برخویش پیچیده‌ام
تو کعبه مقصودی عیسی نبود بی من | گرد رو چو آورده‌ام بگرد تو گردیده‌ام

ذوق دگر است این اشعار ترجیع
یعنی ز گلگشت این هنر آموخته‌ام

تا هم اثر ماه بدام که زیبایش پیچیده‌ام | در دام ساخته مقام از که هست پیچیده‌ام
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی | چون بر سر پیچ بدام از که هست پیچیده‌ام
هر و پیش پیغام خوش بهست صبا | ای خوش آن روز که بی پیشه پیچیده‌ام
هرگز آن سر چو سودم بلطف تو شده‌ام | رو نهم بر سر چمن لطف حسن پیچیده‌ام
ره بدان اثر خال زبس عشق و بلا | دست گردن دل ماند بهر پیچیده‌ام

کند آغاز سخن ان لب چو بیگانی
سرمجنون چو وصفت بجانش پیچیده‌ام

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم | جان با وفدا کنم که از وی تو یابم
خاکم بره سر گذر سوی تو یابم | چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
تیر قدست با سر هم چون بهره | گر شوق بالش است شراب تو یابم
تیر ضرب تیغ ستم تیر جفا نیست | گاهی که من از ساعد باز وی تو یابم
فرصتی که بدل سر بسر دو وفا ولی | در سایه سر قد تو بیجوی تو یابم
چاهی بر سجده و گر جانب خیزد | ز غیبان که ره کش باکل ابروی تو یابم

[illegible]

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم
هرگز نروم جائی کاشیانه ترا یابم

گر خواب کنم تنها در خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم فلاکتها
معشوقه ترا اوهم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست فی آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
در بحر صدف پنهان دردانه ترا یابم

از خود و خجل جامی بیرون ز رگ نامی
کاندر ره عشق تو بیگانه ترا یابم

اگر چه پاره شد از غم هزار بار دلم
گرفته هم به فراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روز و شب
ز چاک سینه بُرِست کند نظاره دلم

ستاره ابست مشکل که در شب هجران
برون شد عدم راه از آن ستاره دلم

بد و بسان غم لعلت فرست مانده
اگر به دو چو دولت فی المثل زخاره دلم

هوای وصل تو باز آرد اگر صبا
جدا ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران لطف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون فی کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی دل شبها بر آریم
فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم

ساقی گل بار آمد ز انجام می آب
تا روز شام و فرهنگ بر آریم

مستی و خموشی نیستم و مطرب با گو
با شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم

چون صلح کنان مصطفیان قلمی تیر
با بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

با آئینه طلعت یار بیم نشاید
کز همدمی تیره دلان ننگ بر آریم

فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرقرا
باشد که بآبی گلرنگ برآریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام — عشق تو در دل داشتم من عاشق دیرینه‌ام
وقت خطیب شهر با خوش کو بزم محتسب — بگذشتم و تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
ازبسکه جرعه بر سرم ریزند مستان الست — هست از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه‌ام — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی الرا
تا داده پیر میفروش از جام می آیینه‌ام

نیست چون او یار ترکی کو دلی نازنده‌ام — چشم ترک و لعل ترکی گوی دل اینده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی — پیش آن لب زبان خویشتن بندم
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش لعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام
خلقی افگنده سپر از سهم تیر او و من — تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده‌ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او — باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
آتش شوقم ز تاب دیده افزون میشود — وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده‌ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقر هم حرم ام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر زنده‌ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش دین زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا — همی عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست — چو من باده از جام مجنون خورم

گل آید بکف جامی چه عجب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم
همچو شبنم صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می‌افتم از شوق خسش در پای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی‌بینم قدش را در چمن با یاد او
سیر هم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم

بسته‌ام با آنکه از اهل بتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

در و فقت ساز روی خاک سا زرچهٔ زر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو پیش آیی زبانم را قوت تقریر نیست
گرچه پیشت صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی شوق که جامی خاصه من شان ام
سادگی بین کین سخن را از تو باور میکنم

بر سر کوی مغان بین و این تنها ام
که نهادند لقب بر روکش مصطبه ام

گر کند سیر مستانی ماه فلکو کشت
شاه سیارهٔ خجالت زده از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت لیکن
سر دهم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس ندید این پرتو خوش این را نکند
بر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه ام

جامی از بخت سیه یا جز انیم سوی
که شده پهلوی آن دانه‌ز چون تشنه ام

زهی قد تو نهال گلشن چشم
سر و بیت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست
فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان بر شد در وچشم
که می‌تیرد برون از روزن چشم

ز کویت سر خسی خار ی که چینم
نشانم چون قطره پیراهن چشم

بگریه تا بگردن غرق تحقیق
چو هم خون آن گردن چشم

[illegible]

بیک غمزه کنی صد شیردل را — شکار آهوی شیرافکن چشم

چو گرد دُر فشان لعل تو جامی
ز لعل دُر کند پر دامن چشم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم — شرار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار — کنار کشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بطوف باغ غم روز را بریم بیرون — بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن شهسوار سرمه‌کش است — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم — تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم

اگر ز هر دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم — یا درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم

هرکس بهوای دل از روز تو مقصودی — ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی — آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم

بنمود جور رقیبانم در حوصله پیوندت — لیک از تو رقیبان را خواهش چه اخواهم

وی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده — باز آمده ام ور کان عهد وفا خواهم

وستم بسر شرشتا چون می نرسد دوا — در راه تو چون سایه افتاده بپا خواهم

گفتی که گر خواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کند صفت آن لبهای شکر چند بیزم — اگر گهر بلکه شکر شکست شام قند بیزم

ولم ز دریا چو آن گوهر بیش چشم من گشته — کس از شیرین اشرا و خون دل چند بیزم

[illegible]

نمی آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرتا — زجان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم
همه خوبان من افزند و من آن مه تابانم — که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند باید هرچه ببرد چو تو بیری — ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مده در دسترم ای پند گو کز آب و خاک من — گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت در دستم فشان جابجا
که نزل خوان مشتاقان جا جمشید میریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم — نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر بفراغت از تو ام طعن کند زند کسی — چهره بخون نگار بین حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی تو گر دلی — خواهش من چه فایده چو تو همی نخواهیم
دعوی عمر اگر کنی روشنم از کجا شود — دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی بتان به سر چه کشم ز بند شم — من که بر بیلقه وفا بنده هر سپاهیم
حرفی اگر زند رقم حال درون خسته ام — از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه
تاب غم تو فی المثل تا بمه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهر است سخن — زهی شبه که من این را بدان بیارایم
تراز خاییم از دست رفت پایه شعر — کنون شکسته‌تر آن نیست هیچ سنجایم
ز شعر گرچه جنس فیستم امروز — جز آب دیده و خون جگر بیالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ سیمایم
سخن چو یاد من از فاعلات مفعول است — فراغ کرده شب و روز بادپیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود — بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

گفتم بلطف سخن سنج رنج رخصت ده / که سر بجیب خموشی کشیم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا که بار گره زین گنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میشود عمر گرانمایه بکوشم که چند / مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بران هیچم و دو / دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن زود مباد / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جملهٔ جهان دل بفریب شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق کم ام / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران قند اندیشه قلم / بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین نخفتم تا سحر شب / عقیق ناب میریزم ز سر شک لعل میبارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا تا / بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
نکوشم اهل عقل اصلاح کار من بس نیست / ز رسوائی پر پیری سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قد تست گویم / همی تا بدر گردون ماه رومی گسسته‌ام

سوی خود خواندم گو تو دل گفت جامی
که من اینجا بدام عشق خوبی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام / ز ضعف تاب چمن چون چنین و چنان شده‌ام
ز های وصل تو چون نخل و همچو برگ گذشت / ز ناوک هر مژه من بخون فشان شده‌ام

[illegible]

زبسکه گشته‌ام از فکر آن میان باریک — ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پیکر استخوان بگذاشت — پی سگان ره مشت استخوان شده‌ام

بر آستان تو کی کامد سفر بغربت من — بر آستان که کم کند از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن — بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مکن که پیر شدی ترک عشق جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز پی عشرت و ناز — ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر اشک من از خاک درت آری هست — بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت تا چکنم وصف در خوبی لطف — هست با گوی زنخدان تو سیبی و نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعرش سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من — بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ بلی — وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از سوی میان هیچ مگو — زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند — الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف‌ها گفت کمین بنده ما ای جامی
رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم

از چشم خوابناک تو بی‌خواب مانده‌ایم — وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم

[illegible]

ما دیده ایم گوشهٔ محراب ابروت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم

بر چون منی هلال امید این چنین کم است
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
صد جا از آن بسینه حباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب
زینسان که دور از آن گل سیراب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس
گویی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو اینست لباسش
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملک برون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بدو زن
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانها بچشمانت در جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانهٔ آن طفل پری پیکر ز سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

ردائی دی خدا را جانب ارباب عشق
که تنها جامی جز غمها ز دل تنگم

نخواهم خیز قیامت خاست چون بکن زینسان
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از بزم صد نغمهٔ عشق تو برخیزد
اگر بخت افکند رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
نشد از گوشمالی تیز سوی تو آهنگم

نه بدنامم نه ناصح که جامی ننگ نامی چو
گر از نام عشقم آید از نام ننگم

[illegible]

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوس می پرست شد بادو
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افگنده ام

بندگان را ای سگان هم نیز من
بندگانرا سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

بر نیارم گند از آن لب بوسه
گرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی سی ارزنده هیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پا بی در بهشت نهم

ز فرش مسند سنجاب و قاقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
چو گام سعی نه بر وفق سر نوشته نهم

زلوح ساده توان خواند سر خط خوبست
چه الصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

گذشت از حیا تم بس اینکه مجلس عیش
بپای خم و لب جوی طرف کشت نهم

[illegible]

زدست رفت سررشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفاسرشته نهم

چندروزی می‌دهد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین ره منت گویم که جا هم جان و دل
هر کجا هستم چو جان و دل دعاگوی توام

سوی خم و میخوانه‌ام چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد بی‌سقف زنگاری مرا ایوان عیش
یاد اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

تیغ نهفتی تا بمیرم بی‌تو من خود زیستم
زه من کشته تا زنده‌ام شرمنده بازوی توام

در چمن گشتم بسی چون آب با صد رو کنار
تازه سرو چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن ز لطفت عظیم
لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر نشد از صفت غنچه سخن عیسی لیکن
که بدین گونه زبون رخ گلرنگ توام

گاه چنگ آتشی و بیتی است چو نی بیت
گشته آتشی سوخته چنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

خط آن چهره زیباری که صد گونه صفا
میبرد روی ز آیینه دلی زنگ توام

تا چنگی شدم از ضعف چو جامی هنوز
نیست ممکن که جدایی بود از چنگ توام

هر دم از تیرت فتادی بر دلم
صد در از رحمت گشادی بر دلم

چون فرو شد آفتاب از مهر دری
پرتو از رویت فتادی بر دلم

[illegible]
[illegible] بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو | گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب | تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عهد است بستم از خوبان ولی | نیست چندان اعتمادی بر دلم

نامرادی من چو جامی یاد نیست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

مرغ بیانه عاشق آمد و مهوشیم | بی منت نظر بخیالی از او خوشیم
شوق تو شد فزون تماشای سرو و گل | بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشیم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت | گر جام دور میرسد این باده بیغشیم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار چهره گرچه بخون شد منقشیم
چشم از آن چشمه کوثر چرا نهیم | از جام نیم خورده تو گر جرعه چشیم
جامی ز در گوهر اگر جیب من تهی | حاشا که فکر بهر درم دار و مشوشیم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشیم

عمریست کز دل بمهر و وفای تو بسته ایم | پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زاهد و خلد نسیه و اوباش عیش نقد | ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست | دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی | ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکسته دل جامی چه شد چه گفت
آخر چه شد که جام صبوحی شکسته ایم

شبها بهجر کرده سر کوی تو بوده ایم | با آن در و دیوار بگفتیم درد تو هم
چون لاله اگر ز داغ تو ... | با داغ تو یار دگر ... بر دلم

حیف است که چون دلم آلوده خدنگت / بر چشم تیر انداز کشش گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم / شکر که چها می رسد از دیده برویم
پایم بشکست سو و کنون در پی آنم / کز دیده کنم پای ز سر راه تو پویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو دهد هر گل نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون دمادم
این درد که گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ او / وز هر شکاف آتش دل می زند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل / قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید و سترد / رقم مه ز صفحه تقویم
چند پرسیم نقد گوهر وصل / کرده از اشک آستین پر سیم
گر کشائی بحرف سیم دهان / جوشد آب بقا ز چشمه میم
همچو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن / سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کآید صبا زان منزلم
باشد خبر زان گه زیک لحظه با دمی دلم

چشم ز خوبان نخفتی دل ز غم آه و فغان
طبع جفا جو همچنان باشد پشیمان هم

هستم ز طرح بسته پروانه ام نقش بسته
بسمله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

زینسان که آید هر دمم زین چشم طوفان بلا
مشکل رسد از نوح غم کشتی بسوی ساحلم

تو زبان گویا مرا خبر بناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم

جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد
تار رشته جان بگسلد رشتش ز دامان نگسلم

جامی صفت فتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا را چنان بینم
بلای جان شیخ و برهمن من همچنان بینم

سوار شوخ من در صورت ناز و من حیران
گه آن یاور که بی گاهی آن ستاده عنان بینم

نه هیچ کس با خود حیف دار هم مشق بنیان
کجا تاب آورم کش تیر مژگان این چنان بینم

بکویش آنچه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجامی همین فرسوده هستی استخوان بینم

پلیش عمری صفت زیبا آنچه پیدا شد و شنیدم
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش نشان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید من مسکین را
چو محرومان بجز تیر جفا تیر و کمان بینم

کسان تیر بلا بفکند تا جامی درین سودا
که چون فرو اندم آن آفت جان را چسان بینم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
حق القدم تو گوهر دانه دانه ام

چون مردمان بخانه چشمم میان آب
از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن
مسکن نوازشی بستر تازیانه ام

خواب آورد افسانه عجب قصه که بود
خوابت ز چشم حریفان فسانه ام

روز که ز امید قالب کنم تهی
بالین بیست خشتی ازین آستانه ام

[illegible]

ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپید — رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی ز غزال عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم — رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش — ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش — امروز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی — آنهم بدی گر که ازین از نظر افتم

جامی اگر ازین گونه رود سیل سرشکم
چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم — وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن رو — اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله گل چون بهم از آه — بر شعله چیان کاه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت — روزی سر از آن حلقه فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است بدلم — تا چون ز دل زخمی خود پاک بر آرم
صد جای لبشوم لبم از بوسه پیکان — چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

هر شب چو پاسبان تو جان در میان نهم — وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی در غمم ببین و بجان منتم بکش — قربان شوم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان | وانگه بر آن ز داغ تو مهر نشان نهم
تنها ز شوق روی تو با چشم اشکبار | بنشینم و نظر به آسمان نهم
بینند کز تو صید شود بهره مند و من | محروم از آن چو چشم به تیر و کمان نهم
جامی بترک صومعه گو مرد عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سواره رفتی و سوده جبین به راه تو چندان | که شد نشان سم اسب با نقش جبینم
اساس عهد شکستی ز ناز و تنگ ببستم | میان بمهر تو بستم کمر ببند بکینم
بهر کجا گذرم دولت و کمال تو جویم | بهر طرف گذرم جلوه جمال تو بینم
چو خاک کوی تو آن در دریغ دشمنی از من | گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
بهر نشیب بهم مقر باکه خیز جامی ازین
که سر نهاده درین آستانه بهر نشینیم

بسجده یکه خم ابروی ترا نگریم | نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاک پای تو کز خلد حور را گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری ازین سگان توایم
بمهر سیمبران نیم جسم کرده چو زر | نه همچو سیه دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان گفتی
خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

بگل نشسته ترا کم گو بیتا از شکایت گویم | با شد شنو ز تشنه خاک درت بجوهم

از باد دل تن من باشد چو گونه ورنه
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته
کاین سوزد آن گدازد ز آتش درونم

گر تار های مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی در درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه سست است بنگه صبرم که سخت اگر نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین مشتاق که من دارم چه تسکین یابم از نامه
برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خور بین الله الله چون نیم محرم
اگر تو پیش نظر باشی همین ماه و خور بینم

نتابد یکشب هجرانم از شمعی و ماهی دیگر
بود گر بی تو تا صبح از این شبها سحر بینم

چو مجروحم ز دیدار تو نیکوی دوام یارب
تمنایی بهر جستن درازت تا دو زر بینم

به بالینم نیاری هم لیک از بخت اینقدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بگنج محنت و اندوه جامی جان بداد آخر
چنین گنجی در ویران غریبان جانشین تر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ آن قامت موزون بینم

زیستن در ره روی تو نه از طور وفاست
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفته است غمت دل ز جبل شکسته
شب ز سینه تیر آب است چو بیرون بینم

یاد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
گر نه یک لحظه درو مهر تو افزون بینم

شربت وصل چه حسرت گذر بیمار نی چون
جامی سوخته را تشنه تر از تشنه ببینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
نبینم بطرف چمن سرو نازی | که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم که سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید | که بر محنت فرد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نه آب دیده | نه از بی‌غمی دان که اکنون نگریم

نبینم که گریه زار جامی
که از دیده و دل برد خون نگریم

کی بود کی که ازین سحر زور دون باز رهم | یا ازین دمدمه رود فسون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی | شاید از دردسر اهل جنون باز رهم
فکر لعلش بفسانه نبرد از سر من | کاین بلا نیست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می‌بینم | چکنم یا رب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه‌ای از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین غصه خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم | از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر شیرینکان هیچ خوبی را | در جهان من نیز روزی سر بفریاد آورم
من چه توانم کز اول مرغ دل از دام کم | کی توانم کاین بلا از دام صیاد آورم
خواهم از حسنت بگویم شکر آن نکته | نامهٔ عشقت بسوی اهل بغداد آورم

باز گوید پیر عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت سخن صدق بنیاد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم | تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم
زان میکشم نگاه که این شب ... | از شبهای ... و دل ... می‌کشم

جان میبرم بتحفه گدایان دوست را | نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب | جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف من چه غم
کوه غمت بقوت این کاه می‌کشم

نه صبر آن که از خاک سر کویش برخیزم | نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنان در مهر آن خورشید کردم خو بتنهایی | که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز در پایش | بهانه سازم آنرا است فردا با دامنش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی | ز فکر عقل و سودای دنی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیر شور جهان را زان هم | ز سیلاب قطره چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم | که از شیرین دهان تو بی سر عیش پرویزم

نگویندم که خواهان کهتران همبر جامی
معاذ الله اگر از وی بپرهیزم با که آمیزم

ما بر مهجوری و دوری ساختیم | بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا | تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد | خوش بمضراب غمت این چنگ را بنواختیم
هر دم آید بخون جاجالیت اسپ اشک | گرچه صد رخش این چنین هم از نظر انداختیم
کوس دولت ای کوی نیکنامان کی زنیم ما | بر سر بازار رسوائی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن رخ بردیم دست | در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت ریختیم و سرشک
گاهی مر زنجا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که درانجا نشان نام تو یابم | نه نقش که در آن خط مشکفام تو یابم

[illegible]

سلامت من و بخت در سلام تو باشد | زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر قلم که کشایم نظر ز صفحهٔ خاطر | همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت انسان | که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین | که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی شنیدم بعنبر خویش ز طوبی | همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لب جو
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

نفس از درون پر ز بیرون نمی دهم | از مکر این دو راهزن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنهای شرمروهم | چون زین جهان بجهانی دگر رهم
افتادم بچاه هوا و هوس گرست | حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
خانهٔ غم کبود کنم چون نمی رسد | خیر ذیل معصیت زخم صبغة اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر | کس تا نمی برد که بدین پایه گمرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی ست | تو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم | با من بگوی قصهٔ الوان که ابلهم

جامی مباش غافل از آن دلکه گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود چون نمی آیم اندر چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من | من بفکر آنکه سرمد در خود افزون کنم
جای تکبیر دعا خواهم ز لیلی قصه خواند | تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در مجمع غم دل بشنوانم چو عود | ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

چو گردون همتش پیرایه جام [illegible]
ولی پوشیده در باطن [illegible]
[illegible]

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زند پر صید را گر افسون کنیم

من کیم تا بر بران رخسارهٔ زیبا نهم | کاش من تنها نهم که وی بر کف آن پا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او | زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا | تا نشانگاه غم سینه را نهم بر دل شیدا نهم
راه شد آهوی وحشی که نزدیک آمده | گر ز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف قدت با رقیب کور دل گفتن چه سود | آینه هرچه پیش چشم نابینا نهم
منکه امروز راه می نشناسم بقدم در بهشت | چشم چون ره بر چه بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سالیست سر عشق و اعیان علی الدوام | کالبدر فی الدجنة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید | در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
حکمت بتنگنای عدم تا کشید رخت | واجب بجلوه‌گاه عیان تا نهاده گام
در چهره هم این همه نقش عجب چیست | بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هریک نهفته لیک ز مرآت آن دگر | بر وی نشسته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید | در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود | جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

با غم و درد تو کنم و مبدء هم | شاکر که باشکر پرده هم النعم

جانان بادی [illegible] از فراق تن
[illegible] وی [illegible] از فراق تن
بین [illegible] چون [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

صبر کم محنت فزون درد بیحد — کم صبر العاشق فی الحِکَم
پیش ما نیست عدم ست آنجا حصر — با لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از بهر خطت شرح ما — بیخبر از نکته جف القلم
تر نشود از اشک تر چشم تخت — دور بود چشمهٔ خورشید و نم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید — حلقهٔ عشاق برآید بهم

گفته جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله لطیب النغم

مائل القامة بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست لب — بالای آن چو مرحمت لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست که کلک هر صنع — در بر کشید حلقهٔ زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان — مهر از وقف بسرخی نوشته بهم

تا زیر سر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل و نیم

خواهم ز تیغت از پس قتل استخوان خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سر آن روزی از راه کرم بخشش جفا — تا کنم از هجر روی لکد کوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت گم کند دیگر بسوی قبله خم
از فرقه خونابه دل خون ناب بدیرا — غرقه خواهم شد بزین سیل و با دم بیدم
زیر خود تا کی ز کعبه کوی تو نیست — جز بخون روشن ندارن نیست رنگ آن حرم
روی اگر پیسته بچشم روشن بیاید سوی ما — فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

از ... ساخت ... بیان ...
... صاحب ... ساز ...
... از عشق ... الیه ...
... عاشقی ... و ایما ...
... ایجاد ... اول ...
وصال ... طلب ...
علیه السلام ...
... عاشق ... وصال ...
... عاشق ... دل ...
... ساز ...

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم
وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گوی تو چون عاشق و دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته جانا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم

گر دانم امید قدوم تو نگردد
یکلحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشیم

تشریف نیاری سوی من چند پس عمر
وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانه ازین گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه
دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشیم

در رهگذری گه و گاهی نشسته ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی دهند
بی راه در روی بسر راهی نشسته ام

پیش در تو بخاک مذلت فتاده ام
گوئی بصد مسند جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک همدم آهی نشسته ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا ازان
کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز نه این وقت همه سوز و همه دردم
تا دیده رخت گرد تو باز نه گردم

بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم [illegible] اگر اشک
یکلحظه دگرگونه کند چهرهٔ زردم

[illegible]

روی دل من سوی بتان بود همیشه — چون روی تو دیدم ز همه روی تو کردم
گلهای چمن در خطر از باد خزان است — ای شاخ گل تازه تر از دم سردم
گر تو بنشینی بمن این بس که نشینند — روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته ولاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو مردم

آرزوی دل خونین جگرانت خواهم — مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خواهم
چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی — پادشاه همه شیرین پسرانت خواهم
نیست حله چو منی بر تن تا مه چو توی — بهر روپوش تنا مه دگرانت خواهم
تا نمودی بشم سر من اندام چو سیم — تا زمین تر ز همه سیمبرانت خواهم
تا نه بینی رخش از تیغ عیان گرچه شوی — پای تا سر خبر از خنجرانت خواهم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری — جامی آن هست که عمر گذرانت خواهم

جامی از هر چه بدیدار بتان دیده خوشتر
تا درین انجمن از دیده ورانت خواهم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — بجستجوی تو در کوه و در شتابانیم
نماند راحله سعی با خوش آن ساعت — که در حریم وصالت بسر شتابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما — که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران — که ما ز ساغر لعلت تنک شکر یابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع — ز قدر منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده — که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث وصله مکن جامی این بس ما را
که در سواد سرے ساکن خیابانیم

[illegible]

بسکه در دست فریاد و فغان خود کشم ・ از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان برآمد لیک از دل بر نمی آید مرا ・ کز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه ・ نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آید از در آن سرو سهی دیده را ・ کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
میکشم از سینه پیکان خدنگش ز آنکه نیست ・ قوت آنم که پیکان از استخوان خود کشم
گر بار تن میکشم عمری بدوش از بهر چیست ・ گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر چاپیست این از گفتهای عشق که
میبرم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

ما نه آن قومیم از یار کسی گردن کشیم ・ ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره خویان دی در آنچنان ・ کز کف روشن‌جبینان بادهٔ روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما ・ باز مهرش نقد جان بر پیش توسن کشیم
تیغ بستیم از رباب عشق تا چون شیر صباح ・ مفرش ره پای نگاری سوی گلشن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی ・ ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
چون شب سنجاب‌گون آمد به پهلو خویش را ・ بستر سنجاب از جا گستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شدند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم ・ با دل صاف همه جام می صاف کشیم
سر که از باطله نزیه بخیلی فرزیم ・ ور دهد جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو در از کشاف نگردد کشف ・ چند دردسر دو سر کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است ・ رقم زرق چه بر حال اوقاف کشیم
نقد ما را بسر خواجه بصراف که ما ・ این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

دانا بفیست کله خاصه بهر با حبشی
اگرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینه فقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم
صد بارم اگر فروشی دیگر نیزم بیایم

گاهم ز بی‌وفائی گاهی سگ در خود
آن با جم الخواهم وین لطف را نشایم

دل از صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صبر ارش از تو هم دیگر چه آزمایم

بستان تقدم زنگ آئینه وار گردون
اکنون که صیقل آن زنگ میزدایم

هرگه بقصد قتلم تیر جفا گشائی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هرچند با سگانت خویش نیست خودنمائی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

هر دم بگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

بیا یاد تا نشسته خاموشیم
گروه از خویشتن فراموشیم

هر سر لب تست تشبیها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه نخراشی
رگ رگ با چو چنگ نخروشیم

تا تو در گوش کرده‌ای حلقه
با غلامان حلقه در گوشیم

دوش لعل و یکم تو دوش لب و ش
زنده امشب بلذت دوشیم

دور دور وصل از دهن دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نو بهار است صید هند هر روز هم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چو راه عشق من است بیا بحر تو هم
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

[illegible]

بسوزم شمع آن شبها که بیکسم ز شتاب ... که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد ... ز هجر تو نفسی کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز ... چه سود طالع مسعود بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد ... ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد سیمتن آماده‌ام که خواهی بسملم ... خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا زاده فروغ شمع مجلس بعد ازین ... کآتش جمالهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون تیغ طرف بام تو من میطپم بر خاک راه ... عیسی همی کی تا کند مرغی دگر ز آب و گلم
تو بار ره بستی و من خود از طرف محلت ... ناله کنان آویخته بینی درای محملم
عمریست تا بی تیغ ام در کشتنم تعجیل کن ... زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای علتم
چشمت بنازی نقد دل از من ببرد ... وان گه من بنشسته خوش در کنج غمزه افسون فلم

گفتی که جامی بسمل از فتراک من بستن هوس
گر رشته جان بگسلد منت از آنجا بسملم

ز عشقت سینه بیغم نه بینم ... ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست ... اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود ... کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی ... من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی آمدم چاک دل گفت ... بر آن کاین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا زغم بمیرم ... اگر روی ترا یک دم نه بینم
بهر کس راز دل بکشای جامی ... که در عالم کسی محرم نه بینم

[illegible]

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام — بیدل و بیدین و بی‌سر مانده‌ام

عاشقی را خواب و خور ناید درست — لاجرم بی خواب و بیخور مانده‌ام

روز و شب در انتظار مقدمت — چشم بر راه و گوش بر در مانده‌ام

چون تو بی تیغی نکشتی زانکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام

تا چو جامم می ز دستم رفته‌ئی — با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام

رفته‌ام در باغ و ز شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی — چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

آبرو را که در آن کوچه‌ام از بخت نجی — آرزوی دل از خاک درش میدارم

سوی او میگذرم چهره بخون تا به نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن‌ترم از آن شوخ ندارم دگری — یعلم الله که ز جان دوست‌ترش میدارم

مرغ وحشی‌ست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر — تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی گشتم از گرد رهش کحل بصر — چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران گول مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می‌فروش — زین مرشدان که زن از راه فتاده هم

زاهد شدم چه کار گشاید که توبه‌ام — از روی خوب بشکند و جام باده هم

گشتم بسی بدر سها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم

ز ابنای خاندان مرد نشان هیچ پیر — چون هیچ شد بلی نماند از آن خانواده هم

ننشین ز پای اگر شود خار بادیه — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشیم
بخدمت نهاده چون سگان بر آستان باشیم

ز خوی نازکت ترسم گرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشیم

بهر گونه که باشیم از من بدرد ز نه پسندی
نمی‌دانم چسان هیچ نه تا آنچنان باشیم

مرا از تو تماشا گردم تو من غمگین چو تماشا خوابی
که تو باشی عیان ور نیز من نهان باشیم

گشادی غنچه از عارض کن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشیم

ز ناموس چه غم مقصود با قد تنگ تست از شه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشیم

طفیل هر کسی دیدی رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشیم

تا با تو من دل شده یکجا نه نشینم
گر سر برود فی المثل از پا نه نشینیم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بکوشیم و تمنا نه نشینیم

تا با تو رقیبان تو تنها نه نشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینیم

دادی بزبان گران وعده قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینیم

روی تو ام امروز بهشت عجب نیست
گر منتظر وعده فردا نه نشینیم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است
چون در صف شان از همه بالا نشینیم

چون صبر ندارم کنم از بحر کناره
کشتی چو شکست است بدریا نه نشینیم

گفتی که برای هم نشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا نه نشینیم

این چنین که دیده دل داغ فراق بت نوشتم
رخت هستی از همه عالم چو جان کشیم

صد جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دل خوش خود خوشم

[illegible]

آن شهسوار بیکسان از کس نخواهد خونبها — راز کشته چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو مگر ترکش همی بندی من از غم که چون — بر دل آشکار آید تا وی زبان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست بیهوش اوفتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم — ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم
آنچنانم کو چو طفلان میزنند سنگ جفا — تا که از جائی من دیوانه پیدا میشوم
یا صبا با بهر گل چیدن مجو آزار من — چون ز پی بستان من از بهر تماشا میشوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد — تا بدین حیله خراب شکل زیبا میشوم
روزها با این ستم هر گونه باشد بگذرد — وای جان من از آن شبها که تنها میشوم
گفت روزی خواهمت کشتن بسی شد و کنون — مهلت از حد شد بر او بهر تقاضا میشوم

جامیا از بی خلاصی کی بود چون در عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

ای که دیدی رخ آن لب پیمان شکنم — یار سید بسر کویت سپستنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز — چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر هر از هزار آن نیست که بینم رخ او — باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
دیگه لیش نتوانم که برهم راه باری — سر آن پا که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود — هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان — تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بس که کنم ورد دل خویش رح
جامی آن اره اگر خون نچکد از سخنم

من ملک ادهمی آید شد گویشدبانیسائی کنم — دلی هر گز نمی‌بینم ترا چندانکه می‌آیم

[illegible]

بینکی

مرا از وی مراد جز این با سگانت بسته‌ام عهدی
که تا جان در تنم باشد به خاک در تو جا گیرم

بگرید زار گو چندین از این مشکل تو آن دل
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پا تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی
اگرچه آنچنان هم نیستم لیکن نام اشمایم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب می دیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب می دیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب می دیدم

بداغ نامرادی جان و دل خستهٔ دشمن را
چو خود را پیش او خاطر احباب می دیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده‌گه در گوشهٔ محراب می دیدم

بیابی زندگی پیرانه از اقبال وصل او
ولی کز آتش هجر رخش در تاب می دیدم

جهانی جان همی داد بهر جرعه‌ای اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می دیدم

چو آنم دست رس نبود که ره در بزم اوش گیرم
روم بار دگر بنشسته زیر پای سمندش میرم

من آن بار سفر می بندم از خاک درش بار دگر
تو باش ای جان که من خواهی ز سگانش عذر تقصیرم

پس از مرگ ار بیاید گر زیارتگاه ای محرم
مخوان جز نام آن بت بر لب اخلاص تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همه مشفق
خدا را زان همه تعجیل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نی یارای وصل او چه چاره لیکن
برای زار بنده جان تن کانیست تدبیرم

چو من اینجا بجان باید از سودای کیشی
چه سودای قصه حیران فسانه خوبان کشتیم

تکو جانا که هستی جامیا سلطان قصه خوبی
[illegible]

بیا ای اشک تا یک روزگار خویشتن گرییم – چو شمع از محنت شبها به تار خویشتن گرییم

ندارم همدمی تا کند بر حال من گریه – همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گرییم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد – بگویی کز غم یار و دیار خویشتن گرییم

مدد فرما بجنون ای اچ در چشم نماند آبی – که خواهم مشتبای هجران یار خویشتن گرییم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد سرو آن
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گرییم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم – بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون فتنه ستانی ستم این جان بلاکش – آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان بشکفد صد گل حسرت – زان غنچه که در سینه پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل – تا روزنه دل بر رخ غیر برآرم

نی لایق تشریف قبولی در خور بیداد – یارب بمن بیدل بیچاره چه کارم

گر بوته هجران چو زرم گر بگدازی – دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ بابی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم – بچشم حسرتش از دور بینم

نگر کز خاک کویش دور مانم – مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای – خس و خاری که از کوی تو چینم

به آسایش غنودن چون توانم – بلایی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را اخلاص کمترینم

بسی زین دزان شمع دل افروز که من دارم – ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

نگو روز ترا شب سیا زهم از پی مهر ای گل رو — که بی آئینه رخسار نیست این رو که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون یکی صد زخم را مرهم — ز تو در سینه هر پیکان که لذتیکه من دارم
من از غمهای تو افزون تحمل کی به شادی فرحت و — نمی ساید بر این جان غم اندوزیکه من دارم

شدم شب جان وحشی از من افغان کن جانی
مبادا رحم کنند مرغ تو آن سوزیکه من دارم

هر چند تو شاه ما گدائیم — دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم با دشنائیم
هر جا الم تو مرده دردیم — هر جا قدم تو خاک پائیم
دربسته بروی این آلم — بنشسته بگوشه بلائیم
گر نکته عشق می نویسیم — گر نغمه دردمی سرائیم
بودند نظارگی بسی لیک — زانکس که تراشناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص انشائیم
گر لطف کنی بآن که لئیم — ور جور کنی بآن سزائیم
با یا گفتی که در چه کاری — کس بی تو میان و رو عائیم

جامی بجفا و جور خو کن
دانی که نه درخور وفائیم

زهی سپید ترا هر دم از خدائی پیام — علیک افضل صلوة و افضل سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدام است آفتاب تمام
بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کشند از رحیق مسک ختام
ز خوان جام تو هر کس گرفته بهره خاص — بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان | نبست مهر بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی ام جرعه کش است
بلی نصیب فتد خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم بر کف پایش جبین مالم | ز دور تیغ بنهم روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این | گذارد گاه شکر تا رخی دست بر آستین مالم
دوا می‌جو دل خواهم از آن خاک سم اسبش | بدیدن گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
بپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده | که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار می‌رانی نمی‌گویی | که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من پیش خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام | بحمد الله که باری یافتم کام
برو ای مه که گردون گوشه گیرم | که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل | لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز | بقد سروی ولی سیمین گل اندام
همای سدره باشد کمترین صید | خطت دزدی که گرد شهد دام
مگو عشقت کی بود ست تا کی | ندارد عشق با آغاز و انجام

شکست ار کاش جامی نام بود
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم | گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار از فرقه از دل بر کشم یک شب زمانی | گرد و چشم خونفشان آن چشمه در پا کنم
صد هزاران می‌زنم ... دام ... شوم | نیست صبرم بعد ازین کار مرو ربا ده اکنم

[illegible]

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت الماوی و گنج هم ز دل جنتم این بسکه بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر جا بجا یا بپایت سر نهم یا سر برین سودا کنم

هر دم از شوق تو صد درهم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

من کیم با یاد رخسار آن گلستان مسکن کنم کی بغیر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بجز تیرم کشتن تیغ جفا با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بسکه از افتادگی ز پیش سرو قامتت رستی هر جا بسیم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح والله از بتخانه ام رانند اگر آن من کنم
صحبت یار و دم عیش ایام بهار از خرد بشنو که اکنون ترک می دن کنم
چاشنی آرم بیش گنجشکی که ز باشد مرغ شاخ سدره چون دانه ارزن کنم

کی بر همسایه جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای پیش تو چو غنچه خون در دلم تنگ بسرشک لاله گونم
زار هم مکش این چنین خدا را هر چند که یافتی زبونم
این است اگر ترا خوبروئی آن گشت بعشق رهنمونم
هر بار بپرسیم که چونی هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بکشا بپرس حالم یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب مرغ آه و ناله جامی
این است نوای ارغنونم

به راه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم
سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می‌بینم

به تیغ غمزه خواهد ریختن خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافرکیش را بیباک می‌بینم

همی پوشم به مژگان تا نگردد پایش آزرده
بخاک پای او هر جا خس و خاشاک می‌بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می‌بینم

مرا حال از آن آوارهٔ خود یاد می‌آید
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی را در این شبها غم یارش
که نامش از لوح زندگانی پاک می‌بینم

زهی حسن خطت آیات لطف و ستم باهم
امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم

چگویم صف بنفشه و نازکان گل و غنچه
به بستان چو افتاده به باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غمم هر صبح و هر شب
دل و جان ساز کرده ناله و زیر و بم باهم

همی اندر سواران شوخ از هر جانبش جانها
روان گشته که دیدستا چنین شاه و حشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
بسوز من بنامه سوختی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حال ما چون شد به پایان
که بنشستیم شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بتلخی داد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبر کم کم باهم

چو نور روی جانان دیده روشن نمی‌خواهم
چه جای دیده روشن جان در تن نمی‌خواهم

منور دار ای قندیل شب چراغ این کلبهٔ غم را
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمی‌خواهم

ز تار و پود هر چیزی تنش آزار میگیرد
بجز برگ گل سوز لبش پیراهن نمی‌خواهم

همش آتش همی زد در رسید از دل خیال او
که من تنها ز قدش گوشهٔ گلخن نمی‌خواهم

نشان بی باغبان پیش خرد خاکیم پا بست
همی از تماشای گل و سوسن نمی‌خواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آید برپای بنشین
که من این گرد محنت را بر دامن نمی‌خواهم

بیابان قاف [illegible]
[illegible] او ان [illegible]
و آمدن یوسف علیه السلام [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]

بصد زاری حکایت خواستم گفتن بر جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم | جان شد که بودی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا | خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
جان الم که دگر جای کجا خواهد یافت | اینچنین کنج غم و اندوه تو بگداخت تنم
تا رسیدی که من آواز سپاه تو گهی | وه چه بودی پس ره تو بودی وطنم
روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا | یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر | تا بدو زنده بدان تار پس مرگ کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم | چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کرده ام نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشینم | تا روز چراغی نهم روی تو بینم
گاهی بتصور لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل خط غالیه چینم
باشد که بجانخانه ابروی تو ام چشم | چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
پوییدن راه تو بسر گر دهدم دست | از شادی آن پای نیاید به زمینم
با باد صبا بعد بجودت بکشم روی | ترسم که بره خاک درت از جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر جان فی | هر دم چه کشتی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که گر مهر بتان نیست
دین تو که من زود جهان شاد نبینم

مشتاقم و دلبند از شبها که بو از حضرتش دم | تو با اغیار صبوحی می خوری من ز غم خوردم
دری بزم آن بهر دم چو ساغر می دهی خنده | من از غم چون صراحی گریه خونین همی دادم

هر پیرا چو این ها باشد که گرد و دیو هم انو — نه تنها زغمهای چنین دیوانه میگردم
آشوبی اینچنین زچشم کرشمه زای — ز جان غصه فرسود و دل اندوه پرورم
چه جان و دل عزیزی با گرفتاران نکن خواری — چو شاخ گل لطیفی خنده باش از دم زنم
گوش تا آید از سر زمن ناله و آهی — پس از مردن بهشت گرد آورد با صبا گردم

نبردم غصه تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی میخواری چو جامی سر آوردم

تندیر از دمی بسوخت سراپا چو عودم — که بر سر هم اسپ تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن ز ای من این خاکره خود — کاین جان روستا که صد بکف پای تو سودم
زیر لبی سخنی گفت بمن این پس عمری — بحث این بین که ز لیش هیچ دمی تیم نشنودم
جانتم از حسرت سرکوی تو نشستم — کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بوگر چه زرقم همه خون گشت چو غنچه — از شکایت ز تو هیچ کسی لب نکشودم
روی خوبت نگند عکس به سوکه گنم رو — تا ز آینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام لب ساقی بدان
من آیه سحری نغمه شوق تو سرودم

نیاز مسکین چه بن نیاز مند تو ئیم — ترحمی که اسیر خم کمند تو ئیم
سوار می گذشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند تو ئیم
بسوختیم چو دل بی ای دیده بد — که منتظر جهانی و با سپند تو ئیم
چه حاصل است ز زنجیر پای بالستن — که با سلسله عشق پای بند تو ئیم
غرض ز دین و بستی قبول خاطر تست — ز روی غیر چه باکست گر پسند تو ئیم
نهال عمر زیاد اجل فتاد از پای — هنوز با هوای قد بلند تو ئیم
بجام خم نکشیم التفات چون با چه — چشیده ایم مستی که لعل نوشخند تو ئیم

[illegible]

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

کرده‌ام از رخ همراهی اشک که این عطر فشان
یادگاری ز سم اسپ سواری دارم

باغ امن آن سر کوی است بها آن گل رو
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده‌ام دیده به ره تا بگذر باد صبا
چشمم از آن سر کو چشم غباری دارم

هر سر از توی غمم ماند و حلقی بگمان
که چو ایشان سر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چه مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بس سر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه شهر شما را
ذره‌سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تو آن یوسف ثانی که غریبان جهان را
جان نهاده به کف دست خریدار تو بینم

چون به راه تو شوم خاک تنم باد سلامت
چشم خونبار که بار قد و رفتار تو بینم

من کی باشم که تو انگه گلی از باغ تو چیدن
اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

زاهدان را هوس حور بلی اندیشه جنت
من در آن غم که چسان قامت رعنای تو بینم

نرسد هیچکس اکنون به گرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیده گر ز ره تو خار و خس چینم
دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرصه دنیی و عقبی
من آستان تو بر دو جهان بگزینم

مبین بجای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

هزار باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

بپیچ بیچ کسی این همه تغافل نیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

[illegible]

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو وا غیبت آن بت دل پریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده و صبرم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز
تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکستست بپا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین که افتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینه ریش
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان نیز خود نیز
وز این پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب شد خانه ام پست
خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان تحوانی وه که من
که خوانی میهمان خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده درد سر از افغان خویشم

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو نبینم ز روزگار بتابم

بجنبش منصب فراشیم که آن سر کو را
بپای خاک برفتم ز گریه آب فشانم

اگر بکوی تو خاری ز خلد پیش سگانست
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر می کشند کو به شهیدم
گرم نهفت ازین آتش از تیغ امانم

[illegible]

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
همین بس است که داری گهی به خیل سگانم

هر سر عید کشته آیم / که کند غمزه تو قربانم
هیچ از کشتنم دریغ مدار / که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ / روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی‌ماند / بی تو روزی که زنده میمانم
عید خود خوشست ولی از عید / همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی / با همه بی تو عید میدانم

جامی آن رخ ندید عید گذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهد نهم ز آتش دل سوخت خانه هم / اینک رسید دود به روزن ز خانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آب یافت در قفس و دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از خون دیده / سیلاب خیز گرد ز آستانه هم
در کوی تو نماند مرا جز فسانه / ترسم که از میان برود این فسانه هم
گر روی آستانه بود در آن آستان مرا / درد که ... صبا این نشانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه / وای من آن زمانه که نماند بهانه هم

جامی به پیش لعل رخت یافت آن لب دو
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

چو آنکه مهر ترا جان به جان خود کردیم / تو خود بگوی به جای تو ما چه بد کردیم
ز اشک چشم مدد دیده کو خیال رخت / که با ز خاک در تو قبح آن مدد کردیم
چو دیده را پی فراشی حریم درت / نماند آب به جوی اش مدد کردیم

[illegible]

حد منزل شوق عشق مهر و وفاست | پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید | چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی | که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

ز نقش صومعه جامی دم از خرد میزد
بیکدو جام مغش فارغ از خرد کردیم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم | چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم در زمان تا باشدم آرام جان | بی مثل بود در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم شبی تا صبحدم گریه و ناله و افغان پیهم | دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو بر گلشن شدم گر من درست ما | اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
جانا که من غم ترا سازم درون سینه جا | خود گو بجامی آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب | دارم دل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زین گریه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل | نوید دولت وصلت رسد ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف | ببین درازی امید و عمر کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عاشق ساخت | بیکدو جام ز انجام کار آگاهم

نکو نشود که زین جناب دور به جامی
سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

بیا بیا که ازین خاکدان همین جا که نشسته باشم | همان به تیره که هم خود و همنشین خویشتن باشم

وهم تسکین خود هر شب که فرو میشینم در راه
ولی آن سنگدل تا دیدن راهی کس باشم

مرا هر بود ذوق گفتگوی آن پری پنهان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا کی و چندان زبان کش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان هم بود خواب من که ناید چشم من بر هم
مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی پاره ای جامی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بینوا از اشک لاله گون چهره زرنگار هم

دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی
آفت جان من شدی فتنه روزگار هم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنم ورنه پی لباس تو
رشته جان بیدلان پود کنند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سنگ را
بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرفراز گشت
سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه سوسن و گل است
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان دل آن رخ و رخساره
گوشه گوشه بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک ختا
این حکایت خطاست میگویم

منع ما کی ز ناسزای رقیب
هر چه او ناسزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم
بوفایت که راست میگویم

می بری ما هم جهان لطف و فراق
طاقت آن کجاست میگویم

چو دوری باغ و چمان [illegible]
[illegible] و زلفت پریشان [illegible]
[illegible] صلاح [illegible]
[illegible]
تقوی تا این [illegible] سرو دوان [illegible]
[illegible]
[illegible]

باحدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

کنا شیون فی ابک وحدة لبطون — ظاهر سواک حیث تقلب فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس — بر نقش دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بلی چند چون بیا — در بزمگاه عشق میار چند و چون
بازم نهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامی نشان منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذبیون

ای بر جبت هر نفس مهر لا فزون — وجهک شمس الضحی تحت لیل حاجبون
ابروی قد خوشت صورت نون والقلم — نقش دلکشت معنی ما یسطرون
خانه ابداع را چون الف قامت — مائده بحر قد خوشت ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن — با حرکات خوشت فتنه جهان سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت بسنگ — من شده ای سنگدل کوه بالا ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از و تا — جانی و صد گونه در حسنی بصد قطره خون

در صدف دو رانده شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین — کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت — نمی بیند خرد یک موی مابین
لبت را گفتم ای جان این قلبی — دهانت گفت پنهان حیثما این

بوام از میکده بر دم سبویی مرا با دانگردون وایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالراس والعین

بود آمد فرود ین میکده از در کشتان که از تاک نشان بو و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی بی نشند باشند بیشان نه ان قیت یا نشان
هر یک از باده ولان مظهر شان دگرند نشان آن نیست چون جلوه‌گری در همه شان
جان فدا ایشان که بجوی آن کشتگان میرو و کوی بگو دامن جلال کشتان
در ره میکده آن که نشوی اهل ذاک نشاید ان مست که هیچ گذر جرعه فشان
نکتهٔ عشق به تقلید نگوئی ذاعظ پیش از ان باده بجز چاشنی بس نچشان

جامی این جمله فرو نه بر بینداز که یار
همه سر پایان شوو رند و نشان

هر کس که ببیند آن لعل خندان انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی از سر نهادند بالا بلندان
راغمتی با آن درازی نموده بسته مشکین کمندان
چه نفشه در باغ بیستو صاحبدلانرا بستند و زندان
هرگز نباشد نسیمه تو گر خود بخوبی گردد و چندان
در دل من دانی ولیکن رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسند صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن کان حسن بنمود و اجبال نشان والآن عرفت با علیه کان
اعدا دکوان فی کثرت صورت نالیس فالکل واحد تجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام نوع عام ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه نهانست نی عیان
قایم بود بخود به اعیان از آن جهت | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت بینا بهر بصیر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سرّ عشق
رمزیست کش مگوی چه تیغیست کش مدان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشق نه اندیشان | غم خود و سپارم هم بزم شادی ایشان
بجای کاکل شاهان نشاید فرق ره شاها | که راه فقر باید دلق گرد آلود درویشان
مباش ای شوخ گوشه گیر منتظر زاین جفا کوشی | که نبود شیوه آزار دین وفاکیشان
نمی‌بینم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را | مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن | دلم با آشنائی عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد نشتر جگر خون دیده ما را | بلی این جا نه رامی آید آب تیر از نیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگران را و
بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید بهار خرم و شاه جوان | سایه ابر و کنار سبزه آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ایکه می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده | در چنین حالی می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین ده آن جام ریزاهی بدیه | قصه جم با یکی و افسانه نوشیروان
مطربا بیست گوش آن همست نیشتر | چند حرفی در بیان عشق و او بشنوان
شد خراب از شکوه آن همه | دیگران هیچ از بیدان هیچند و من شکوه آن
شهر شهر هم جای جامی از شهرستان | ... کاروان از کاروان

[illegible]

فزاید زان خط احسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره
چو ابر ازو هر قطره اشکباران

سیاهی فشان میچکان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز دردسر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان
سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو همسر چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گرچه خوش است
ناخوش آنست که گاهی نتوان

نالهام جز بسر کوی تو نیست
داد خود بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیا وز لب لعل جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و هی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی و رم فخر نبود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار بگویی بدشنام آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشند هجر تیغت از آن کج ی جانم
خیروشان کین بر زنامم بگردان

چو با لطف عامم خود خاص کردی
چو جامی منع از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون
کردی عنان ز پنجه سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته ام
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم
جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

لب تشنه میرم از غمت ار چه میرود
بر روی من از دو دیده پر خون عیان عیون

خواهی فلک بپای کنی خیمه مراد
زان موی طلب طناب وز ان قد ستان ستون

در ملک عشق منصب عالی دهد ز پستی
نیکان نموده میل بعالی از آن دون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

بر سرو جولان کنان ای چابک سوار ابیش ازین
از کف بدر فتنه عنان پسند یار ابیش ازین

بیمار شد هر نفس جانی بدست آرم ز لب
بستان کنم نو بستر مستی گذار ابیش ازین

چون دل صد مرده کن آید برون از زلف کمن
جانا گره محکم مزن بر لف و تار ابیش ازین

بر طرف بستان جا مکن بای گل را و کمن
باشم هم با لاله من شاخ گیا ابیش ازین

از حیثیت لیست آزرده میگردد تنت
رخصت بده بیر منت با صبا ابیش ازین

جان میدهم هر چند کردی دور از دست مرا
هر چند میدانی بها آن طوق تیار ابیش ازین

جامی بسینه سنگ تو دارد بسی
ضایع مکن یا دیگری سنگ جفا ابیش ازین

جلوه گری شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی که یابی ایمن عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سر بلند او ببین

بسکه خون کرد هم اهل شوخ چون مغز شفق
غرقه در خون و لعل سمند او ببین

لب همی کرده طلا و ساق و باغ سمد را
چون نگین پیراهن جلاب قند او ببین

ایکه گوئی کز تلخ تو چیست بهتر
خنده شیرین و لعل نوشخند او ببین

چشم بد را خالش افشاندست بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ دود سپند این ببین

گفته جامی سبکبارست چون جانش ولی
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین چند دم بیرون
شدم رسوا تو هم مگذر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت
که تا شادی عشقت درون ماند و غم بیرون

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها
ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی
نیاید خوشنویسی را چنین حرف از قلم بیرون

بگویم راز آن لب که چه خوردم خون از و عمری
بلی بی درد زحمت درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نه پیوست آن
که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما حاصل فی البحر چه گوئی سفری کن
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در ذمت ما دین بود این پرتو هستی
کو جذب فنائی که موفی شود این دین

در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر
در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین

این وحدت محض ست که از کثرت تکرار
گه اربعه و گه ثلاثه است و گه اثنین

عین ست یگانه که چو از قید تعین
افزود بر او نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست باده تاب این چنین
کرده با خونین دلان بیدردی آغاز این چنین

چند بار سرکشم خواهم فگندن در رهش
گر رسد با دگر مستانه سر انداز این چنین

قالب فرسوده را خواهیم شکستن چون قفس / مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان / وه چه بود گر نبودی گریه غماز اینچنین

راز می بیند مرا وانگه تغافل میکند / از چه شد با ما جهان آن نازنین باز اینچنین

من که از چشمم بهم بود از کجا دارم که بست / عشق بد خو یار ظالم چرخ بدساز اینچنین

گر نه جامی کشتی پشت تیر یارستی و
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید / جلوه تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون ننهم که درین بزم طریق پسندند / یا رب ایمن بحفاظ عجبست سیمین ذقنان

بسر پیر خرابات که میخانه او / باد محروس ز سنگ ستم خمشکنان

هر دم حلقه برآید ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن رسته خانقه مباش که نیست / کنج میخانه ما خیر وطن بی وطنان

لاف تقوی ستمرا که بشیشه عاجز شکست / زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر نفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران / سرو در کج کلهان خسرو شیرین پسران

سر هم سینه بکینه آشفته دلان / مردم دیده عهد یار صاحب نظران

تا کی از قهر ببست آن گلستان اشک فشان / تا کی آیم بدر نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست / صحبت عاشق تو دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم / کای شده مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهرهٔ عشق دگران میسازم　　تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران

گفت جامی چو به دولت شیفتهٔ پاکت
کرد تلبیس شوی شهرهٔ عشق دگران

بیا ای ساقی مهوش به جام می کشان　　به یاد شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان

شهنشاه فلک مسند که از دولت همی یابد　　قدم بر تارک فرقد علم بر بام کیوان

رخش آیینهٔ الهامش جلال الله اشکالها　　کفش دریا و سحابها ز موجش قلزم احسان

ز باغ جاه او برگیست این نه گنبد گلشن　　ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه ایوان

چو دارد خلق در ... با آیین سلطانی　　گدای حضرت او بنده اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال ... خرد گفتا　　... پایی از این ... صد مکان

ز نظم دلکش جامی ... هم او بادا
نوای ... ساقی تو عیش جان بیدار

ز درد تا شده چشمت با اشک گلگون　　نشسته اندرین درد هر دو مانع از خون

ببرد چشم تو گردون رسید چشم ترا　　مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو در چشم من است　　گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون

ز درد ... نظر پیش ز بیت آنچه بگویش　　رسید تو و بد ... به چشم خویش کنون

اگر تو خون بکنی کم به درد چشم ای کاش　　که ... بکند غمزهٔ تو خون افزون

... چشم ... ره تو ... است　　بدان امید که نکند هم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون ... درد است
ولی به چشم تو مشکل درآمد این فسون

ترک ... صحرا　　... ز تنها ... این

... کند شب گر ... آسمان　　... خیمه در روی زمین

توسن عقلم که از مهوشان سر میکشید / جلوه گاه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سیاهی اند بنیم خیر باشد کا چشم / گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی / چشم خود می‌بخشمت بستان و از روشن جبین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را / خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی مبادش از جهان / هیچکس یادش مرا الله از بندگان کمترین

مهی از راه برآمد که قرین مه است این / سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این

همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت / به تبت چارده ساله که مه چارده است این

شده سرمه سرابش سیهی هیچ ز خوبان / فلکش گو به سپه کش که شه صد سپه است این

نه مر لبش لعلیست شفا در ته پهلو / که ز خون قطره بسته جگر تبه است این

چو شب از محنت فرقت اگر مه و خورشید / بکنم ناله از آن رو که ز بخت سیه است این

من دیوانه محنت که بشبهای جدائی / دل خو کرده به غم را شده آرامگه است این

بره پست فتاده است سر جامی بیدل / قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آئینه جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای / هرگز نه گفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر کرا / گفتا ز عشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نه کردی از لب دشنام من دوا / ای بیوفا به شرع وفا کی رواست این

زلف تو راست پیش رخم گفته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

منع رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت / هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

[illegible]

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم دم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه قبا بست بسی تیز نهد پای
دستش نه دهد با تو درین شیوه رسیدن

مارا بود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا
خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن
طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلستان فیروز
کحل بصر خاک من از خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر میکشد رشته فتراک کن

ناله فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان صبح
جان دلم باز بین اشک ز چشم پاک کن

مرد همه درد از ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

اگر وزید نسیمی ز رشک سیمبر من
کی باز شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعت سحر من

بیم زشتو نفس سوخته‌اند از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتمش از ین همراهان بسر خود
بخنده گفت برین در دگر میا بسر من

ز دیدن تو که مهر و مه است داشتم ز دوری
که چون نمی‌ لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان زان لعل شکرخند کن
سرکشان را پای دل در زلف شکن‌بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخکامی را به شیرینی ز خود خرسند کن

گر ز دست تطاول با عنانت بگسست
رشتهٔ جان تنم برکش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای کانکه خوش بنوش
شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل از دهی نقضش مکن سوگند هم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مژده حاجتمند باشد یار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکبت بر زمین نشان دیدن
خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن

شبی بهر رو ز آفتاب چهره بپوش
که جز بدین تو مشکل بود جهان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجستجوی میانش کمر ببند ای دل
که جز خیال محال است از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کسی است طاقت آن شهسوار عنان دیدن

خوشست دل بملاقات قافلهٔ رهست
چه خوش گذشته ز ره زکاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی که خسته گردد او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیار غمت که نقش پای بس است این
پاس نفس دار که آخر نفس است این

به بوسه گوش ز بانی بسخن قول کن
کز سوی سلطهٔ رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس انسر که عشق تو [illegible]
گر تیر سیاست که ز جامی هوس است این

از ناله [illegible]
در گوش [illegible] هوس است این

از [illegible]
مرغ [illegible] قفس است این

[illegible]

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن	انگار فتاده بزمین خاک رهست این

عمری بدرت جامی درمانده به بستر رو
یکبار نگفتی که بدر من چه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان	بکش زلف و خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست	فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی گو بجز جان آنکه هر دم	حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود	نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولت خواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن	مست و دوان تا چمن خون کسان ریختن
خون هزار انجمنی دست من و دامنت	گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام	از همه بگسیختن با همه آمیختن
از تو برانگیختن خشم و ز ما چون صبا	بر سر راه فنا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف هست بهای دلی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشید بوم از حسن سر به چرخ برین	چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل بخت گرفت	گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین غلام تو ام بنده‌ایم بهر خدا	مسوز چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه و صحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من پرسی	دگر ز من نشنوی باورت بیا و ببین
شنیده‌ام که بمیدان عشق [illegible]	تو جان [illegible]

مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایر بلند نشین

ای رخ خورشید رخت ماه لعلت شکرین
روی تو چون مه عیان و دهانت بس نهان
سبحه گردون جدا در کف صلاح ثقف
استخوانم شد ز غم صد پاره هر پاره

اهل بینش را تماشای جمالت حسن عین
در میان این همه آن عجب می بایدت بین بین
پای بر شیخ شهرت جوی باشید دست نشین
زان مقام ما همیشه از دو اعمال چون کعبتین

عزم مسجد کردم از پیمانه پیر مغ فرق
گفت یار اینجاست جامی این همی این

زان خط کرام الکاتبین خواهد حساب حال من
نیسان که هر سیکنه بتد و نقش کسی
هر که تنها رو تم بینم آن خورشید را
در گلشن عشقش از دلم گشته گلشان خرمی
خاموشی عشقم ماند از شنیدن بحث جدل
پیش سگان کوی او مالم برای آبرو

ننوشته جز سودای دو در نامه اعمال من
خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من
آید رقیب شیفته چون سایه در دنبال من
کافتاد و افتادم بلا آن غمزه فارغ بال من
رفتا نکه رفتی بر فلک بی یا و قیل و قال من
بر خاک درد می جوز رفتی بسته و امن

قاصد که گفتا آن سگ دلدار قتل جامی و زند
تیر فرو اقبال شد مبارک فال من

تو جان پاکی سر آب و خاک ای نازنین
پاکان بیدارند تو جان داده ای تو
رفتی بگلگشت چمن گل در طرف آن لب
گر نیست چون لاله پیکرم غرقه بخون غم خورم
دار تنم غم بیماری بیمار غم را یار نیست

والله جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
اشک بگر و کو تنهد جان پاکیا ای نازنین
از شوق آن تیغ ستمت جا به جا چاک ای نازنین
این بس که بر دل میزنم غمت و امید چاک ای نازنین
گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین

با آنکه دورم شد قوی خواهم فغانم نشنوی　　ترسم به هر شبی ای اندیشناک ای نازنین

جامی که وارهد با تو جو هرگز نباید از تو دور
گر خود نهی بر فراق ز تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن　　من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی　　یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر آن سو مکن
رو پیش سرو ای باغبان میدار از رو هی خود　　پیش جمال رو بیش ازین صیت گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن ساز و هی　　رو هی بگو بنیاد بت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد و بشنو هم گفتن غیر ای دو　　چشمک ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نیم هیچ دلی از چشم سحر انگیز تو　　چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد کس از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا پیش آن گیسو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو غرق خون　　آمد براه دیده به چشمه چون جیحون
خواهم که لب به آه گشایم که هی و　　ترسم کشند زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانه‌ها　　درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بغمزه گر میبری ز خلق　　در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده　　چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل　　کاین آرزو ز حوصله ما بود بیرون

در حق جامی آنچه توان میکنی جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من است　　گر خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ز من که ترا　　شد چنان طبع نازنین با من

گر بکام تو زهر با دگران — خوشتر آید که انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و همنشین با من

ورنه با داغ انتظار کشم — تا نشوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی — رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه بهر شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز انتشار می عشق پرده پوشی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیبست لاف عشق جوانان بعهد شیب — موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر ما نده و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل و فضیلت ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست — هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

بیاده سوی چمن بهر من گذار مکن — بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بجوی نشسته گل از رشک سبزه بهر خدا — که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گل است آن کف پا گلچین و خار — بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم چو سینه ام مشگاف — چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت — مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام — مرا بخواریم از پیش شهر شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی — خدای را که چنین ناله های زار مکن

[illegible]

کس و حالت چنین تبه نیست که من | وز فراق چنین بکاست که من
گفته بودم که عاشق تو | چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی | نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمانده جدائی تست | نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم پرستی چو قدت | سر به بالا کشیده راست که من
بنشسته‌ام میان آتش و آب | کز دل و دیده در بلاست که من

گفت جامی که بیسر و سر و پا
باد صبح از میانه تماست که من

روزیکه میسرشت فلک آب و خاک من | میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
رشتهٔ وصال تو گر آیدم بکف | پیوند یابد این جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود پاک همت | دائم امیدی بخشد عشق پاک من
روزیکه مینوشت قضا نامهٔ اجل | شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجو جدا شدنی از من که در ازل
آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از وفات بخاک من گذر کن ای نگار من | ببین صد حرف غم بر خط از لوح مزار من
بگوید بسکه آه آتشین از دل بر آوردم | سیه گشت او بها مانده است چون دل فگار من
نبیند کس فروغ مهر تا حشر اگر باکد | فتد بر روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آید بسی این کلبهٔ غم سر به زندان | که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای بیکس از عمری | بر افشاندستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بیش از این جولان مکن | که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من
ز شفقت مرهم مسکین جامی باز بند اول | که بود افتاده و دیدی بره افگار من

چند بینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسپ جفا — حیف است کالای چو من نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت — تن همه با دم بجا که تو شوی سپند خویشتن
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گه گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو روی تو بدید شد غافل از پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاد بالای ذقن
میکشم زان خال و لب سرخط باد — می‌نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته کم باش کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن
خرمن دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جان من
سوخت جانم آتش آه ای شهسوار — زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ند است — بهجر درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شهرت عشق تو خواهم — مرا رسوائی هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی کم است از خس درین کوی — خسی را تا کی این تعظیم کردن

[illegible]

هر دم شکار کین مجو با بیدلان بیش از این
کافر سوارا سر مکش تیغ جفا بر بیکسان بیش از این

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن
بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش از این

چندان تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن
نپسندید او ستم بر دلفگاران بیش از این

باز آی سوی کلبه‌ام بر ما چه میرانی سمند
بگذر که بیند مور را تاب سواران بیش از این

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل
پر زر بگذار او مرا زود بیا پای اسپش ازین

ای ز لعلت کار مجروح لا امین
خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر گوی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

گر و بنفشه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم هفته ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین گرد توشیر افکن شدست
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویشتن درهای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون
ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است
یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن
چو از تو دور فتادم کجا صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت بر آمد دود
ترا چو کرد مشکر خوست خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
اگر نه نیز تو بودی دران خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن | ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب | خواهد از آهی علم هر دم حجابی سوختن

صد بلا پیش گفتم بگره آن لب بخنده کن | چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشق می باشد بسی شبهم شماری چو تو | گر نبازی مهر ورزی گر از عتابی سوختن

دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا بکی | همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشق قسمت آمد شیوه ارباب علم | دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل از رخ می بگردان آفتاب
مست آخر چه باکست از کبابی سوختن

من و فکر تو چه شیوه خیال دگران | ای هم خیال تو طراز وصال دگران

غیر هم پیچان بیست که گر دست دهد | نگذارم که درآید بخیال دگران

هر چه جز دوست برون سازم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرم نامه او باد ببرد ور لیک | [illegible] پامال دگران

بخیالات رقیبان نهی سمع قبول | حال ما گوش کنی به که محال دگران

[illegible] | [illegible] ز لال دگران

جان جامی بشکست از تو ز سنگدلی
میکشد آنی ز تو لطف بحال دگران

آمده ام در دل اساس عشق محکم همچنان | با شکستگان بلا فرسوده دل ام همچنان

از سیاه بخت تو مهر و مه هم خراب | ملک اسلطان شکسته هم همچنان

زخم تیغ غمزه صد زخم پیکان وی | وان جراحت سر نمی آید هم همچنان

سوخت جان بیچاره لالی از [illegible] | در حریم خلوت خاص حرم همچنان

[illegible] | جامی بصبر دل [illegible] عالم همچنان

[illegible]

بر آن ای سوار شوخ و قلب سپه شکن
برافکن قناع از رخسار قدر مهر و مه شکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه شکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست حال ما جویی سر زلف سیه شکن

بجنبش تیغ ابرو از بهر جدایی ماه
مشوش عارض دلدار از بهر چه با شکسته شکن

هر آن مشکل که ما را شانه گشت همیشه ایم
که فرمودش کی ز من کشور طرف کله شکن

سر خم در لب پیمانه دست با گوی تو تا کی
بزن چوگان و چون گوی سر خم ای گره شکن

نجام لعل او جامی از ین پس با سبو و خم
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه شکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان چنین چندا
یکی چوگان حوالت کن بمن با ربی تن

از آن بر گوی داری ای سمند گوی همی دانی
که سرگردان از گوی هم بی سر و سامان مسکینا

مزن چوگان بها و کار گرد آن کف نازک
مران بی بها و آزار گردان تن سیمینا

بیار جنگ فلک خواهی بیا مرکب افشا
چو با این شیوه دستانی چرا از تن ستمگینا

چه بازی هر طرف توسن بر آن ای سایش
فرو دا لحظه بر دیده گریان من مسکینا

دل جانم فدای آن رخ سر خوی کی تنها
قران گیرد دست خورشید جهان از چاه چینا

چند از آزار جانا چنین یکباره جانا
که هم دل در سر کار تو کردم آن مبتلا دینا

کجا باشی چنان شوخی که ما را در کمند افکن
لشکر گشاد شیر زلف تو بر من رخسار سیمین تنا

خرابان کجا باشی رخ ماه کمان پا
سواره هر کجا رانی بسر و سی...

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر با شا
جهانی فتنه شد جانبی طرف کله شکن

بصحرای سر هم افتاد و در میدان تیغ مژگان
ز کوه حسن چون می بیاری تیغ مژگان

دهان ... شوق ... لب آه می ...
که تیغ چهره جهان از ره دل ...

[illegible]

چه نازی ای فلک شبها بنور مه چه فروزی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو دارد شعلهٔ آه من این پروانه‌وار روشن

فدایت باد جان ای داغ چون مهر از درون صبح ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خدا را استخوان من به پیش سگانش افگن

چو گشتم کشتهٔ دستت ز من واکشتنان بگذر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد مرغی ز جان طعمه جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگست از دل فکر محال انگیختن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از قد ناز تو دیگر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون توانم با چنین اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آیینهٔ رویت عیان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل بی‌صبر دل شد خاک در راه نیاز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچنان گل بر سر غنچه دلال انگیختن

جامی از حسرت همی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای توست فزوده آبروی من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در عشقت از روز ازل با خشت در دو خوی من

هر روز شکل دگر خود را براهت افکنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باشد ندانی کان منم بینی بر جهت سوی من

زین بیش نگذر تا قدم بگرفت درد تو مو بمو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شاید خبر دو میدهم صد ناله از هر موی من

دانم که گرد و دعا آلوده خاک اجل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شبها پاسبان گفتی که جامی بر در ما
تا چند باشد تنگ از و جای سگان کوی من

ای زلف تو کوه غم بر دل مبتلای من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیست مراد خاطر جز غم و جز بلای من

سر فتنه گرده جوی خوش رخ من جان و دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفا جوی و مکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

[illegible]

گر چو سگان ره نشدم در پی محمل توام — چرخ بفرق سر کشد هیچ کبرایی من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطایی من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا نگرستمش گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر سرمه سوز خاک پای من

ای صنم یارب بود عاشق زار اینچنین — کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین
ایکه می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حالت من بین دل از دست یکبار اینچنین
نی ز چشم چشم یاری نه ز یار امید لطف — آه من چون بینم بخت انچنان یار اینچنین
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین
دل نه ادهم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — چون تا بستم کجا خواهی شد ستمگار اینچنین
تو ز چشم من واقع شد گناه من چه بود — گر نظر اندر جنتی بار یکبار اینچنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست — کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر نیست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک بینان — نیاز تو خوشتر خاطر نازنینان
چه پنهان فتاده است راز میانت — که گم شد در وفکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم — گره بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی — چه دانی غم دور واندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای زر پوش و نیاز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

شبهای فراقی که چون روز است شور و شین
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

ز دود دل سیه روی شبهای هجرا هم
ز کوه حسن ماه روی سیمین ای سیه ماهان بین

نشست و باد هم را نپیاد هم
بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

قدم در کوی عشقت می‌نهی اول بیاموز
تیغ بی‌نیازی گشته سوی گناهان بین

ای حقیقت صد بلا بر جان غم پرور من
کرده آشوب قیامت‌ها رخ اسب جور من

من بیا از غم نالم شب در وی خدا را ای طبیب
هر زمان فرما که مرهم پیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر به من ای سروناز
پیش از آن کز یکدگر ریزد و بیابی گرد من

رو بگلزار هم بلبل و میاد ای باغبان
تازه گلهای خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی دارد رنگی از سودای ما
شعر او را آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

یار هم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از روی غم یار بلاییست که گفتن نتوان

دل چو شمعی که نشسته است کسی ره که کشتن نتوان
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گرچه خونابه ز هجران تو سگ نگاریست چه با
آرزو در دل ما زاریست که گفتن نتوان

حیف چشمت به دلبری تیر مژگان آهو
آنچنان نیش خسته کاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای به رخسار چو شمع چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار و همسایه یکسان حق را جو داریم طمع
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم به همه کاین سرای
روشنایی بنهند بر ز چراغ دگران

[illegible]

یا تو ای باد صبا بوی کسی می یابم | مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی | ای همه ساز تو اسباب فراغ دگران
خط سبز تست نگر موئی رخ خوبان بسیاه | سبزهٔ باغ تو ز لاله بر داغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
وانچه واخستی از لاله و داغ دگران

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون | آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون دل شد چون هم نماند و بندم | می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
پیش رخت نیارد ماه نو مجال جلوه | تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم | آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد این دل بیچارگی کشیدن | زینسان که رفت یار از دست چاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون | با دود آه هر یک چون از شراره بیرون

میکردی شماره خیل سگان خود را
وه حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من | غنچه‌ها لیک دمد آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش | زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو | چون نبندد از پی ره فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ بکش زار مرا | گرچه حیف است که باشد چو توئی قاتل من
اینچه است سود چه سودا که ببازار غمت | سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مقرر تعیین کرد | دم نقد اشک روان هیچ نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ور نه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

یا که می نوشیده باشد دوش امروز اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پرخمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوی عاشقان
با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میگفتم بران شد بیا خاره‌ی
دیدمی سوفم بیان چندانکه خار آمد برون

سالها بودم بسر خاک آن منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این فسوه جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تندخوی من
نمی بیند بچشم رحمت یکبار سوی من

بریدم از قطره خونابه دل خون ناب آمد
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
درون نگردد دلم پر ولیش آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا کز
که این مسکین بگرد آن چه میجوید بکوی من

بجویان عشق ورزیدن مرا خوش نیست پر بینه
برو دی کی توان ای پند گو اصلاح خوی من

مگو جامی که زین مسکین سلاسل پای بگسل
که پیوندیست با محکم از هر تار موی من

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین
در خم هر مو صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

پریشان یاد رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان خاکپای خویش بین

زار زود ما یک نظری میرم ای سلطان حسن
سر کشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

[illegible]

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن از پیراهن چاک قبای خویش بین

چند میپرسی که زین گونه چرا بیدل شوی
آیینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بر امانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آرد سویت
خس و خاشاک آب درد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کو چو کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسند نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر جسته بدام من

ای صید بیشه چاره چه سازم خدای را
کان آهوی مشکین نشود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بگوی کاین همه مستی ز شور چیست
گر خم عشق نیست بیفتاد جام من

دل بجان مانده و جان همان با دیگران
من پا افتاده و ایشان سر روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بنازی نشاید وین عجب کان سنگدل
یکزبان با ما نشیند یکزبان با دیگران

یا من از تاهجر ننشیند نیست غم غمزان ...
گشتن بی غم خویشتن هم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جامی آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوی مکن
تلخ گوی عیش ما چندین ترش روی مکن

در حق ما گر بداندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوی مکن

ای خوش آن شبها که با پیت اکنم در دیده جا
تو کشتی ز نار با سوی خود و گوی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خواهش بسیست
پیش از این آشوخ تعلیم جادوی مکن

رهم تو دلجوی آمد این ناکامی است
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوی مکن

ای خاک لعل تو سر تاج سرکشان
دیوانه جمال تو خیل پری وشان

خواهند سر و گل که برابر شوند حا...
رو زیکه گشت باغ کنی مست و خیرشان

دی میشدی سواره و من پیاده در ...
هر جا ز نعل اسپ تو دیدم نشان

مردم ز شوق آن می گلگون خدا...را
گر جام مینخوری خورد هم جرعه فشان

جامی که هم ز تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه خاک او فشان

یشهد الله انما یبدو
الله لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز ناشناخته
پیشاید بصورت همه رو

فهو ناج کما هو المنجی
و هو راج کما هو المرجو

گر تو ای جمله در قضای وجود
هم خود انصاف ده بگو حق گو

در همه اوست پیش چشم شهود | چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دویی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

من کیستم که چشم کشایم بروی تو | این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان بنظری کن بحال من | زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی درست | پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن | باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد بهست بعد ازین چنین | غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان | سنگی خورم ز دست مقیمان کوی تو

این پیش تو گفته غزل نیست ای اله
طومار محنتست که جامی بسوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو | حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتمت خوی بد از بس تند خوی بد گرفت | این بگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار است در هر پیچ او صد حرف شوق | خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده لبهای تا سنگدل | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تیغ بکشای من | نیست نقد دو عالم قیمت یکموی تو
همچو تو کند از تنم تو پهلو تهی | گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر نگویم هست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشمم با جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن هم از تو | که پرماه است بام و روزن از تو

ز لب در دلبری استاد گشتی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستاند همچو غمزه
نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک
ندارد بوی آن پیراهن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد
جدا همچون قبا پیراهن از تو
نگویم هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده به ره همچو مست تا
ناگاه در رسی شود پایمال تو
جامی چه جست گفتن کی زد رقم
بر لوح چهره بهره بحسب حال تو

جنب پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب جان پاکان خاک او
گرچه خشت خم جلالان بر زمین عرصه نشست
خویش بستم بصد سالوس بر فتراک او
با عبارت قصه قدر باده گر بنشناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد از دعوی لب اگر دم در میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف هستی و چالاکی ای سرو چمن
دیده است این جا به خیز قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابرو است متصل عشاق را محرابها
با غمزه و چشم تو دل دوزان یکی قصابها

[illegible]

مقصود ما ز ابروان با سجود تو | قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشا نقاب زان رخ تا چشم انجم بر زمین | بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی است گر کشم از تو عنان دل چنین | گر زلف مشکینت سوی او افگند قلاب دو
در گلستان حسن از آن لاله رخسار و جبین | یک شاخ نازک بین که در دسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام او | نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بهای او دو
بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او | سر خود را همچو سایه افگند در پای او
بر سر بازار گل بیوجه گو مفروش حسن | چون ندارد کس بوضع عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد | سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن که هر دم چشم من بستان روشن بست | جا نمی آرد که بسیار چشم روشن جای او
وی خرامان گذشت آن نخل تو سوی چمن | سر برهنه شاخها از حسرت بالای او
ریخته شیر خمین از هادوان شیرین آن | گر نمی خواهی که بخشی هم خود و حلوای او

شد میسر وای بر جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

چون مسجد است نیست سوی قبله من روی تو | پشت بر محراب خواهم روی را بر روی او
در نماز فرض از سوی تست رو در قبله گاه | وه چه خوش بودی اگر رفتی بود سوی تو
رو بتو پیش نظر من جای دیگر در سجود | سرکشی با ره مرآور زن شرم رو تو
بر مسلمانان ببخشا بیبن سو کشد | صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا | من نهانی می کنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید | شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

[illegible]

هر کرا بینی بجائی روی طاعت بر زمین
جامی خساره زروی خاک کو بیتو

داری بجان من گمان من کمین هیچ و تو
گه بر در میخانه ام که در حریم خانقه
با داز زخم ناوکت در سینه روزن مرا
روز وجفای چاوشان شبها و بیم پاسبان
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
تاکی چو زاهد بیجهت آرم سوی قبله رو

خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو
القصه کردم در بدر دانم بجست و جوی تو
باشد که افتد پرتوی زان آفتاب روی تو
یارب من آن رو که جان کی راه یابم سوی تو
زین پس بکنج میکده پایم و گفت و گوی تو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین
گر آبروی آشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بهر جوانان زره مرو
بنگر مه شباب چو اندر محاق شیب
دنبال قد فراخته طفلان بیگناه
فکر حساب هر کجی و راستی بکن
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری

موی سفید در پی زلف سیه مرو
زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
با قامت خمیده ز بار گنه مرو
پیش بتان راست قد کج کله مرو
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
پی بر پی مقلد گم کرده راه مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
بر طرف بام اگر مه شب بیند رخش
مرغ دلم بتیغ که بسته کم پای دوستش

صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او
هر شب گرد از رخ چون آفتاب او
یارم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق | ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه به جامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من نخواهم شست دل از مهر یاری همچو تو | آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینسان کنی تو از کین جوانان کشی از ناز زین | باید رمیدن بعد ازین جانا ز چابکسواری همچو تو
گفتی ببر در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن | آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده یاد سحر | روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن مه چو رفت جامی بهر طرف
آواره خواهد شد بسی از شهر و دیاری همچو تو

تو آن مهی که بود در خجالت آفتاب از تو | تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق تو صد در بلا بر او بگشاد | رخ امید نتابد به هیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم | اگرچه عمری نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن غنچه در جواب آن لب | که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او | حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
قصه لیلی بشد از جعد مسلسل حسن | زانچه غم دارد که گرد سینه مجنون او
چون ترا لطافت نیست شانی همترا | چند خود را برکشد پیشت قد موزون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات | خط سبز رنگ بین گرد لب میگون او

[illegible]

آن مسیحا و شفای رنج ما و اندر لبی — نیست تدبیر علاج اهل دل میگون او

گرچه وهم هستی ما نیست از هر موی کم — یک سر مو کم مباد از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج — کان پری‌رخ را فراغت بینم از افسون او

برنیاری تیر خونم چند سوی جان من — مرا صد در زن به که یکدم بستن هیچ او

نیست سوی او کنون ره بسته همراه جانم را — که جان آنجا رسد یار اگر ماند بدن هیچ او

تا ذوق جان شیرین تا چشیدی ذوق نادیده — چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن هیچ او

ز هر گل میخلد خاری به سینه تیغ خوبرویان — چه سنجد افغان باغبان صبح می‌چمن هیچ او

همه آفاق را دانم که سوزم شمع در روشن — زبس چون شمع گریم در سر انجمن هیچ او

چه پرسی که همنشین من با شرح غم هجران — زبان من نه کار افتاد و شعر سخن هیچ او

از آن بیهوده جامی ای اجل با رنج جانش کن — که آن مسکین بجان سیتاد حیات خویشتن هیچ او

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکبار الست گوی هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو بوسه یافتیم — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو

چیزی تخم از روی تو در دل نگشته‌ایم — فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن ما شد به باد شد — لعلت بخنده گفت که با یه جو

با این شکستگی نتوان راه عشق رفت — دستی بزن به دامن مردان گرم رو

خواهی که نقد جان نکنی گرد حدیث عشق — این نکته می‌شنو ز حریفان نمی‌گرو

عمرم

جامی فسانه‌های کهن شد تو ده نماند — امروز عشق تازه کن از گفته‌های نو

ای بد لطم گرفته جا و مسند هم از فراق — مرهم سینه چه شد تو نمی‌ مرهم دیده

[illegible]

خرمن شبها بباد از غم عشوه گاه تو	لیک بود دست از زین چه توئی به نیم جو
من که و فکر عافیت خانه زعشق چون تو ای	دل بکشند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهره صد وفا کوش بیا نگه نهی	حالت وجد بایدت ناله راز من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو	دام دلها گشته دام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام	دام پیدا آید تمام زلف تو
دام تشریف غلامی نیست را	زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دام مرغان ای عجب	جان بی آرام از زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام	پس بلند آمد مقام زلف تو
تا تو رخسار گلرنگ تو نیست	جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را زشام زلف او

غمزه ات گر سعی قتلت اینهمه پیدا او	در فن عاشق کشی شاگرد استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او	لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق تو بهر دل کس سازد بهر دست خانه	اول از سنگ بلا است افگند بنیاد او
بندگی تو شد مرا از خط تو هر طرف	فتنه دیگر رسد هر سو بار کیباد او
یار قیب سنگدل تخم زبان کردن چه سود	چون از ان تیغ هان تو تیغ دشمن بیداد او
رهبر کوی مغان شد پیر ما مدد و یاد او	بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جامی از شوق قدت نالد چو نی
میکند هر صبح بر شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو
سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من فتد نه بر توسن
دمبدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش میشوم از شوق
هر کجا میرود فسانهٔ تو

هر کسی خوش بگوشهٔ طربی
من و غمهای بیکرانهٔ تو

هر طرف ناوکی از چه میفگنی
دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که با همسفران باشیم
چون شوی دور پی بیشش هر منزل ازو

خضر تا دامن آن ناقهٔ گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد بسر کار چو مرشک از حد نزدیک رسید
که پدید آمد خلل بر صبح رخ شاداب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نشود
جام میگیر که حل شود این مشکل ازو

با خم چرخ کهن باشد کاس سه نو
هر جامی بود خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل کو نفشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی بکند
شرح آن فن نوشته ز بلبل بشنو

از رخ روی تو خرمن فلک از نطع رخ لیش
کو بداس تو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر بنده می خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی لب پی مقصود و دیده نرسید
چند روزی تو هم ای جامی شکیبائی کن

جامی این مرا ز اقبال تو جامی هست
تمت شد رقیمه اخلاص بن نمع سابه

[illegible]

چرخ اخضر کرد چشم خویش را جیحون درو | شیشه شد سینه ز اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود | غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بدوز | تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درو
رشته جان گیج زلفت نگسلد چندین مپیچ | جان من کم باشد ار یکتائی دگر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل برد و ترک عشوه ده | یاد هست افتاده مهر افگن یکی افسون درو
روی مجنون دید لیلی ولی ز بحر عشق | عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی ولیست
جز خیال لعل جانان گنج سر مخزون درو

اگر سرم خاک گشت بر در تو | باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه قد بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چو موئی بود جانا | یادگار از میان لاغر تو
شد زلفت افشان چو پر طاوس | می‌پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را | دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خانه پر ضیا | با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو | با دیگران میگویمش تا بشنوم آواز تو
چشمت بچشم جان شنو لب بگوش خنده آن | تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم همدمی | کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن با غمزه‌ات گر هیچ جانم غمین | جان می‌دهد همچون منی یا دادهٔ ناز تو
قد طایر قدسی کشد تیر تو اندازه در سر | الشهر و تا دام هوس کاری شد پرواز تو

صد دل شکار غمزه و کند صید و جان شهید | از غمزه چون ناوک فکند چشم شکار انداز تو

چون نامه بگشایی ز روی جامی فتد در گفتگو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو | شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود | بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیور اند بر رخت که کنند | نظر به روی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال نیست عجب | خدائی شما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه و ترکند غمزه و چشمانت | نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصر است فهم حسن | اگرچه خورده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دنیا و عقبی بپرس جامی را
که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شاد است جهانی به غم او | هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت | در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم شد | آن کس که رقم زد نیست خطا بر قلم او
آه از نگهش سوز درون هست که آتش | آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم | شهره شده‌ام از رحمت بی مبدم او
بیت الحرم است در دل من چند نشینم | محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گم شد عجبی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز سر سویدا شنود روییت مگو | حاشا که بیاید و ستانم گل سو
بنخوان حکمی که منم جز تو | همین است پیش تو ام آب رو

رسان تیزتر آبی از تیغ خویش | که شد خشکم از آتش دل گلو
بگو عاشقم بر فلان گفته‌ای | ز من خود چه لایق بود این بگو
منم آن گدا بر در میکده | که سازم سر از نشئی سر کدو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد | بیجرمانه گیرم بگردن سبو

بهر جا مهی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشک سرخ دیده‌ام از چشم تر مرو | همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس | نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
آن عشوه‌جوی فتنه بازار و کوی شد | ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا | هر چند که بر سخن او دگر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

شبی چون مه نمودی روی نیکو | برآمد نعره از انجم که یاهو
رمد آهو ز مردم با تگ تیز | درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی از لطف و رخ نیز | که بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن | ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادوانند | ندیدم هیچ چون آن دو سیه جادو
همه صاحبدلان را ذوق کعبه | ولی دین و دل را ذوق آن کو

تا گشت در رهگذر گشت جامی
چشمکم گیر ازین چشمه نیکو

خوی تر از تاب شیخ ریخته از جبین فرو | سیل بلاست آمده بر شهر عقل و دین فرو

عارضت از عرق باز لطافت آمود
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمن فرو

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صدف هور اشکد پای نگین فرو

گرد تو زلف کرده ام پاک به طرف آستین
دست فشانی که زیرت مشک ز آستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ ما بیا خاطر نازنین فرو

دست همه را آنچه فقر دل زجهان فراغتی
کاش نمی‌کند شبی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل زغم خاک چسان تن بسر
کز فرواش گرفت خو سروی همه تن فرو

شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از رهی تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم که چون آئینه روبین تن شود
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

هر که بر شکل کمان زیر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم دلی تعویذ آن دست کو
گر رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه سازد هیچ کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بند جامی پای شوق شد قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد تا گیسوی تو

گر جدا گشتم ز نیک یک سر موی خوشتر تو
با وجود این که روی هیچ موی تو

بود دلم ز غم چون شیشهٔ قلق بر از وسکون
همدم اشک لاله‌گون می‌نهاد و سوی تو

گر کمین افتد خوشی گاه ز من جدا خوشی
من نخوشی ناخوشی ساخته‌ام بجستجو

ز سگ بدر دران من تن تا توان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآید ای صنم کشته شوق هر نیم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار غمزه زن ای محتسب فگن
تا کنند این بشکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او
یا بهر چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی او چو خواند من
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد بسر مشتم ره شگاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست غیر مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
میرود خونابه از سینهٔ افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب نیست
کار معشوقان نیست که از نالهائی زار او

کار جامی هم از انکار اهل درد شد
تا بحال خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
والا تجید باکشت تر جو

پرست این چشم تر زان عارض لب
کسی کم دیده زین بر آب تر جو

کشیده یکبارگی سوی تو دل را
اگر بنمایم یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میان است
خدا را این میان نیست یا مو

ترا لب نیست و زلف آنچه چین است
گره چین و چگر افگند بر رو

خطست این یا فشاندی چند مشکین
نشسته از مشک گردی گرد مه رو

مگو جامی بر و مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیز دگر گو

مرغ جان گردی هوای اوج خال او
گر نیستی بستهٔ لاغر تنم بر بال او

گر بقصد جان فی بسته قاصد آن مقصود هی
دل کند فرش گذشتگان کف ستقبال او

بسکه پر دل جا مده با غم تنها دل تسبیح هجر
شد خمیده همچو نون تا سر لام دال او

[illegible]

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او چشم / تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر کند صد بیگناه / یک گناه ننویسند در نامهٔ اعمال او

صوفی دل حالها گر دستش از ذکر و ست / سینه‌ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا / دربدر رو ویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت درآمده

معنی عارفست بهر صورتی که هست / در چشم منکران همه غم از منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند گر ز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین / در شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صد جلال و جاه / در جمله سروران جهان برسر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستاده است منتظر / منظور هم خود است که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست مشتق که ز اوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده

ور نیست عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / وین هر سه هم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک بنگری عین مصدر است / کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده

گشتست خرگل و حدتت [illegible] / هر چند گاه اندر و گدا [illegible] آمده

[illegible]

جامی ندید رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه | بیچاره پی نبرد بسر لطیفت فیه
می ده بیا بانگ نی که ندارم بقهر عشق | پروای لاف محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد | یارب توی پناه من از شر آن سفیه
ما تشنه عشق تو ای چشمه حیات | یادی بجز ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی | با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشته جان آتش افکنم | چون شمع میکند دل من زین نشاط تیه

جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

چشم بگشای ز ناز آخر چه نازیست اینهمه | بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز است اینهمه
در خط و خال تو سر حقیقت دیده ام | گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است اینهمه
خوی تو بگس لعلت آتشین روی آفتاب | بلبلان را مایه سوز و گداز است اینهمه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن | بانگ چنگ و نی که در آن نماز است اینهمه
حقه دل گشته چشم چون ز لعلت بسته شد | چشم بند بازی چرخ حقه باز است اینهمه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا | در کمند رشته عمر دراز است اینهمه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو
لاله های چیده از صحرای راز است اینهمه

حدیث جم و جام لاغ است ای ما | خوش آن سر که با جام گردید قرار
بیاب می آباد کن کاخ عیش هم | که رود در خرابی نها وین خراب به
نخواهم ز دور و قدح سست ستون | اگر سه لبود طشت و جهر آفتاب به

[illegible]

بود قصهٔ عشق نسبتی خوش چو بوی	که حرف لقا و نشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه	زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم	تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض پاک	نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی	نخوانی عشق مجنون خیر فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت	چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش	که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه	چه خوش گفت وقت صبوحی ترانه
که ای خواجه برخیز کالفاس عمرت	بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشینی	ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی	که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که فردا	که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دست یابم نشانی	نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد از و هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام	بزرق و حیله گستی یار طیلسان و عمامه
بپوش جامهٔ مزرق بسوز جامهٔ ازرق	که خاص طالب جام است و عام شوق جامه

چو بود از درد و سودا بی نصیب
نشد از نشئهٔ انصاف نصیب
[illegible]

همای طائر قدسی ز همت تو نشان — که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی — نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد — خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل — کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گشاد گنج جواهر ببوستان ژاله — بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گسسته سبحهٔ روحانیان که سوی زمین — فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود — که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن — ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ بر بر معشوق — بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه گر است از حباب آب شمر — که سنگ می فگند سوی آن دکان ژاله
چو بوته بست شد سرخ لاله کش هر دم — پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود — در امتحان گهر رشتهٔ بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که کرد این بمثل در ناب آن ژاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله — ان تات ما شیا اتا تیک هروله
وانگه کنم بره جستجوی او — بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
در شب حجیب صبر کشم گویدم بناز — چون می نهد لست که مرا میکنی بله

یارب چه محبت است که آن شاه دلنواز | با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس شد از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

شبم هر روز و اشک دانه دانه | که رفت از چشم آن دُر یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ازین کافسانه عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سر عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلند است | نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفل است نادان | که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن چو جم آیین و کی شکوه | از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ایم | گر تاج دولت است و گر افسر شکوه
سریکه تا نوشته همی خواندم از رخت | خط تو شرح داد و علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه | باز آ که این گره نگشاید ازان گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا مستشر الحجر یا بسر خیره

حلقه زلفش گشاده یا دو سیه گاه | اشرق شمس الضحی بنور جباه
وصفه ای شعر یا بقصد ثنا | کی رسد آنجا کسی همت کوتاه

[illegible]

چند گریبان درم ز شوق جمالش / برافگن ای ما و صبا دامن خرگاه
راز دل خم به پیش جام دهن باز / گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد / کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم بی تو هست شعلهٔ جانسوز / آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را / همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه / نأی عنی غزالی کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانی گر بجست چون مشکین غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردم آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین آه
ز خونین اشک من مانند هر دم / وان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظارش شب و روز / نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن بر / چو شد با خاک جامی جانب شوه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز / بی موجبی چه دست به دشنام برده
می ران سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ توسن ایام برده
خود ساز بسته قدر رقیبان نشسته / کار فروتری که تو بر بام برده
ور لطف تن که هست مساعد بران گره / دست از سمنبران گل اندام برده
ره داده بباغ جمال نسیم را / از جعد خویش [illegible] آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها / فیضش کرم ز رشحهٔ آن جام برده

آن شیخ چه دیده است که در خانه خزیده ... با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریده است ... چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق تمنا کند از خلق نهانی ... از خلق کشی چیست چو از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی ... زنهار که مانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما ... زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغول زخارف ... درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق بپرسش
کان جام ندیده است و از آن می نکشیده

حسن چون پرتو ز روی خوبان آشکارا کرده ... پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده ... شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده ... ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده ... آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
پیرخ از زلف سیاه مشکین سلاسل ... عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
هر که حسنت نگنجد در زمین و آسمان ... در حریم سینه جامی که چون جا کرده

مسکین جامی که اندر عشق هم رسم خویش
آفرین باد ابرین رسمی که پیدا کرده

رسید که من از تاب می عرق کرده ... شکسته طرف کله جیب چاک شق کرده
صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چو صبح ... هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین ... بهر کجا گذری کیف با اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن ... ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کم است از کرم ... قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

[illegible]

زشرح حال ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد | که خامه قتره تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار با سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده | ز مهر عارض تو اشک خون شفق کرده
ز لطف خوی لبش هر جا گشاده گل ورقی | بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
به صحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره | گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم | شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید | بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد | هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده | هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ | نسیم فقر گل را ورق ورق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بود هرگز | که همت لب تو ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت همه سبق | که عمر بر سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو حفظ [illegible] | دقیقه که بیان کرده بهر ورق کرده
ز عکس چهره رخت سرخ رویم این بس | که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش و عکس رخ حسن بین در آئینه | مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت | گر صاف دل چو آئینه باشی معاینه

[illegible]

ذرات کون آینه‌های جمال تست
نقشی دگر نمود رخت در هر آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش
بابیننا و بینک لا مبائنه

جامی چو در طلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب
یا خود بزخم دندان خون گرفته لاله

هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل
حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله

با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی
محصول عقل و دانش کردیم در قباله

نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی
از قسمت ازل شد اینم و لیتم حواله

مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک
هر لحظه در ترقی ست آن ماه چهارده ساله

عالی ست قصر عشقت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
نهاد آن زلفی دام زلفشاه

بفکر زلف تو عمرم سر آمد
زهی فکر دراز و عمر کوتاه

توئی دلخواه من تا رخ نمودی
روا شد کام من بر وجه دلخواه

کله کج نه که ترکی چو تو رعنا
نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویان را توئی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده
که روز دگر را که مرده که زنده

نبودم پسندیده صحبت تو
بدیداری از دور گردم بسنده

[illegible]

ز چاک گریبان تن نازک تو   مرا چاک در دامن جان فگنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه   ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان   مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته   دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من   مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای لعل دلکشا   بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من آن طرهٔ عنبرفشان   کز نسیمش جعد سنبل مشکسایی یافته
رفت ازین بوستان تهی عیشم که هم   خرم آن مرغی که برگ از بینوایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل با خار ازان در ساختست   کز گل این باغ بوی بیوفایی یافته

پادشاهی تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته   برق عشقت خانهٔ بیجان و مالی سوخته
اینچنین کز هر دلی سوز عشقت شعله‌ها   عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم زآتش دل بیچو ما   یا درون آتشین غمگینم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس   شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی زآتش عشق بتان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته   بهر جان من بلایی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو   بسکه جان عاشقان بگداخته

[illegible]

دست قدرت جمله اسباب کمال / جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دید در نصف چوگان بازیت / جای گوی آنجا سر خود باخته
سیکه بزم من و سینهٔ ز عقب / میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای رازست اشک من / موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را و هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به / صورک الله علی صورته
روی تو آئینه حق بینی است / در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آئینه و تو صورتی / وهم دوئی را بمیان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست کز این رشته گشاید گره
هر که سر رشته وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر به سر رشته رود بازبه

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه / بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود کنون / بهم می قدح می دهد برون شیشه
بسجده در تا زو دید ریخت خون دلم / ز لب شراب بریز و چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق / چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا به ملامت میاز ما که کسی / به سنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر گه / خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد ز آن لب فسانه گو جامی / که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

[illegible]

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده | باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چگویم | کز رشک روی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکسیست ز چشمم | کش دیده در آیینه رخسار تو دیده

از چشم تو رخت اشک بهر جا که فتاده | گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان قطره درهاست که مردم | از بهر بناگوش تو در رشته کشیده

در صفت تو وصف گهر اشک تو جامی
زین سان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبر فشان گره | عشاق را فتاده بر کار جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو | تا که فکند زلف تو اش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت و بس | در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد | جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

با خون گشاده بهر شکر خندهاش چشم | او خوش ز خشم باز ده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان | مشکل جدا ازو کمر بر میان گره

تا دید جامی آن گره زلف عذار
صد آه ز دست بر دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره | در جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو کشاید دلم ز بند | بند قبا گشایی ز پهلو گره گره

آن زلف مشک ناب چه نسبت کز چین متاع | در چین بباد میدهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا | در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان گه گه بلی | بندد برشته هر دم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است | جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریه شبانه جامی نشانه‌ایست
خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو زان لوح دل پاک شده

مرهم ریش کسانی واز این درد مرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

تند مخرام و ببین هر طرفی سوخته
فتنه هر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که نامی عشق
زین همه سبزه دوی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین ده و خرمن باد
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مستت که بمیداشت بهر دم نظر
دور باده خونخواره و بیباک شده

هم عنان با دگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور ولی بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج غم لیتم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
که نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا ببین که هر سو نگاههای خدنگش
که بر تو آن همه درهای رحمت است گشاده

تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی
بصد نیاز دوان پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد بتازگی از ما ربوده

خضر است آن نه خط که بلعل حیات بخش
دیگر نیافت زنگیش رهنموده

گفتند با شمی تو جز گفتنی
امروز خوش شدم گمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر
هر روی با دیده رحمت گشوده

[illegible]

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منست | زیشان که خویشتن بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه | کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
شنیدم که هرگز نستادن نداند | چو با خاک پایش رسیده وستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن سر به بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جانبخشت ز مسیحا کم نه | گفت هم در کشتن تو شاکیان این همه
گفتم از دستت هوائی باید آخر مرغ دل | گفت گویا و قفس این چیده خم در خم نه
چند نالم گفتم از دستت تو در عالم چو نی | گفت همی نال نپندارم که در عالم نه
گفتمش بیمار دار از نرگست یاران عشق | گفت چون بیمار از آن باز آن چه خرم نه
گفتمش وا چاک شد پیکان ما از دوری تیغ | گفت با زخم چنان فرخ زد این مرهم نه
گفتم از شادم بسازی یا ز غم کم بکن | گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفتم آن زلف و دهان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو امنا ز محرم نه

ای سرو سیمتن که کله کج نهاده | وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری | وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن و رسته گفتمت | ابر شکل شمع ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه توئی کی کنم خیال | کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او | ای اشک خون گرفته تو چون پیاده
خود را میانه فکنده بخشم گفت | یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
بوسیدمش که دست نهم در عنانش گفت | زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زنده | زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند | شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر نه ای زاهد ز عشق خوبان زنده دل | در حقیقت زنده گر آشکارا مرده
ما ز خاکی تو صبح پاکی ای جان جهان | گرچه ما مردیم دور از تو تو باری زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن | گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید سر زبان خنجر اهم همین کشتنت و هم | غم مخور ای دل تو خود هم بر لبها زنده

نیم مرده بر درت با هم لبت جان می کندم
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده | که رفت جان و جهانم وداع نا کرده
ز من گذشت تغافل کنان بسید لطف | که طبع نازکش از من چه است آزرده
برون فتاده دل از پرده شکیب و شوخ | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را | خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فنا
ز پا فتاد و بر از کشت وصل نا خورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل
بکن بکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک
مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه
که ما برای تو داریم سالها روزه

ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بهتر از این در طریق ما روزه

چو نیست شکر و شیر میسرت جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرامم که سالکان را
گهی بسر سپرد راه و گه برود از راه

سر نیاز بر آنش چه سود چون بکشند
ز نار چشمت و خوبی بزیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل الله ای شیخ
ز سر عارف عاشق حسد ابود آگاه

حدیث عشق که نشو و نما آمده است
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار نیست جامی را
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانهٔ
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانهٔ

محنت یعقوب از درد دل من شمهٔ
قصه یوسف بدر خوبیت افسانهٔ

نقد جان و دل بهر خویش تو خواهیم
صرف راه تست اگر داریم درویشانهٔ

گر بخالت دست ندهد پیش پا افکند
مو بمکین با تو شاید گشت بهر دانهٔ

خان و مان گر گشت ویران شکر ز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانهٔ

بیدلان نیست اندر عشرت آباد وصال | بعد ازین با دو فراق و گوشه ویرانه

جامی از نیاز چه غم جام عیش بدل فتاد
وای گر ساقی هجران پر دهد پیمانه

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله | که بهر نقل دهد بوسه بر بدنباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یکماه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم | ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد | عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش | مرو چو سامری از راه با بانگ گوساله

چو دل بجلوه شاهد کشد ترا جامی | مکش ملال ز تشنیع دو لال و دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر گه که رسد پیش من آن ماه نظاره
چون پای میان چند کنم نوحه دران کوی | رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته بگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیچوابی ما را اگر آن شوخ بداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت دران سنگدل افسانه جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج و خانه | با خود گفت و گوی تو هردم فسانه
گردند عاشقان بعلت خویشتن نهان | هردم چه حاجتست که گویی بهانه

[illegible]

سوزد زبان خامه که در شرح اشتیاق — گر ز آتش غم تو برآرد زبانه‌ای

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای

اینک دل فگار من ای ترک تندخو — بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای

جامی چه اعتبار بر آن آستان ترا
همچون تو صد گدست بر آن آستانه‌ای

کیست که می‌آید قبا پوشیده دامن بر زده — شکل شهرآشوب او آتش بجانم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون منم خسته تنرا — زخم آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده

دمبدم خون میرود از چشم [illegible] تا مرا — بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده — غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تنها ای عماری‌دار لیلی آهسته‌تر — که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن محمل‌نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بکویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کز آن گلشن گل شمشاد رفته خار و خس مانده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته — وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بقصد خونریزی عنان تابی بجولانگاه ناز — مردم چشمم ز دُر و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوش است — جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته

[illegible]

ذکر طوبی کرده‌ای در وصف نخل قامتت
دسته گل را لب شاخی از گیاه آراسته

هست فرق گدایانت کلاه سبز چرخ
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت
شهر ویران شد به صیت عدل شاه آراسته

شهر سلطان خیالت جامی از لعل شکر
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه
بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخجیر گه صید کمان
بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بخت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

بر ندارم ز قدمهات روی اگرم سر برود
چکنم گر از ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
تا کرا زخم رسد تیغ تو کم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر گر دو نشان
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر تب آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی نظاره بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر هم زده به تیغ قره قلب صد سیاه

در تاب عارضش از بادهٔ صبوح
محمور چشم جادویش از خواب صبحگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل
هر جا ز ظلم غمزهٔ او آه و داد و خواه

زارم کشید بر سر راهش بیفکنید
باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم آنچه گواه نیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جان چه شمع چو دارد جگر خوری
بنمود ز هر شعله‌ای هزار فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده / بغیر روی تو خود رویی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان / دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد / ز زلفت گر نشود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس بجز تو / که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم / بخلوتخانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان / شود در آئینهٔ هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسته نی یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چه گوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا بر زبر / یافت دلم شعبه الله

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود / دانه چو هر گز نماید ز بیر

گشت از دانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود میوه بی دانه

گفت زهی هر که بدید ابر بیت / نیست بلی چاره کما ترا زره

غم چو دهی قسمت دلخستگان / قسمت من بیش ده و بیش ده

نیست بجا لاکی و چستی چو تو / نی که میان نیست بجنبد کمر

بین لب او جامی و بیخود برفت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده

گرد رخ ز چین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده

زآتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام | بهر قلم چه در کمین شده
کشته کم دل الفکر لیش | چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیق بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته | پیش تو مرغ جانرا زان نشته بال بسته
چون نقش بسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
بی جون نسیم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
انکس که آب حیوان جا سوال کردی | نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
تا دور کابت از تو رنگین دوال شد هم | تا دامنم ز دیده رنگین دوال بسته
صورت چگونه بندم خاطرت چو از من | آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه از آن شیرین | سیب زنخدان تست تعالی الله
خرقه نشینی چو به عاشق ندیده را | کرده ام از غم سیر جای نشیمن چه به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ | زلف شکن بر شکن چند گره بر گره
زلف چه بر گلستان بگذری از بوی مشک | سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی خوبان سپاه شکر چنین قد رها | با اسیران بکن داد فقیران بده
یا فقه هم یافته رشته اشک نگر | تا کی آه هر کسست آن چه کمان این چه زه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته | وز هر مژه خون ناب رفته

بازآ که ز رفتن تو ما را / از دیدهٔ خود خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته
در دور لب معاشران را / از سر هوش شراب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت / ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله / ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواری روان / اشک سرخم که بدین گونه گشته دنباله
آنچه در وصل نشستند بهم عشق مرا / نیست غیر از دل و آن نیز رهینه دلاله
جان بشد نسیه که یک بوسه خواهم داد / کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خورده ام از خال لب او بتخیل بوسی / روز شیرینی آن بوسه مرا تنخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطافت / دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله بتی پنجهٔ جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه / لفقد الالف او جادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت / سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی / زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی / ولکن لیس تجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به / خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش قابلیست عشق بکف کفایتش / یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون هیچ سفله سید اندر نوال دهر / دست هوس ز خوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر / کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فروشان رهی کند / در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه / ارانی فیه وجه الله چهره
ز قدش چون درخت وادی طور / شنیدم هر دم انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حلقهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی موجه
بدان لطف و نزاکت سرو پستست / مبادا دست کس زان شاخ کوته
ته پالیش صبا تا فرش گل ساخت / درون غنچه چون لب بست تا ته

بلطف قد جامی را دو تا ساخت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل ز رقم خط عنبرین منه / پرگرد ماه دایره از مشک چین منه
چون کبک بی خرام کشی زلف پای بند / دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدا را / چشم مرا که گشته پی بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من بهل که زخم جفا مرهمست کش / من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

[illegible]

ارباب عشق را چو ستائی بهر لقب | جز بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی گرت بجو رهش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خط لعل نقش ز تو انگیخته | مشک در پیراهن گل بیخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو پاره دلی | هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجستجوی دل | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام | رشته جان از هم بگسیخته

جامی از وصف دهانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قد ره دلها ز دام غمه | زهی لطف قدا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان | کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت | دهم بسمل چو آب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت | ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام | بلی دیوار را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
قراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه | هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما هنوز | چون بدید از ابجد عشقت درست آن طفل ره

بعدا یا ای که می‌بینم رخت پیش نظر | گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت انکه میدارد از رشک رقیبم | آن همیشه هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم از شوقت من گریان بپای سرو گل | غنچه گشتم میزنم دست به شاخ گیاه
بیان شیرین گفتم آن از من نیامد بشما | گر نپذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی گواه
زان رخ نیکو خرابی حسن الیه جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده | گره ز ابروی برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا | هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده نکهت خوی از رخ و غبار ز زلف | شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من نیازمند برد | گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز زلف عمیمش امید میدارم | که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر | که صد کدورت با دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کردهٔ | ناسازی چو بخت من آغاز کردهٔ
دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ | جان را شکار غمزهٔ غماز کردهٔ
هرگز نکردهٔ به نیاز من التفات | ور زانکه کردهٔ ز سر ناز کردهٔ
مدهوش وار در قدمت سر فگنده‌ام | تا از عشوه مست و سرانداز کردهٔ
صد مرده پیش زنده شد از لبت عجب چه | گر چون مسیح دعوی اعجاز کردهٔ
چون خون رواهم بسی چو صراحی که یکدم | در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ
جامی ز لیح لطف نفست داده بوی گل | هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

[illegible]

...برافروخته ماه منور شده | قد برافراخته رشک صنوبر شده
...ی رخ تو روز بروز افزون است | وی نکو بودی و امروز نکوتر شده
...ت صد بشر این لطف و ملاحت کی هست | روح قدسی که بدین شکل مصور شده
...ن تو با همه عشاق وفا و کرم است | ور حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
...ی لای تو پسندند همه سرو قدان | جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
...ی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل | ای که از بخت بسی یار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشتی بجفا داغ بسینه | تا مرهم پیشینه بود داغ بسینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد | تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
بیش آگه بهر گیست ز طالب عشقی | کاین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجی ست دل من که زپیکان تو دارد | صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگه دارش از اغیار | شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن زار روی خال تو آمد | چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده | با تو چه کیست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده ایم از لب خود چو جان هم | جان بلب رسید کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده | چشمه آفتاب را از زیر غبار کرده
خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر گل | بالش خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران | غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی گل نموده سبزه بران فزوده	کلیه محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشق در روی نیکوان چرا
دل بدو نیم ماندهٔ چشم چهار کردهٔ

باز آ دمی بدل ریش خستهٔ	چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشستهٔ
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی	باری بقدر طاقت پشت شکستهٔ
چون دل نمی‌نهد غمت کرده گر غمی است	آن هم بیار در دل از غم نرستهٔ
گسست دل ز دام صبوری بپای او	از زلف خویش یکدسته تاری گسستهٔ
جان کنج غمت گریخته از جور اوش سپاه	بندی بدین شکاری از دام جستهٔ
خون نیست بر رخم جگر میهمان شوی	پیش سگانت طعمه جگرهای طعمهٔ

جامی ز دست او دل ریش تر اکنون
بر طرف گل ز سنبل سیراب دستهٔ

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه	سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ملال نمی‌دهد ذوقی	خوشا نوای نی و نعره‌های مستانه
ز شیخ شهر چه می‌پرسی محاسن او	که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم	متاع طاعت تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه‌ای ازین خوشتر	نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بپا سائی	بپای شمع دل فرو زخود چو پروانه

ز تن پرستان مجو سر اهل دل جامی
که نیست سر صدف جای در یکدانه

یا رب این منشور اقبال از کجا حاصل شده	گر وصولش کار مستان بکام دل شده
یا رب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست	کانچه محصول مراد ماست ازو حاصل شده

[illegible] ان شنیده وصف
خود از آن [illegible] وصف
[illegible] وصف
جانا [illegible]
[illegible] همراه اوست
[illegible]
[illegible]
[illegible] از کمال [illegible]
[illegible]
[illegible] ز [illegible] جان
[illegible]
[illegible] چو پروانه [illegible]
[illegible]

پایدار است از سلسل خطش ایام حیات — گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامهٔ فتحست لی فی آیت معجز نشان — زاسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل — نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابو الغازی که حل قاف تا قاف جهان — فتنه رو آورده تیغش پیش او حایل شده

ذکر مدح او روان بگشاده سر جا نکته — در دل دشمن نیام سر اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین ز رنگ جاه عدل — کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قایل شده

ای ترا از رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو فتنه می‌بیند یا بلا

زلف از سر تا بپا آویختی — هستی القصه ز سر تا پا بلا

خط آغاز و میدان میکند — یک سر مو ماند از ما تا بلا

تو بلائی و ز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم یا بلا

تا بپا ان بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نجست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای جگرخوارگان صلاست صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی — زان بلا شیوه قالیم بلا

خط بر آیینه رخش زنگیست — که دل و دیده را از وست جلا

با خیالش من از میان رفتم — صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقل زد — ارشدونی معاشر العقلا

چارهٔ کار ما که داند ساخت — جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر کنا — خوشه‌چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش چون طفل نو آموز نداند الف و بی
از فکر جهان فرد شود دل که توان شد همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پیر تو آرزوی تو بینم آن ادهمی این بود این نور تجلی
خوبان قبائل همه با لطف شمائل مجنون طلبند و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبی ست قد ناز تو وان زلف دلاویز کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بمیخانه همه دینی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر میطلبی
زشیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یک دو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوانست
بترس با همه از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون جگر دل نشت چشم
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فعادهمی وحیز و زادنی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی
بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
حضیض نفس زمین تا سماست فرزهٔ عشق
تو پائی بست زمینی بآسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
بگوی تا بحریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی ز دور
بر و مخسپ مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چو پرسی ز بی نشان بگسل
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب حقیقت همین تویی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود بنوع دگر آرایی
شوق دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افگندی بر خاک گه جلوه
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب و گل بارا ننمایی رو
خورشید درخشانرا تا کی بگل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوق تو
گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دویی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

هر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون صبر چه امکان چو بست قافلهٔ عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی رعایت فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و ویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد
چه سود ازان چو [illegible] طهارت ذیلی

الهی که بار دل خویش پیش تو بیایم
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف است بند جامی را
اگرچه صف زده خوبان بهر طرف خیلی

هر نازنین که ببینم جلوه کنان بیرامی
آهی ز دل بر آرم بر یاد کجکلاهی

چون آن و هفته مرا چون بیش دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوق کسی که در گذر
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر آرم گر بگذرد بجایم / زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین رنگ دست گوئی آن غمزه زن که سر بر / در خون خاک سلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آخر / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

مرد سفیر شوق خزان دیده بلبلی / میر فت و حقیقت حالش تاملی

گفتار سر نالهٔ من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نگردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سر شک من ز لعلت یافته گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میبرند طلعت فسون فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت بر افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل در دستم آرام / در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون بچکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

هر دمان از آب و چشم چون کشتی گذرند / تا هلاین حال بس جمله یکی جیحون یکی

نام مجنون من از آب و دو دیده شد سفید / ورنه بودی روز محشر هر دو در مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گرچه آید در لطافت با در مکنون یکی

سینه‌ام را چاک کن آنجا درای — خلوت خاص است در بگشا درای
دل وثاق تست جانا دیده نیز — گر دلت زانجا گرفت اینجا درای
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درای
گو بمیر از درد تنهائی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درای
سرو نازی سرکشی از سر منه — جامی غمدیده گو از پا درای

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی — عجب شوخی دلارامی عجب بادهٔ دلارائی
بغمزه آفت جانی بقامت فتنه برپائی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
جدا زین در بیک دوران تو ام آخر چه کم گردد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی
لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشائی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش — قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران — اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم زین خلوت تاریک و تنگ آمد بجان تا کی — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری یا خود بره جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری — وان در کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم — یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — ور داکه نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر — آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن نماند ایشان — از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

[illegible]

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینی
ماهی ست کجکلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی / مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را / رخسار تو احسن الجمالی
در شان کمال تست نازل / آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار شاهد / زلف زلفت من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش / بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند / جز دردکشان لاابالی
جامی بوظائف تضرع / مشغول بود علی التوالی

باشد بحواله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق رندم و خراباتی / فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل / کل شی اراه مرآتی
کل وقت اراه میّاده / لیس الا اعز اوقاتی
کل حال اذوق بلواه / لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز / من و آن دلبر خراباتی
جرعه می کشیم و میکوشیم / فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها و لا راقی
باده غمزه دانگه جام / انه رقیتی و تریاقی

درد نوشان چو در دمن دیدند | حیث اجری الدموع آماقی
بسکه راندند خون دل ز مژه | فاض قدامهم کاهراقی
ای که با ابروی خمیده خویش | زیر این سقف نیلگون طاقی
بشنو پیش از حدیث جامی را | محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعت الباقی

گیم من بیدلی بی اعتباری | غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی | چو شبها از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم | ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم | ببخشای بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته | چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آید مکن عیب | ز خردان خرده نبود عیب کاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک | رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاکم هم حیف است کز من | نشیند بر دل پاکت غباری

با آه سحر خود و خوش باش جامی
کزین پی برد آخر غباری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی | جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه چه رنجی لب یا | رنجش من نتوانست که کم رنجه کنی
گر چه دیدست لبی رخ ز چشمم قدمت | چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه نامه تو خرابم چه شود | که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
ننگ شد شهر چو دار از تو رقیبا بر من | قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

[illegible]

ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو | که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزائی
دل میبری جان میربائی

هر دم چه آئی از دیده در دل
خود را بهر دم تا کی نمائی

شد عمرم آخر در جستجویت
ای عمر رفته آخر کجائی

دور از تو جانم از تن جدا شد
افغان ز دوری آه از جدائی

صد شعله از دل بر زد زبانه
تا با غم تو کرد آشنائی

شد روشن این سر که بر من با شد
در آشنائی صد روشنائی

جامی بکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

روز و شب از نظر موج زنان بحر قدم
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی

مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
ز آنچه حاصل که به تلبیس زر اندوده شوی

تکیه بر خواجه زشتی که درین تیره مغاک
تا ز نی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن چو پیاله
چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر لیسمی بمقامات نرسید
تا خوش از بوده و نابوده شوی

ای صبا گر بیا محجوران شاد شوی
از من بیدل طفیل دیگران یاد شوی

چون ز شکست من روان از قامتت ای سرو ناز
کاش یکدم به بپای سرآزاد شوی

غمزه تیر و دل سختم پی قتلم بس است — تا بکی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن — شوکت شاهی فزون باشد اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارا ای فلک — جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بیخودی بر دمی چون کاه بر بادش دهی

از فراموش کاریت جامی بفریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می خور بطرف لعبتی ستان تا توانی — دولتی چنین فریابی بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان — کرده صد مسلمان را خسته در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی — نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند — داد بی نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهرها نشست لیکن — داغ این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکشم ز هجرانت سینه چاک چون لاله — ده که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد
بهر بود نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی — چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سبزی بجای سبزه بجز جویبار نیست — از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب شیوه ای مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان بهجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی — خانه ویرانه تو چون ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
گویی ای گلبرگ تر خالی ز گلشن آمدی

ز استخوانها مباد آسیب پیکان ترا
ایکه بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی

چون ز تیغ خود جفا افرا چو چشم خود دم کشتنی
در همه فنها چو استادان بکفن آمدی

قصد ما کشتن من گفتی ای قاصد و بستی
قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بگوی خوبرویان فتنه باد امان جمله
یا که مست فتنی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چون به پیش ستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب خلیق و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت دل مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم
گهی بپرس که یا چگونه میگذرانی

نگویمت که بیا ای خود بخوان ز پیش چشم بر تو
که خواهیم سگ خود گه بسوی خویش بخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصل است بر انگیز خدایا سببی

جان من در موج غم افتاد جدا ز آن لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیاید دلم قیل و قال زمن مستان
و مبدهم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی

ساخت با نغمهٔ مرغ دلم …
هرگز از بین بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تابش جان دل …
نکشد از تن رنجور من احساس تبی

طلب دعای چشم این …
که بروز نبی وصلم میسر نه شبی

[illegible]

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیهوده‌های مرا
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی

من بیاری خود خوش بودمی گر زانکه تو
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

با تو در روزه زمانی جامی گشتی بسر از عمرت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

بباران سرشک آرزومندان بحمدالله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید از چرخ زنگاری
چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من از خورشید پیشانی
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمربندی

نگویندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی
مسلمانان نباید هیچ از عشق خرسندی

چو پاکانش پسندیدند یارب امن پیش
هزار ار تا دامان حشر از سر چه پیوندی

پدروار این همه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با ما در نمی‌آرند خوبان سر بفرزندی

باشد از شرب یا مشرب رندان صافی
عیب رندان مکن ای خواجه که بی‌انصافی

لاف کم زن که شیوهٔ مردان صفاست
ای که از شیوهٔ مردان خدا می‌لافی

تا ز اوصاف من و باشی تو صافی صفات
اهل صفوت نکنند شرح بصفا و صافی

[illegible]

ای تیا زشر و قلب جهان شود است	خاصه وقتی که بقلاب سد صراق
لب فروبند که جز رزق تو نازل نشود	گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل	کی بود نظم و قوافی بحقایق وافی

هر تن حجله نشینان حقایق تنگ است
هر شعار یکه تو از شعر عبادت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد حی	ای ز لیلی مای می بینم شی
گر بمیرم در غم لیلی خویش	یا کرام الحی لا تاسوا علی
بر زبانم نام لیلی پیچید	در ضمیرم بهر لیلی تا بجی
ایکه از لیلی همیگوی نشان	اینما صاد فتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من	مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل	لیس فی قلبی سوا لیلای شی

وایه جامی همین لیلی بود
گر بیابد وایه خود دوا هی دی

ز شیخ چله نشین دور باش و چله وی	که هست چله وی سفر تر ز چله دی
سلوک وادی خونخوار فقر باید راست	ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه پرسی بدار شاه بارگاه قدم	نکرده یک قدم از شاه راه مکان طی
خیال بین که تو سودای همبری دارد	ز رهبران طریقت نه پای دید نه پی
بجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او	که مرغ انس ومیکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام تا هست	معارفش یکی از روم دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوه ساقی است و نشاء می

تمثیل

[illegible]

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جائی | نداشتم من بیدل خبر این تمنائی

کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات | همی پزم ز پی تسکین خویش سودائی

هزار بوسه نهم ز آرزوی با پوست | چو بر در تو نشان یابم از کف پائی

دلم ز هر دو جهان و غمت از آن یکتاست | که در زمانه نداری بحسن همتائی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست | ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی

ترنج خار و نه تشویش باغبان نشود | بدیده دل و جان میکنم تماشائی

بده بعشوه صلوت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم گاهی | کنی سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من رو | که وقت آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم | نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک می فرستم | ز آب دیده سویت عذر خواهی

گواه آه سرد صبحدم بس | که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد بازو چه آهی

مرید تو ام ز آنکه جان را مرادی | الیک استنادی الیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد جان ما را در آتش نهادی

عجب کینه جوئی عجب تندخوئی | که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم | که سلطان آدمی و شاه ودادی

چو در کعبه وصلت نه بینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی

[illegible]

جمال تو تا دیده جان او جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بگوی می فروشان خرده بینی
بران آزاده سیکرد آفرینی

گر از چل ساله طاعت مست خود بست
بیا لی خم بر آور دار بعینی

بگیتی داشت جم از من آن بود
بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل
بود چشم باز انسان نگینی

اگر وا مان مقصود بدست آت
برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی

گران ابرو شو و محراب طاعت
ز سجده سوده گرد و هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد نار
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی
درده شراب لعل تو جام زبرجدی

می ده بری شاهد هوشش که این بود
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذبهٔ عشق که بیدار و نیک را
سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال است
مقصود و منتهی و منای مبتدی

ور شرح عشق هر چه بجز وی ضلالت است
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بهر نیست
بو بهل ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول ز رو حید از ردی

با روی چین گره شده و پشت دوتا شده
گلبانگ گلعذاری الاف زهی قدی

جامی بشو ولی که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی وز دیده پاشی

به لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می‌خروشم — که چون چنگم رگ جان می‌خراشی

چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست
چگویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی — هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

آنکه جان میبازد و سر می‌آرد هم — وانکه خون میخورد و سر بر می‌آزارم تویی

گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی — ور زکف شد دل چه غم این بسکه دلدارم تویی

گرچه غمخواری ندارم ز دست غم مرا — هیچ غم دارم ز غم چون مرا غمخوارم تویی

روز را در پرده نور از شب تار است — تا بیاری روی چون شمع شب تارم تویی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم — آگه از غم کم و اندوه بیمارم تویی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل — خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی

گفته یار تو ام جامی مجو یار دگر
من کسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

شنیده‌ام که بگلچهره نظر داری — ز شوق لاله‌رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پریوشان چو منی — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آئینه می‌توانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بتان داغ غم بر آن سینه — که بار غم ز دل اهل درد برداری

نشانهای تو باشد نشانه رحمت — خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری

نگیری خبر از حال عاشقان خود را — ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

[illegible]

چو هست از مهر خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

ورچه افکندی علم را زان قفا
از جفا موی بران نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طرح جور والی زدی بر عاشقان
عاشقانرا هیچ خوشنود نداشتی

خوش شد از جنگت وقت من نگر
گیر مستی در پی وقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر دران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجب است که چون آب آتشی

ما همچو آب بر قدمت سر نهاده‌ایم
ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

حال ترا ز مایهٔ جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته سر و رشته کش و زان مشوشی

گفتا بلی ولی چکنم کز فریب مهر
بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب نفحات انس شد ز شوق
خوش وقت بی عاملی او بی غشی

اگه ز تلخکامی جامی کهی شوی
گر جام هجر همچو خودی جرعه کشی

آخر ای سرو خرامان کدامی چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

همه آن تن نازک ز قبا تا چمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببستم ز سخن لیک نگه با جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

پیرهن [illegible]
[illegible]
غنچه‌های لطیفش [illegible]
[illegible]
چون صاحب [illegible]
[illegible] گلستان
[illegible]

خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی — نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
میدهی یاد هم ازان لاله رخ ای باد بهار — چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی
یار بیماری من دید و لبی فاتحه خواند — لیک شکرانه آنرا که نمیرم ز لبیستی

جامی آن شوخ بجور ار نه بتیغت کشند
ادب آنست که گردن ننهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی — از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت شب سر زده ما نتوان یافت — از نور رخت گر نشد صبح یقینی
گفتم شده‌ام ایمن از بلاهای زمانه — ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشق است همه کفر و ضلالت — ناگاه خیال تو شد از همه بهینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم — کر روز ملامت خم ابروی تو بینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم — در کوی تو فیضیست چو در خاک نشینی
درج گهر آمد لبت اما بامانت — بسیار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی — که بفریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس — گر دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام چیز تو آرزو هی نیست — انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام — با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل — روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آ
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانیی — در بیابان تمنای تو سرگردانیی

دیده و شد آوارهٔ هجر از فراق آن سان شد مرا | باشد آری بعد هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غمت از بی نوائی چند بیش | گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانی
کام عیشم بخش زین گنج نهانی آشکار | زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی
پیش تو بندان کجا باشد سری بقصد قتل تیغ | دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانی
هر گرم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل | می نهم از دور بر خاک درت پیشانی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه | بر وی افشان تا کند زان جرعه پر افشانی

صدای آن غزلم گشته منتشر آفاقی | که شور مجلس عشاق شد ز هر نمکی
ز پرده لب شیرین نمی زند نوا لیکن | رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام شیخ | ز زهد خشک جهانید در حجاب شکی
ز سعد نحس فلک دم مزن منجم شهر | ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد ندیم الم | که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحابه کرمت آب رحمتی جانا | ولی چه سود که برگشت از ما یکی

هزار بلبل خوشگو ست جامی آن گل را | ببخش بنال نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایهٔ شادی خوشی
فهم رازش نکند او عه لی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وار هم بهوا داری او رقص کنان | تا شد او شهرهٔ آفاق به خورشید وشی
گرچه صد مرحله دور است ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی
[illegible] | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
[illegible] | حبذا عقده بلته کل زمان عطشی

جامی ارباب فنا جهد ز عشقش می‌زنند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوهٔ طاوسی آید در مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ایکه گوئی شیوهٔ هر دلبسته مهر از رخی با
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی
مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی
فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش همنوا نیست
ولیکن فی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی
برویی در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل وادی
و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ
فؤادی وا فؤادی وا فؤادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که بیداد از غم دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
چون پای لکان نیز سر مقام آتش آگهی
آرزو که نالهٔ جان سوز میکند
هر چند پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه همی بهر آن کند
تا وسیدهم ز نالهٔ دل خود نشانه‌ای
خفته ز بانگ صبح هم از جا تو هر دمی
گر در سماع جای بگنسفی از جا نمی رهی
دمساز نی شده که بنالم چو شب خلیله
ز آهنگ نالهٔ همه نی گرده کوتهی

خود رسته‌ای که رسته ز خود زان همی‌زند — این راه بیخودی که تو یکدم ز خود زنی

جامی ز ناله دل افکار خود مگر
آگه نه که ناله خود شرح می‌دهی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی — از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیال است — ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل این دیر مغان است — بر صدر مکش جا که تو از ضعف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلند است — واعظ نبود لائق این پایه عالی

گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد — جانی ز غمت پر ولی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی
در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چه‌ها می‌کشم از درد جدایی — بخدا با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من چه اندیشه درمان — کاش صد درد دگر بر سر درد فزایی

دل بجا صلح یار ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه یارا نبود جامی بخاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل نه زانسان بخم جعد تو گرفتار شد ای جان — که توان هیچ شکستی بسر خیره چشم نمایی

بامداد آن همه کس پی مقصودی و جامی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

مرا بس در سر میدان عشقت این سرافرازی — که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان — همه تن شوق گشتم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سر ما با خم چوگان تو حالی — بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

در این میدان فیروزه برآید مهر هر روزه / بشکل گوی و باشد چو گاه تیغ بازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو / چو بخش تیز گاه سم اندر قفای گوی تازی
به تنهای فلکن گوی سپهر عظم ز تعظیم چوگانش / در این میدان نشاید هم دیگر برآید تو بهتر تازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مسند سلطان حسین آن کج ولی ارزن / الهی با آفاق است این پیروزه بستانا

بقاایش باد چندان کاندرین کاخ ارزرقا
زند با صد و شش نوبت ملکش هم آواز

ای فتنه چشم تو بهانی / مسکین نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوشه کشیده کمانی
هر کس تا آورد متاعی / ما نیز همین حقیر جانی
هستم سگی بر آستانت / خورسند ز تو با استخوانی
سررشته عشق کی توان یافت / تا یافته از میان نشانی
گر اشک چو در قبول افتد / دریای تو ریزش روانی

شد جامی از آن بان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب نازنین که توئی / بود مجلس چنین که توئی
گر گلستان جنت بخشند / نه و هم زان گل زمین که توئی
صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس هر دل حزین که توئی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز از این گونه نازنین که توئی

جامی است بداغ دلسوزی
با چنین آه آتشین که توئی

[illegible]

سینه روزن روزن است از ناوک صید افگنی
خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق‌گون از زبان خویشتن
همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی

نیست آن بالا و اندام نازکت را مناسب از لباس
بایدش از گل قبای وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار یارا باز داشت
همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خان و مان را هر دم ای خونابه خوان
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان هم بمقام بندگی

پرده از عارض برافگندی که من ماه توام
ده که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست بازار عشق
نیستی می باید و مسکینی و افگندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون شود پر بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

شب تا به سحر خفته بخلوتگه نازی
بیچارگی این دیده بیدار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودمی
تا ز مقیمان آستان تو بودمی

[illegible]

آن همه شنعها که داد رقیبم / آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد گر قبله جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچه اقبال ما کجا شکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول ثنا را / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره اگر دل به جای خویشتن بودی / کجا زینگونه رسوا گشته هر انجمن بودی

گرم همدل نبودی آه از لاله رخساری / صراحی‌وار با دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ من به صد حسرت / همی میرم چه بودی گر به جای صید من بودی

هراسان شد ز کوه غم جان ز شیرین حالتی کمتر / به ملک عشق ما هستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا پیش جمالت یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی به گورستان شهیدان را / ز شوق آن چو لاله چاک‌هاشان را کفن بودی

ز صهبای هوش عقل و دین به یغما رفتی جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آرا که تویی

به دمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست / قبله ای هست رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود به عشق / اینچنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل به تو هر یک تعلقی / عشاق را ز ناز و تنعم فراغتی است

ای پادشاه حسن خدا را ترحمی / تا کی بکن که نیست ازین به تنعمی

[illegible]

ای سرو روان بهر خدا گر در رهت
صد سر فتاده پیش تو در زیر هر قدمی

گر می‌کشیم ناله ز شوق رخت مرنج
گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر بی‌کسان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمانش هر طبیبی

چو من عاشق نیابی یا بیابی ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد تا بگلزار خوبیت را
خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای
بکوی دوست گذر مشک بیز غالیه سای

ز گرد ره چو بر آن خاک در نهی قدمی
پس از اجازت دربان میان جمع درآی

ببند دست بخدمت اگر مجال شود
بعرض حال من خسته زبان بگشای

نمود هست تن چون نای خویش ضعف مرا
بآن میان چو مو مو بمو باز نمای

چو در خرام نهد پای نازنین بستان
تضرعی ز رخ زرد هم بخاک آن کف پای

ز نالهای خوش باده نوشی هم طرب
چو مطربان خوش الحان شنید نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بس که کاست اگر خواهیش نخواهد یافت
درون نامه میان حروف خود را جای

پی دعای تو هر دم کشد بنشته نظم
جواهر سخن از بهر سلک گوهر زای

ای مهر با منت تیغ ای ترک ماهرو
بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

[illegible]

از مهر و ماه باز چگویم که بیتمت / هم ماه مهر عارضی و هم مهر ماه روی

هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری / مالند ماه و مهر بران خاک ره روی

گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت باوج حسن چو مهر و مه یکیست / خواهی بنام مهر و مهش خوان خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه میکشیم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی گذشته مهر تو چون ماه نو ز تاب / ای ماه مهر طلعت از و بیگناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی همی گذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلان بیخبری

ره بکوی وصال آسان نیست / گر کند نور عشق راهبری

نیست گر دون نشاید هم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست / نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری / مه گر نمود رخ زین پرده نیلوفری

بالباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد چو من در روشنی آفتاب دیگری

شاخ شمشاد یکه پیچیدست نیلوفر بران / سرو آزاد یکه دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم و آئین است نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این کرد آن زنان کز نهی صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری

چند بستی تا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم رحمت سوی غریبان ننگری

[illegible]

قد رعنت جامی صاحب نظر است و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بالا همان که میدانی
تو گلی یا همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت
رود از جا همان که میدانی
آهوی دام جسته و ترا
زلف دریا همان که میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست
مشک سارا همان که میدانی
سر زلفت شب سیاه من است
رخ زیبا همان که میدانی
بر تو سیم ناب اندر سیم
سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی نیست زنده بجان
ور تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام صفای جم که سحر
که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ما
در آب خشک قدح زیر آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع
که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
بهشت میکده او بس است و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشی
که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گداز پرورش تن بتن نشاید دل
غذای روح کن از جام روح پرور می

بهیچ میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای دو چشمت مست و کین و دین یکی
دل یکی تاراج کرد و دین یکی
خال زلفت را نمودم جان و دل
آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر یک خواره داری صد نظر
مردم از رشک جانب من بین یکی

[illegible]

خواب خوش باشد شب وصل ار ربود | عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام | کن حوالت بر لب شیرین یکی
نافه گر دو خوشه چین خرمنست | گر کشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری ولیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای خاک قدمت چشم مرا بینائی | چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول سحرت می بیند | بامدادان که بصد جلوه برون می آئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا | هیچگه بر من دلریش نمی بخشائی
سوز من پیش کسی است که شود شمع چگل | که چو من سوخته باشی بغم تنهائی
گر ستیزم بجوابی چه سلامست بگو | چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای لبت پختن ای از پی آن | تا بکی طعنه کشان آه از این سودائی
عقل گفتا ز پی وصل سلاطین بگدا | بنشین از پی طلبش عمر چه بیهده سائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش | بس بود لذت در طلبش جویائی

جامی از خیل سگان باز غلامانت باد
بنده حلقه بگوش است چه بیهده پائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی | جرعه با ما چه سبب که ساغر با سنگ زنی
با همه بر سر صلحی سبب چیست که تو | سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختان | لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع | راه بر نغمه سرایان ره خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا | شانه چون بر شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن مطرب | وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی | درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری زانکه جهست | نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی | هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو دارم گله شبها که چرا | نکنی گوش با فغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی | کی فرود آئی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت | ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی | جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی هست که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سر پنجهٔ خیالش غزلی | بازهم از رخ خورشید مثالش شعلی
نه کریمی که کنم فکر بحیثش چو قند | زافتش هر در ارکان مشیعت خللی
نه فصیحی که برآن سخنهای لطیف | باشد از قوت سخنی و مجال جدلی
علی شد بسبب سخن ساقی گلچهر کی هست | که می لعل لبو آنچه ندارد بدلی
می خور روی نکو بین ملا کفت | نیست در دفتر اعمال تو زین به عملی
حبیب خاص است کج گهر اخلاص است | نیست این قسمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر عمل را سخنی هر سخنی را عملی

بروی من از لطف بگشا دری | مران زین رهم سوی در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری

[illegible]

درین

ز مسکینیم نیست جای پیش تو — ز من بر هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسوس تو سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بدان غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر میکشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوبتر ز تو روی مراد کس — راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاکپای خودت سایدم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب گرههای تو خط — هر رخنه‌ای ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفروشمت که دهی وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لبت مرهم ریش دلم شود — گر هر دمش تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویشتن امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی — زانمه که چو گل بهر سفر بست عماری
غمنامه هجران به پر و بال تو بستم — زنهار که آنرا بسگانش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم — خواهم که تو آنجا رسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده — کافتاده ز هجر تو بصد محنت خواری
دارد بره‌ات دیده امید که روزی — باز آیی و بروی نظر لطف گماری

نه خرد راست قصوری نه دین را خللی
گر دهیم دل را به غزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر زاب قدح بشوییم
مرشد عشق نفرمود چرا نیم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز به سودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت ای یار که آن تا دورا
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و مو نگسستن
که از آن سنگ برد کوری و زین چشم گله

ز مشک تر خطی داری و خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید از هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان بندم آری
بود با خویش هر کس را خیالی

از آن گل در نقاب غنچه ماند
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم
ترا هر روز و گل را بعد سالی

شود حالم دگرگون هر دم از تو
ولی بی تو ندارم هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم رست از بهر تو جای
رست شد جا گرهم نما و درآی

کهنه دوریا و نوبت نیست
نه ازرده‌ای خود به نو بنمای

گرده‌ام از دو دیده پای نگار
هیچم در ره ست پر آبله پای

گریه‌ام در گلو گره شده است
تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ربوده نیست
صبر و هوشی که مانده هم بربای

بر از دکام تا چون ز ادبست
شود ناچار چند ی بیمن در
قناعت با وصال کی سازد
نباید راه ز بیم ار آز برد
مرا معشوق تو وما شیر بزدان
و گر سبحه یار در گلشن
گلش چون دل غنچه زان غم
بستانی در سعادی توان
توان زبس بی کام از جان
نیکی و شمال آسایش
چو گل از تاخن و سینه ... ..
بو صلی قناعت در گلستان
کنون محتاج ... بدن بزن
ز گلهای ... ... نمود
دو امید چون ... سوز
جدا از صحبت ... زبون
... ... جو ... سود

تیغت از خون سر که گیرد زنگ / زنگ آمیز آید قتل من بزدای
محتسب را نماند شرم بروقت / ریش قاضی کنید می پالای

راه تقوی چسان رود جامی
ماند از جام دُرد در گل پالای

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری / ز ناوک مژه نیش درکمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نهد بهم یک شاخ / از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان منگن چین خدای را زین بیش / که زیر هر شکن موی صد هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو / فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش / دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پشت بتان رهی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری جا نه میکنی / هرجائی بمردم بیگانه میکنی
دل را نشان تیر ادای بیچه میرهی / دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه زنی در خم ای سپهر / چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند / دلسوزی که بر سر پروانه میکنی
می پروری زگریه دلا مهر خال او / زفیض ابر تربیت دانه میکنی
بکشا گره ز طره مشکینش ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بیار به سر رفتن طریق نیست
وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی / پایمال آن سهی بالا اگر بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او نگر روزی صبا — قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر خاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا — سینه‌ام صدبار ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن را سینه‌اش هر داغ — داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سوار آمد صد صید فتراک او
بندهٔ جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

مرا بر دل ستاز تو چون کوه باری — وزان کوه چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست هر دم دمیده — ز خون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا — فتد سوی این لاله زارت گذاری
شرو هم رهت را بمژگان که ترسم — نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم — تو نی گوئیم در جواب من آری
ز راه کرم پای بر دیده‌ام نه — که دارم بره دیدهٔ اشکباری

بمرهم بدا واکن خم جامی
که باشد ز تیغ توش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست یکی — آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی — چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — بوسم که آن دو لعل می آلوده گه یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو — کان ملک را بسند بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم با تهائی — غم نیست چو در میان جانی

چو هم تا پای شد چون شمع خاکت
ز داول دید حسنش را دو بالا
همان سر تا قدم گلزار خوبی
بهارش تازه شد رخسار خوبی
همان قدش سهی سرو نزاکت
همان رویش گل باغ لطافت
نگه در دیده‌اش کرد
کرد او در دام زندان آرمیده
گهی در دیده مژگان تیر میزد
گهی ابرویش شمشیر میزد
گهی سودا بسر میزد و زمین بوس
گهی بیهوش گشت روشن از دم
ز دو دیده اشک باد و دو نم
گه از لب بوسه گرد تماشا
گهی میکرد سحر از چشم جادو
نگهی میگشت دزدیده بدوش
ولی یوسف نمیشد نیستی
که دارد عشق بر حسنش نظر
وای

بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ بکش بپیش رویت امروز — داریم هوای جانفشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا اگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر دمی — بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا دردسر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — کم گردد ار میش ز دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگو بهر چه و یا فرشته — کاین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن نیست میدهم ز بهر دلش — عشوه چه مینمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفائی چه باک ازان — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گمگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی‌خرد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی

در حسن و ملاحت چه بپیچد نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

من کی بوصالش برسم این بس که بنازش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست
جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی

روزی که شوم خاک و برباد و بهر سو
یابند بهر ذره من بوی وفائی

داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

باشد غم هجر تو بجو تا ببران نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خنده زنان میگذری بی خبر از من
من گریه کنان میکنم از درد دعائی

یارب بنا بچه شرسته شود جامی بیدل
روزی که بپا شد ز تو تشریف بلائی

گفتی بگوئی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بکینه ...
جانم فدات دلی آزار کیستی

وارستی ز هجر تو همه دم فگار ...
با ... تو ... دل افگار کیستی

هر شب من خیال تو ... غمخوار کیستی
تو با کی و ... غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم الهی ...
تا بنجا چه میکنی و طلبگار کیستی

جامی بدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم همی کشی
همچو گل احتراز ز باران نمیکنی

پر مست هر آن تیغ جفا اندی ...
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی

بیا ساقی ز صافی ... / بده جامی که خواب ... / که دل از جیب ... / خواب ... ابرار و سفره / زندان ... بیان در / آن ... / علیه السلام ... یوسف / ... / سال در زندان ماندن / ... / بعالم ... / سبب ...

ای گل بخند خرم و خوش گرچه چمنی | بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی
جامیست لعل تو لیکن بجرعه | زان جام یاد باده کساران نمیکنی

جامی برای لاله صفتان خوش چراغ را
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

ما زینهار نیازیم آگاه توئی | واقف ز درد و همه سر سحرگاه توئی
ما را بهمه آیین شب افروزی چیست | گر نه بنمود رخ از آینه ماه توئی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک | نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بشکن انجمن انجم ماه را کامروز | آفتاب فلک منزلت جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نشد شاه دگر | خوش بران رخش که هر جا که روی شاه توئی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی | چه غم از محنت راهست چو همراه توئی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش [illegible] توئی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی | ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | چراغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزه وصل چشمم ز اشک | روان کرده هر گوشه سائلی
ازان خشک ماندست لب همچنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف ماه میکنم ماه توئی | و گر قصد ره مقصد ره توئی

صحت

وگر قصه سر گویم بلند / مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعی عشق بست بدان / بآن رخ و گیسو موجه تویی
بگو غیر من کیست مقصود تو / که بالله تویی ثم بالله تویی
نمیخواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن گه تویی
بیک لعب ختم بآن عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس / کز آن سر سربسته آگاه تویی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی / خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من نی سلامی نی علیک / می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
بر سمین ساعد چو من سنگ بیرون آمدی / سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ / هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی
راستبازی بود با آن قد همیشه پیشه ات / داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام / گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون کشید / بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی / در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار / ای کاش به بندی برخ خویش نقابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق / نبود گله ای وز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز اشکی چو خون گرد / تا هست ازین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشائی نظر مهر بسویم / کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد / بی حاشیهٔ شوق تو بگذشت کتابی

سخن کوتاه یوسف زان بشارت
دمی بیاسود فارغ و از شب عشا
که بار دیگر از ایشان آن باغ اخلاق
گشودی در ز سودی دین اسحاق
حکیم طوس گوید اهل زندان
ز یوسف جمله آزاده بزندان
پیمان غم کی ... بسته
همین فرق بدیش که دشمن
هم یوسف بدیشان گو پیامم
زبانی کم بلشو و مژده هیچ
ز خدمت چه ما ان شاد بیان
دو کس بودند از جرمی ز زندان
یکی را بود خدمت بداری
یکی بر طبع چون ابر بهاری
یکی در مجلس شه ساقی گشتی
بیا طفلی بود چون دلبسته اندر
یکی دید ابد ... خویش
که از روی خوشت سیم حوادث ... ...

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

نهی از خط سبز تازه رسم فتنه انگیزی
زتیغ غمزه ات نو شد رسوم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت بنفشانی گرد یا خود مشک می بیزی

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزی بایاران نیامیزی

شکار لاغر زارم مکش پیش سگان افگن
نه بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان بجای تو
چه حاصل زانکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز هجر برگشته جامی در خراسان هشت روز ما
رهش زن در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بسر شط لب سبوی
ور خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

همدم طلب ز قدح می که هیچکس
زابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقد خویش بها ساخت وصال
دارد فراغتی ز تفیر سگان کوی

بی رنگیست بی صفتی وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام است این بیت اینچنین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای
من چو بی الحب من بکن سوای

شد شب تار روز منتظران
همچو مه یک شبی ببام برآی

جان در آمد به محمل تو روان
چون در آید ز دور بانگ درای

تا بپایم خلید خار رهت
شد پر از خون دل چو جام چشم
جانم از گریه آه بسوخت

میبرد دیده رشکم از کف پای
خانه من ز چشم خون پالای
لب شیرین نخند نخند بیجا

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
ازان نه است که جام قدح بست در ره عشق
ازان بدست که از شاخ سرو غنچه چمن
ازان بدست که یک نغمه چو دون افتاد
صفای درد کشان تافت بر دل صوفی
ز عکس جلوه معشوق بهر مند نشد

که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
هزار جان گرامی فدا شد پاد فدای
برای ذوق کند و هستان عشق بلی
صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
پلاس میکده ها ساخت طیلسان و ردی
کسی که آینه خویش را ندا و جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی ازان رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
توبه کن ای شیخ که با باده فروش
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی
یاد جان و دلم در طلبش سرگردان
شعله زد آتش ها از دم نی ای مطرب
نکنی رقص که من کوه وقار ای شیخ

عشق میگویم جان میدهم از لذت وی
کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
جز با این رقعه مشکل شود این حلقه طی
سیر مجنون سوی هر وادی لیلی در حی
این چه هم بود که امروز و دیدم در پی
پیش زندان سبک روح گرانی تا کی

جامی از وصف تو بسیار نوشت
گر نه تو خیش بس صد از باطن که پی تو

آگونست وار نیست و ز شش
و آمده دور انکار است جانش
پس انکار از اوصاف گفتار
کی یدان قاپ را در عام اظهار
چنین بوسفان وش فتنه چشم
که ز وداد از بی از قید و رنج
بود افغان لطف شاه و باده
وزید از روی اعجاز است
ای ز نو ز لطف شاه جام
در سر کار پای او اول در این ایام
ولی اقوام که چون آرزوی شوخ بیا
بر زم شاه بالای بار منصب
بشاه ام و صص نظر وی رسیدند
ز ضال من اقواف ففی
بشاه الهی بای بالا است
ز وی دلی بکم عقد رست
نیست یار بالا شد سبز نان خوانی
بنده قسم ز دو ز رده ی

ای که خبر قتل محبان همی نشناسی / قم سریعا وخذ السیف وهذا راسی

بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی

قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان است / قد تنفست بها قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شه ام شهرهٔ شهر / شهرهٔ شهر به سخرهٔ عالم الناسی

اینهمه باد که از عجب ترا در رگ و پی / میرود در جحیم گرچه تنی آماسی

جمع کردی بخسی چند بچار و فریب / بجدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات / مرده گر همنفس خضری و گر الیاسی

محتسب وقت ست گر از حیله و مکر / جمله شیشه کند جامی از و نهراسی

ای که در پرده بیارا رخ جهان می آئی / با تو بودیم ازین پیش تو کنون بائی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده بپا / چشم آن سایه و در چشم توئی بینائی

ز کرم ساخته چشم جهان بین پارا / تا باین چشم جهان انظری فرمائی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم / حاصل گنج به یغما ببرد یغمائی

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو / رشتهٔ صد تو ستائی بصفت یکتائی

همه اعیان جهان هست ترا آئینهاست / تا هر آئینه بر آئین دگر آرائی

بنمائیم ترا هم تو فزون ز همه / چون رخ خویش در آئینه بما بنمائی

دل شده عشق تو جامی که بسان فلک / باده بر جامی ازین جام همی پیمائی

بشکست آنکه گر هر چند ستایم آگاهی / لطلب آمد که از پیر مغان جم آنچه میخواهی

کشتم رحمت نیاید ... پیر مغان / گر دولت کند مساعی توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا | که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی نامزد چیزی | من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت | چو نتوانی که بجو از وجود خویشتن کاهی
برقص آید ذره‌سان جامی چو آید شاهد حالت | فروغ آفتاب حشمت جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی | ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم | هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد بتمامی
من از دیار که قد عاقنی تفرق بالی | اتت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی
بروز وصل رسانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی اذا قدمت مناما | وکیف فرشها وهی بالدموع دوامی
نه جای چو تو لطیفست تنگنای دل من | چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی

ز جامی این چو بست نامه کرمست
بقاصدان در تو میرسد بجل غلامی

تمت الغزلیات

فی المربع

الا ای ماه اوج دلبریائی — که خیل نیکوانرا بادشائی
مکن تا بیستوائی بیوفائی — که دورست از طریق آشنائی
زهی در دلربائی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت چند فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک — سواره هرگه از راهی برائی
شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم بستم از خیل سگانت — که چندین خویش نباشد خودستائی
مکن عزم رحیل الی ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدائی
چو گل کو ابر و باد بهاری — بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان زاری — بود رحمی کنی لطفی نمائی
بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مائی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — شنو کز تو بودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
گه از دل ناله بر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
چو وانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرائی
برو جامی بسوز و درد بیسان — مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که جبین	تا بدان اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل	همچو شمع شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود	جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم هنوز نشد	بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیغ تو روز نیست که هست	خانهٔ جان و دل از آن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه	تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق تهیج الاشواق	تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوزست	نیست چون فرقت تلخ مذاق
من گشندهٔ نشاط ای صبح	حلّ عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنین من	کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت	لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو بتلع دو کون عرضه دهند	ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی	شور و افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می‌کشد غمزهٔ تو خنجر کین — می‌کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز جلوهٔ ناز — چند باشی چو غنچه پرده‌نشین
بی‌تو هر جا ز رشک چون نرگس — لاله خون‌چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل — چون غم هجر دشمنی‌ست کمین
بردی خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین
من که جستم جوی عیش جهان — من که آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی‌آید — زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولی — بنمای آن رخ جهان‌آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه — سوختم جان بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر لطف — روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی‌تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
اینچه حسن است و اینچه زیبائی — که در کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یک دو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند — گر چنین خون صد مسلمانند

دردمندان عشق با الست … فارغ از جنت و جوی و رمانند
زاهدان با خیال حور و قصور … از وصال تو دور میباشند
با چنین رخ که در بصو معرکن … باشند آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک … ومن القلب ما یزول هواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل … جگری کز فراق گرد دچاک
برندارم ز خاکپای تو سر … گرچه آید هزار تیغ هلاک
من سودائی جز توئی هیهات … تو و پروای چون منی حاشاک
دامن وصلت ار بدست آید … دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ … هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم … مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو مے … خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هرجا … گر غمت قصهٔ فتر و بیزم
من غلام توام ولی نه چنان … که بهیدا دو مکر بگریزم
نخورم بے تو شربت آبے … که بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری … مست و بیخود ز خاک برخیزم
بشنیدن بر دو عالم افشانم … دست در دامن تو آویزم
گر دو عالم همین وصال تو بس … بلکه یک پرتو از جمال تو بس

[illegible]

چشم گریان حدیث شوق تو گفت رستی درچکانذ و گوهر سفت
باغ حسن وجمال را هرگز از رخت تازه تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس کر شبی سر بر آستان تو خفت
دور از ان طاق ابروان ارم ولی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار خواهم نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست رونق سه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام کیست کاهر وز از کمند تو رستا
هست دل لوح ساده که برو جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوئی بسرزنش که فلان رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت منکه وابسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم دل پر از گفت و گوی ولب خاموش
ده چه اقبال بود آنکه مرا رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان و زلف عنبر پاش — درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد — خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز — که بر آمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

رقی الله ترجیع این نظم بقیه مجازست

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان بسند است — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفتی — من هیچ نیم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

سوخته شدم از غم نهانت — هر دم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکر فشانت
گفتم ز توام نشان چه ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم سخن میانه من تنگ — تنگ آمد از این سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — چون گرد آیم بر آستانت

وگر باشد تمیزی را که داند
بود لازم که خود با غم بسازد
[illegible]

بنشینم و با غمت تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

اے ماندہ ز وصل تو جدا من — هاجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوی نشنیده از صبا من
من ذره چو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و غم بساز — ور نه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و تشنه ام را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غمت تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوے ما نه بینی — سبحان الله چه نازنینی
از ما تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت — خوشه شد و خوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر قضا در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلاے صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با ما نفسی چو من نشینی

بنشینم و با غمت تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند نشان مرا با برو

بر روی خال کرد اشارت
من هیچ نشان نجسته زان خال
گر خال تو نقد دل ز من برد
بنمای رخ خوب خویش و در حال
بنشان که ره امید بسته ست
آن به که بکنج نا امیدی

بیچنی که نشان دل ازو جو
میگفت کدام دل کجا کو
وز روی چه عجب بود ز مند و
دل را بستان بوجه نیکو
بر من غم عشق تو ز هر سو
با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور
گیرم که رسیده سر کشیده سرو
عمری به غمت نشسته بودم
می بود بسینه ام ز شوقت
صبر از دل من رمید آن راز
بگرفته بسر خیال قدت
گر صبر رمیده راهم گردد

دلداده قامتت صنوبر
با قد تو کی شود برابر
با اشک چو سیم و روی چون زر
از هر چه گمان برم نهان تر
از پرده برون فتاد یک سر
زان نخل امید چون خورم بر
از روی [illegible] آنکه یاد دیگر

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سحر ز غم کنم ساز
تا چند [illegible] نالی [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
با [illegible] اسرار [illegible]

با مرغ سحر شوم هم آواز
چون غنچه درون پرده تا [illegible]
با پرده ز روی خود برانداز
چون صبح [illegible] را [illegible]

کاول هفت سال [illegible]
بر روی خلق نعمت در [illegible]
پس از وی هفت سال [illegible]
که گردد زنده قحط از زمانه
از آن هفت [illegible]
که باشد در روان [illegible]
[illegible]
وز [illegible]
[illegible]
ز [illegible] نعمت
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

گفتی که بکنج صبر بنشین | بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من | دیده به نظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | در خلوت انس پرده راز

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع بند آخر در بیان معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد یا چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما ز مانه کج نگریست | خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی و هم و عقل بشکستیم | غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست بیخود ز کنج کاشانه | نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم | بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او | سر خدمت بر آستانه زدیم
گر دو غم بهانه ز آتش شوق | شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش گیریم | باده خوردیم لحن ترانه زدیم

کس هم عشق را اوی ساقی
[illegible] الباقی

کاتبه

همه جا آن جمال می بینیم | به تو آن جمال می بینیم
[illegible] | نشئه آن کمال می بینیم
[illegible] | عشق آن خوش خیال می بینیم
[illegible] | [illegible] زلال می بینیم

[illegible]

منکر اثر از جعد مشکینش — در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق — تو به دین فی محال می بینم
می بفتوی شرع گشته حرام — وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لبش شکر بارش — طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمی گویم — تا سخن را مجال می بینم

کاسه — کرمی عشق آنوی ساقی / کاسها شمس وجهک الباقی

جنبش او ستاد جای سست — که بس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه — در خم حلقه‌ها اوستا بست
آن یکی در سکون چو بید ایستاد — وان دگر در تحرک پیچوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمتش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید — وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی — نیست تا ان اگرچه مینماید هست
کی پرده درون پرده کسی — گر تماشای نقش پرده دوست
پرده از روی کار او بردار — پیش ازین نقش پرده زهیر ابست
در کشش از جام حسن او می عشق — پیش رویش بنال عاشق مست

کاسه — کرمی عشق رانوی ساقی / کاسها شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود — ز و سر پرده در فضای وجود
سر برد رچشم خوابناک گشود — حلقه از جعد تابدار گشود
پر بر از عقد زلف سلسله بست — برگل از خط سبز غالیه سود

چون زندان سر افروخت سالست
کبدای من برنجم پالال است
ز محبوبی ندارم پاک چندان
کر خود بدنامیم گر دیو زندان
زلیخا ما بجز آنم که چون من
بزندان غضب باشد نشیمن
بامیدی که دارم امید از عدل سلطان
کرو اندر پیام بودم بزندان
چو از مقصود یوسف گشت آگاه
شتابان رفت قاصد جانب شاه
پیام مطرب یوسف در بیت کش پیام
کزین ره بیتوان پرده بیرون نشانا
بیرون آن امر و اهل نقشی کرد یوسف
برون آمد ز زندان تا سفت
مراجعت معزول ابرار
ز زندان و سیما خصل
حضرت یوسف مر را
معزول و عشق

طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود

هر کرا هر که بود در پا بست — تا از و کاست ذره‌ای نفزود

ساخت آنگه ز پیر مشی خرسند — کرد این راه بوسه خشنود

ساقی بزم گشت و می درداد — هوشم از سر بجرعه‌ای بربود

آنچنان بیخودم از آن جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان خوش نغمهٔ چنگ — گو بگو مطربا این خجسته سرود

کاسه

که ای عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام — طول شد آشکار خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام

سطح بر سمت سمک جنبش یافت — امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار — تا چو اول نمایدت انجام

نقطه بین در تقلبات شئون — چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب ویست ساغر و جام

آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام ظل غمام

پرده بردار و بیخودم گردان — تا به بینند عیان چه خاص و چه عام

که ای عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل	لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار	نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بوی خویش یافت خبر	هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله	وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان

کاشفه

که می عشق را تو لی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تگ و دو	پایه نزدیک نیست فی در و دو
هر که تخم وفا و دوری کاشت	به همان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندمست بیار دیار	چون فشاندی بجاگهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا	بمقالات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل	خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که چشمهٔ او [illegible]	جام جمشید و کاس کیخسرو
ور نه [illegible] تو به ساقی	خویش را خوش [illegible] پیرو
پیش رو لیک [illegible]	که کمانها [illegible]
[illegible]	خود بگو این [illegible]

کاشفه

که می عشق را تو لی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

وه که بازم گلی ز تو شگفت	[illegible] چون غنچه دمی خوش بشکفت

زبان بگشاد و کای شمع پریشان
[illegible] صادق [illegible]
[illegible] نقصان
[illegible] آتش از ره صدق [illegible]
ز حرف [illegible]
[illegible]
[illegible] احضار
[illegible] گرفتار
[illegible]
[illegible] انکار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بصدق [illegible] پرده [illegible]
زبان

پرده زلف پیش روی کشید | حال من هیچ کس بخود نشنفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب | بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر دو گوشش خریده ام نتوان | واهن او ز دست دادن مفت
بر روای اشک و عذر خواه مرا | غرقه خون بخاک پاش نهفت
مستی جام و شوق دیدارش | از دل من غبار هستی رفت
سیر و مست بر سر کویش | لیک از صید طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم | پیش او پوست کرده خواهم گفت

کاسته
گره عشق را تو ای ساقی
کاستا شمس و چک ابا قی

فهم بس قاصر است و نفس جهول | طبع بس سرگشته و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود | سر مقصود از آن قرین بحصول
بگذر از لاف عقل فضل که هست | عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر | که بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین بشوی | دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آئینه ایست آن | گرد زنگ هوا بود مصقول
و اندران آئینه بچشم شهود | خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و هم در گش | شاد بنشین بنزمگاه وصول
سر این راز گو بنغمه عشق | چون رهد جانب تو سمع قبول

کاسته
گره عشق را تو ای ساقی
کاستا شمس و چک ابا قی

جامی این نه بخود نمائی چند / زهد دام است و خودنمائی بند
و نفس بگسل بدوست گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان رو که رهنمای گشت / دل بران نه که بر نتابد کند
صید آن شیخ کن که یک شد زلفش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می‌بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی کز و رسد بپذیر / هر جفای که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست / تو بهوی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمائی / باده پیما بروی او یکچند
چون شوی مست بادهٔ وصلش / بسرا این نوا بیانگ بلند

که مے عشق را توئی ساقی
کاشتا شمس وجهک الباقی

کاسه

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند / آنهات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده شربت بس تلخ فنا / آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند فیض تازه بهار از نسیم شان / آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز / نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
بر حرف شان جهان همه انگشت بر نهد / چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش شان چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پافشرده اند
بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

بقا

هر نعمتی زوال که حد کمال یافت
واندر زمانه قیمت آن چون زوال یافت

[illegible]

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفس تن بشکند اجل
تا در دمی چنان نکنی روی باز پس

فرصت شمر نفس که نه از بهر دست ماست
بر صبح کیست شاهد صادق بجز نفس

منشین دمی به پای که چندین هزار پیر
نایافته بر آنچه مرادست دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس

کس را درین خرابه مخلد نشستنیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنانکه آمد ازو آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز بس گران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بخون که امین زمان نماند
جانها ز تن روان که امان از میان برفت

از وی دهم چگونه نشان کس نیافت
وی بی نشان نشان چه دهی کو نشان برفت

چون دامن بدیده غرق سیل اشک شد
از بسکه آتشم ز شرر خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش تنگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شودای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گردون ز آتش جگرم بر فلک رسید
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

هم ز ضعف اگر نشدی پست قد بیان
هر حالم از ضعف مع گردون گریستی

گو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند
باران حسرت آمدی سیل غم اشک

تا دردمند بدیدی واکنون گریستی
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
برجای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

گو آن سخن نشیوه توحید راندنش
گو آن پی نزول تجلی سرای قدس
گو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
گو بر زبان نصیحت معنی مرید را
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود
سوی که نیست هیچ بدانسو کشیدنش

بر طالبان چو ابر عرفان فشاندنش
رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
گو آن زبور شوق چو داود خواندنش
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی حقیق مهر محبت چشاندنش
بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
جائی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
او نیست زان قبیل که دست جفای مرگ
شد در بقای ذات مقدس فنای محض
شکر خدا که برل اصحاب اگرچه هست
بگذشت یادگار دو فرزند ارجمند
یا دشمن عروج روح مجد یکه یکدرد

اصحاب صف زده ند ز بهر لقای او
یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
چاک افکنند بجیب قبای بقای او
باد البقای جمله فدای فنای او
صد گونه غم ز واقعه جانفزای او
هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
از حد لامکان درج ارتقای او

ای که در فراق [illegible] چون تار گردد درست [illegible] آه از دل عاشق [illegible] معشوق از خون [illegible] عاشق کند با دوست دشمن کز [illegible] روا [illegible] [illegible] ای جان دل افروز کز دل چون [illegible] عاشق سوز ۶۰ گشته از این [illegible] [illegible] یوسف [illegible] کز [illegible] مقصود [illegible] اجازت داد [illegible] مصلحت [illegible] غفلت [illegible] کرد ما

خاک از نهفت صفت گنج پرورش	جاوید باد خرم و پاکیزه گوهرش

در مرثیه برادر است این

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد	یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کآورد قدری رو به بهتری	آن را گذارد و دو داغ بتر نهد
زیر هزار کوه غمم پست گر دهد	دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم	پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان	در کام عیش من مثل گر شکر نهد
چون می‌نیاید از در احسان و لطف کاش	زخمم از این سپس نه چه احسان بدر نهد
دانی که چیست باعث لعنت از او مرا	خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل جهان جان خسته است
در وی امیدواری صد گونه جسته است

مرغی به تنگنای قفس بال و پای بست	دست قضا به لطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس	جولان کنان به کنگره قصر قدس نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود	در ماتمش نشست و ز اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از نزهت چمن	شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک	آن مرغ بس بلند و قفس سخت پست
مرغ تو گر نه بسته این قفس چرا	بر خویشتن ز تنگی این قفس تپید
جامی شکستن قفس آسان بود ترا	گر جلوه‌گاه مرغ تو چیزی جز آنکه هست

بیرون از این قفس همه باغ است و نوبهار
مرغان چو عصفوران که گذشتند از تنها

خرم دلی که روضه قدس نشیمن است	فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

[illegible]

نشنیدی ز پیر سرای مقدس که قیمت عبارت / جامی اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود در شناس گل / وا زاده کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سر زده ز گل / گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبان / پر فن سخنوریست کش از خاک مدفن است
جامی نظر بسوی چمن افکن ببین که گل / زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل را بر فت امن همه صحبتی زیست / گویا غلط همی کنم آن جا امن است

گلها شکفت و گل رخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی این عجب شگفت

خیز ای نسیم و رو بحریم چمن بپرس / وز نوبهار گل گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که سر بسد کفن سبز کرده چاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس
لینک تازه رستی نو رستگان باغ / پژمردگی عارضش از ان نسترن بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شد / زان شمع نور بخش سر انجمن بپرس
سروی بجوی بر لب آبروان فزود / احوال نا روانی آن نارون بپرس
فرش حریم سبزه چو آری بزیر پای / چون هست زیر خاره و خار آن سمن بپرس
سوسن چو با زبان ثنائی کند حدیث / از خاموشی آن شکر شکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

حسن بود هم از جهان و گرامی برادری / در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم / چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سرایند بلبلی / بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که هر دوام / پیشش قدم ز نور قدم هشت رهبری

بهارستانی و باغ تازه تر کن
ز نخلستان خامه ام را خبر کن
که چون یوسف ... بخت
... کامی است امروز
در آمدن حضرت یوسف
علیه السلام بتوفیق
عصمت از زندان
تهمت و ذلت
... بار یافتن و بصدر
... تخلص ... و از ... بجا
منصب وزارت ...
... اقرار ... گردیدن
... بود جهان ...
... سلطان ...
... شاه ...
... سلطان ...
... گذشته ...
...

یک شمه از فضائل او گر کنم بیان | جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در دار احسن تا که ز باغ جهان بیافت | بار خورده از نهال کمالات خودبری
چون او ندید دیده ایام قرنها | روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گر انبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و ازو بهر خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی | کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند
در چشم تر که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بیقراری من بر قرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد | وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل بماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی کر یابم از قلم مشکبار او
سازم حمائل دل جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش | روح الامین ستر در گدایان کمترش
یارب بنفس زکیه او که کرده | ز آلودگی هر چه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخت | عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد | دوران نخست بالش و از خاک بسترش
جاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی | پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز | باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی که کرد ز غفلت درین زمان | کاور در دلسوزی تو باز امید و منبرش

چون تمام شد محمد شش از فضل سرمدی | ساز مش مقام زیر لوای محمدی

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش | از دیده رفت لیکن نه سینه نه داغش
سر سبز تازگی بود از باغ لطف سته | ز سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان نشگفت بعد عمری | تا دید شیر ببل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه وران پا باز کف | مشکل که هیچ عطری تسکین کند دماغش
زان گم شده نه ماندیم باسن نشان که گوید | جائی نرفت کز کس گیرند تقاضان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شبستم | گر یادی بی نیازی بی نور شد چراغش
زینسان که مشعل هجران ریخت نجنش جامی | کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

واقعشده در مرثیه فرزندست ترکیب بند

این چمن باغ که گل پهلوی خارست درو | نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی | برگ بی برگی و میوهٔ غم و بارست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانی | خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
هر رگ عود که در دامن مطرب خفتست | سنه انگشت که صد ناله زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین پیچیدست | نقش نا کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا نافه ببین چون نافه | خط مشکین لبتان بین غبارست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان فگارم بربود

شکر گردش این چرخ جفا آیین را | که چنان زیر و زبر کرد من مسکین را
بخت صد گونه هم از چشم حسود سلک وجود | پیر و جوان در صدف لطف همی ایدک را

یا الهی بان حق صفا و دوستی که دیدند
یاد پیش خود دل عجز و ابتر شنیدند
دل گفته عزیز فزون باد
که مصر از عدل و شه یوسفی شد
پس از و عرض گفته ایماه
نیست چون تیره داری و پیدا راه
زچاه و چاهست و یوسف دارم
مر تن با لباس خسروانم
بدرون آمد جلوه دار آن و شه
پسر تخت روانی را کشیده
چه تخت از جواهر دوزنده
زیاقوت و گوهر آن گنج روانه
جای برسم دریاب اکثر
نزهه کس آن تخت زرکش
روان گردد و اشک ریزان
فرازش چون شب گوهر تابان
مقیم منتظر او بسر چون آن
جوان نظاره گشتید بر آن
بر مسند

از حریم چشم شاخ گل تازه شکست / تا بیارایند از آن روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود و سوده نداند که چه رو / ساخت در خاک نهان آن در ثمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من / بستم از خون جگر دیدهٔ عالم‌بین را
مایهٔ شادیم آن بود ندانم به چه چیز / شاد و سازم غم این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او نبرد از سینه غم / میکشم و میدهم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلارا به علیین جو ای
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز / گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا / یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج / زیر پا مور چرا از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی به فرقت ز بلا شد تیغی / به فرقت ز سوی لاله ستان نشنیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کاسه / شربت شهد از این کاسه نوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک گشاده دهان / دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
همه دست خرامان سوی خاکت بردند / تا زمین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر نه و یک سنه از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر / رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صدره از دست قضا سینه به ناخن کندی / گر نیفتادی از آن رفته در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک / تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
جان خود دیده و جان تو عوض بستانند / گر بود قابض ارواح به فرمان پدر
شد هر او دیده چو یعقوب ز هجر اینست / بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بند خاک گریبان تا — دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب بی بدرت که دل جمع پریشان کردی — بهست شد عاقبت انجو آب نیشان پدر

چون کسی نیست که زو صورت حالت پرسیم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسیم

زیر گل تنها ای غنچهٔ رعنا چونی — بشنو با غرقه بخو بیم تو بیا چونی
بسکه جمعیت ما با تو گسسته زهم — تا که جمعیم جنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک تو امای که ازین پیش مرا — بوده تاج سر امروز ته پا چونی
بنشو در روی زمین تنگ شده بر من جا — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
بنشو دیدهٔ بینا ز غباری تیره — زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای تو ام وه که خیال تو گهی — می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسکه رنجی ازین در طلبه هجران چونی

حیف بودی چو تو دری یکه یکتا گهر — یا چو تو آیینه در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی به پس پردهٔ اندرس — رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی که گی از خورشید — تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
آمدی پاک شدی پاک بسی چون غیب — دست نایافته تهمت تو به پیش دوران
ای خوش آن کلیه که خوش از کهن خیزد — رو و بیست رشگاه کوران دگران
نیست در کار فلک جز هشت ... — افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چو کند پیرهن ... — باز رفتی و بپیوستی از دو خبر تو بران
جامی آن به که درین جا آن ... — گر ته بیگ دگران هر که خواند ...

زیبندی آتش لعل سمندرش
بجای گرد دره دود سپند ش
بر ابش سوخته چشمان اعجم دود
که دود ش آسمان او بود وجا ی
ز هر جانب بزرگان در رکابش
به ایجم تو دو دی ماه تابش
نظرها مست آن دو چشم مخمور
نیامها ساز حرف چشم بد دور
ز نازش تا قلم بیجا نشستی
شفاعت هر قدیب دور با نشی
بسم پیش بخشند تن لعل گهر
زمین گردید جیب پر ز اختر
پریشان گرده گیسوی شیرین
نثار ره لعل و دُرّ چون پروین
قلک تسلیم کرده وار آتش
زمین بگیا از شوق دستار آتش
نگار دو چو تا چشم نظر باز
نطام شوق بود بیره روی چیان

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا

دام تلبیس بود هرچه درین صیدگهست
جز فنا دانه نباشد کس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
خاک سازد به تهی پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برآور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی از بی خامی
چند دل پخته بود زین طمع خام ترا

جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هرچه جز هستی حق وهم خود از آن درکش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ و درد هم درون دل اخگر

چو من کاست گویی غم فرقت تو
مه نو که باشد بدین گونه لاغر

خطت خضر و جعدت مشک تبت
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنب نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر

لبت ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی منتشر شاخ
ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخ سوی آن اصل ره جوی
چو آن را یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوه مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

[illegible]

جامی ببند توسن همت بمنع آز — همچون خران بر آخر آخر زبانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمهٔ سپید — تا نزل نقد مایدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل — ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضا

هر پسر کو از پدر لا فد نه از فضل و هنر — فی المثل گر دو پدر را مردم بود نا مرد است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

ایضا

بی اقمشه خرقه هر خط — نتوان پوشید تن خلقی گزند
بر دوزی بود تیم نانی کفاف — بیسالی بود کهنه دلقی پسند

ایضا

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان — صد شعله از آن در دل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضا

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ایضا

نه دیوان شعر است این بلکه جامی — کشیده است خوانی برسم کریمان
ز دیوان معنی در و هر چه خواهی — بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

ایضا

بیاخ کز اختر چون زند دم — دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن شاخ که بر گشت — بیفتد زین بنا سنگلاخ تف

بسویش از تو صبح دارد یا
که ابرو گره از چشم [illegible] بالا
قلیان از آن تو صبح پیش دارند
سر فرازان سری در پیش دارند
گر نشین دست و [illegible] سر تخت
نشسته از زبان از تخت شوکت
[illegible] چینی بروی تخت دولت
بزرگان از دو جانب [illegible]
محلی بر بساط شاه چیدند
بسان [illegible] دستی [illegible]
زنشر یوسف [illegible] ایستادند
شه از یوسف گل اخلاق [illegible]
چنان از بوی یوسف [illegible]
که مجلس [illegible] است از دو و [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
دلشاد گشت [illegible] از لطف
بیساط

بمصر و شام گر گیرند وقف اهتمام ... قضاة اگر نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن ... ز حال وقف و قوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان یاد ... برسم عادت خود وقفهای قرآن را

ایضا

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن ... منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بکید دریوزه رو و نعمتش ز دست بهل ... بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضا

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم اوترا ... از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میبرد
از برای حکمتی روح القدس آن بهرزر ... دست او سوی یهود طشت آذر میبرد

ایضا

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد ... بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن او گیر گر همت فشاند ... آستین بر دنی و بر اهل او

ایضا

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل ... گرچه برتر بهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز ... خار خشکی که نشانی لب سر دیوارش

ایضا

مشو مغرور حسن خوبرویان ... بزلف دلکش و روی نگاری
که زینها گیرد ت دل سال دیگر ... چنین کامسال از خوبان پاری

ایضا

هرچند ز ندلاف کرم سود و هم دو ... دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرینه مثلیست که از فضله حیوان ... تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت کده بیگانگان | یک حریف آشنا حاصل نه کرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن | غیر حرمان و جفا حاصل نه کرد
کیمیاگر سالها بهر غنا | کند جان و جز عنا حاصل نه کرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا | هیچ چیز از کیمیا حاصل نه کرد

ایضاً

مشو با کم از خود که مصاحب عاقل | همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن بار به از خود که او هم | نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکثر | همه مصروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا اگر بنده | کرد تعریف جای تشریف است
بنود این چنین نکته پنهان | که الفلام بهر تعریف است

ایضاً

بجنگ چو صنم خویش گفته ام صد بار | رسید سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را به رسم صفا | که پاک به دل همچون تو ای زکینهٔ من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف است | گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

ایضاً

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه | ترک تشبیه با موجه به
گرچه آمد شبیه خوب | هست صد بار از مشبه به

ایضاً

ای خواجه ببین که بزرگان شهر ما | بر خویشتن فشای جهان تنگ میکنند

فلک با سنه گاو [illegible] زمینی
[illegible]

گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی | هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
هر گز بزمین که بود ملک دیگری | تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ایضا

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید | مرا خیال کسی روز و شب بخواب گریزم
بسایه چون شوم از تاب آفتاب چنین دان | که من ز سایهٔ خوی ز آفتاب گریزم

ایضا

بود شاها رعیت آن خزانه | که در وی گنجهای زر دفینه است
هوا خواهان ایشان خود نگیرد | بهر دستش که دزد آن خزینه است

ایضا

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند | اهل همت را بود وقف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع | کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

ایضا

هر که با کس بود ز اصل شقاوت | بتقالیب دهر کس نشود
سنگ کس را اگر کنی مقلوب | قلب او غیر سنگ کس نشود

ایضا

درین نشیمن جسمانی بکس مکن پیوند | که هر کسیکه نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد او صحبتش | عذاب روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش | مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضا

مطربا خوش لهجه را حسن ادا باید نخست | تا دهنش از رشته جان عقده نغمه گسل
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم | در میان پرده لفظش ز قول گم گسل

هرچه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر	او ز ناهنجاری الحانش ز هم بگسلد

الیضا

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا	چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ دروغ میگیرد	دروغ رست و رو هرچه بود درست نوشت

الیضا

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین	با مسیحا باش در ملک تجرد همنفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت	خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

الیضا

آیا شاهی که هر جا مسند عدل	نهادی ظلم از انجا رخت برداشت
بداندیش تو ترکی بود یک لخت	ولی تیغ تو اش یک لخت برداشت

الیضا

باز رستم پنجه پنجه گر بیابان حیات	جامی ایا تا بدست دامان ... بست
سال عمرت تا بشصت شد ز پنجه هستی گریز	تا ازین بیا برآری صید مقصودی بشست

الیضا

بوستان سخن ز تیغ طبع من اکثر	بهفت بیت شعر نغمه ساز قافیه سنج
ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی	نمونه ایست ز معنی و نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت از ان مصرع است	گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
بهفت عضو یکی یا دو باد کم آن را	که هفت بیت هر اشش رقم زند پنج

الیضا

سخن بجمعیت ار خواهی مع لالازم شمار	مثل صحبت را که جمعیت بجمع دلی بود
ز نظم پیچ سخن چو در تقطیع گردد منتشر	... اجزا الیش ز هم هر جز ولی معنی بود

[illegible]

ایضا

حرص چه ورزی که ز سودا و سود | پنج دو شش گشت و هشت نُه
رنج طلب را همه بر خود مگیر | یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضا

بدندان رخنه در فولاد کردن | بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار | بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید | ز بار منت دونان کشیدن

ایضا

بهشتی پیکری کز غایت حسن | سپاه نیکوان زاو دسته خیل
سر آمد حسن او وز خوی شد | فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضا

عشوه شاهد دنیی طمع انگیز بود | جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
نقد گنج قناعت ز جهان قوت تو بس | بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضا

منکه از دولت قناعت مست | کردن همت ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم | تخت فاقه به کرد دل طمع

ایضا

جامی اینامی مان از قول حق صم بکم | نام ایشان نیست عند الله جز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقه تقلیدشان | ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابانی که هم در سر گشته جان | هر کرا باشد دلیل ره او کان الغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی ... حسب الامکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع ... هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضا

بیشهٔ فقر جامی شیر است ... شیر این بیشه باش تا باشی
پیشهٔ مرد چیست نفی وجود ... مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود
هر یک اندیشه باش تا باشی

ایضا

جامی اگر یافت درین کشت زار ... فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان ... بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

جامی بزمی خاک چو یک ذره یافتست ... خوش وقت همرهان که به خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود ... آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل ... هرگز دری به مثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است ... چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیب ما ز تو ... هر جا نموده باز و سرها نهفته اند
هیچ چه اعتبار اگر هیچ نموده اند ... بر رست چیست طعنه اگر رست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده ... طوبی لمن اتصال ذخر الغده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری ... تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضا

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جائز انتو قوتست دل را نتو قوت — انت الباقی وکل حی سیموت

ایضا

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جملهٔ ذرات و ترا — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضا

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعهٔ دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی — امروز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضا

در دیده عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جملهٔ جهان نشان ترا می جستم — خود جملهٔ جهان تو بوده من غافل

ایضا

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضا

پر شکل بتان نهٔ ز عشاق حق ست — لا بلکه عیان در همه آفاق حق ست
چیزیکه بود در روی تقلید جهان — والله که همان وجه اطلاق حق ست

ایضا

بنگر بجهان سر الٰهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

ایضا

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضا

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگرست در هر آئینه ترا
ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

ایضا

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضا

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

ایضا

یا رب بر ما نغمهٔ هجران چه شود
راهی ز میم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضا

ای حسن بتان یاد و سیما از تو
وی جانب ایشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب
زیشان تا کیم یار خود ما از تو

ایضا

یا رب ز دم از بتان سرگشته ماهان
وز خط خوش و عارض چو روشن ماهان
یعنی که جمال خویشتن بر و شهم
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضا

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر | سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده و توبه‌شکن دستم گیر

ایضا

کردم توبه شکستمش روز نخست | چون بشکستم توبه‌ام خواند چیست
القصه مدام توبه‌ام در کف تست | یکدم نشکسته‌اش گذاری نه درست

ایضا

از شراب مدام و لاف مشرب توبه | وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه | زین توبه نادرست یا رب توبه

ایضا

از میل ملاهی و مناهی توبه | وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه فضل نخویش | زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضا

گه باده و گه جام همی خوانیم ترا | گه دانه و گه دام همی خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست | آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضا

قرب تو باسباب علل نتوان یافت | بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی | تو بی‌بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضا

کی باشد و کی لباس هستی شده شق | تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلک | جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود	تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست	باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضا

سوفسطائی که از خرد بیخبرست	گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیال ست ولی	جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

ایضا

رهیست ز حق بخلق بس روشن و راست	رهیست ز خلق سوی حق پر خم و کاست
هر کس که در آن رهش رساند برسید	و آنکس که درین رهش فکندند نجاست

ایضا

ای در دل تو هزار مشکل ز همه	مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه	دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

ایضا

هر صورت دلکش که ترا روی نمود	خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود	بوده است همیشه با تو و خواهد بود

ایضا

تا چند پی نفس و هوا باز روم	تا کی ره عقل حیله پرداز روم
ز تنگی وجود تو بتنگ آمده ام	یارب بکرمی تا بعدم باز روم

ایضا

ماییم بموج حیرت حیران شده غرق	خیری نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نسیم یافت و از لجه حق	کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضا

[illegible]

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم	از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بنهیم قضای راحت آباد عدم	وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضا

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد	نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند	در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضا

ماییم براه عشق پویان همه عمر	وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضا

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان	کس نیست بجز چنار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگرزان	گه سبز و گهی زرد از آن دست ازان

ایضا

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز	موصل بحرم وصل آن کعبهٔ ناز
واریم ز شاه همدان چشم که باز	ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضا

بحریست کف جود شه کوه وقار	هرگز نفتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار	جامی بهرات ازان گهر چید هزار

ایضا

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر	بر فتح هری یافت دم صبح ظفر

وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
روشن چو تامل کنی از شهر صفر

[illegible]

جانا تو تا چند من اندوه کشم	وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر توئی و دلداده منم	اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضا

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم	وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق سرم	کز عهد و وفای تو بپایان نبرم

ایضا

گفتم که هوای او برون شد ز سرم	زو خاک درش در دسر خود ببرم
لیکن بجمال خویش در می نگرم	صد بار گرفتار تر از بیشترم

ایضا

بر بستر ناز خفته با دگران	صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن ار نگوئی این بس که رسید	در گوش من آنچه گفته با دگران

ایضا

جامی عمری بخلق عالم پیوست	زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست	وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضا

هستم ز علائق جهان آزاده	دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق	دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ایضا

با غیب هویت آمد ای حرف شناس	و التماس تجلی بود بیرون حرف لباس
باشی آگه از آن در اسم هراس	حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضا

در دعوی لاف معنی از من بگریخت | خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هرجا که درخانه درآمد دعوی | معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضا

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم | نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضا

حیران شده ام که میل جان با من چیست | واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من | من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضا

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس | نظاره طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو به قائل منگر | انگور خورای ساده دل از باغ مپرس

ایضا

از دعوی یار نامه بگرفت دلم | وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدارا نظری | کز ریش و فش عمامه بگرفت دلم

ایضا

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر | در جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب ان که واپس ماندم | هستم ز همه مرحلها واپس تر

ایضا

سرخی ز لب لعل به سنگ آوردن | وز گل بگیاه بوی رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً

جانا رهِ رسم دلبری را دریاب | آیین شکسته پری را دریاب
شد مشتری ماه تو خورشید بهم | گو و سپه و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه که من بی تو بلب می آرم | نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیاه تو روز من کرد سیاه | روز سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

دردا و هزار بار دردا دردا | کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد و بیگانه خویش | رب لا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دمی گفت و گو فرو بند دگر | دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر بده عمر گرانمایه بباد | انکار سیه شد ورقی چند دگر

ایضاً

حاشا که نهم من از معما دامی | تا صید کنم ز نامجوی کامی
چشم هوسی بود چون من خامی | بر صفحه ایام بماند نامی

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان من سخن خواجه عطا | در پرده احسان تمنای عطا
چون هست الست بکر عدل محیط | زان صورت حیف اخفی خطا

شاه و با بر

در شهر دو جا گرفته اجابت سر | هیچ جای نگیرد دیگران جای دگر
حاسد ز سیاست شان گیر خویش | با یک دگر از نام تو گوید خبر

علی

آمد برون آن نگار به شمع بسته | وز نام خود هم سؤال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست ز تسبیح سجود | اغیار جدا بیکدگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افکند | جان بر تو حسن بجانب آن افکند
حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر | ز خون جگر قطره بدامان افکند

یاسم

آن نام که دل در طلبش می پوید | گاهی ز عرب گاه ز عجم می جوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق | ما را بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند | آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پی هم | بردند و دگر بجای شان بنشستند

صفی

ای بوالهوس عشق خبر یابی چه | وی تلخ سخن نام شکر یابی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی | کافتاد ز تنگ دریا گهر یابی چه

عبداللطیف

ز رباعیان [illegible] | [illegible] سلطان جهان

عبداللطیف

چه جهانی چاره [illegible] | [illegible]

سلطان عبداللطیف

[illegible] سلطنت [illegible] رشید فرمان [illegible] | [illegible]

[illegible]

میرزا ملک محمد

میرسن بارز آگه بر روی گل گیتر می	همچو خم دهنون دل ز نیکو نه یودن نابجی

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست	مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت نی کم ست چو دست	آنها نهان روی با بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل	گوشهای چشم گوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه	ز درد وسے نهادم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد	بر من در شادمانی و عیش گشاد
چون هست عمر او در گل اکنون بر باد	را خم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خرمی آخر بشب رسید	در تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبد القادر

در عشق تو آه سردم از حد بگذشت	خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای آمده بے تو چشم بیدار بدرد	بنمای لقا که دردم از حد بگذشت

عبد القادر

غم الم خال لب هیبت وان نیش بیدوی ما	اگر باشد بقا در باشر آخر عشق شیدا

نوح

تو دانی با تاج شاهان جلالت رفتی
دمی که ورد ره اشتغال گرفتی
مرا با این همه زندگی آبرو نیست
تو با این خرد سالی قدرت احتیست
چو ایش گفت ای مه جهان
نیاشد تا نیاید در بتها
تو گر دیدی ز طالع پوست من
کجا باشد ز مهر دوستی نوشته
بد زندگی گر بود با جسم
شد ی بایست تا از فرزند
سخن کوته عزیز عاقل خوار
ز درشت سفاه گشت بیمار
جهان در باز غم شد او
که هستش از نیاس بر شد
تو ی گر دو همه عشق ز دو دو
بچشم از تب جون عشق ز دو شد
غزوه ای اگر خطی ز دو در سیه
سید ال گشت با خواه
ایمن

ماه لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد | سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفی صدر

بهر بوی ز صحبت احباب | میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران شوق | پر سر سوختگی هیچو شمم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله | نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

دامی که زد بهر ست مرا بر دل بیچاره | باید بوصال قد و زلف تو بداو

میر مظهر

می برم بر طره آشفته ات رشک ای پری | گرچه او همسایه شد با آفتاب لبری

ایاز

از من بیکی دوگانه یاد آر | در یاری کوشش خدا در آزار

میر علی

ما گر ابهیم بهر ماه رویت نایل آشنا | بلکه ماه مهر هم بیرون پیلی نیستند

کابوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که بیسار دو تیر | دوست تا رک دشمنم انکه زپا می فکند

پابوس

چون ز لباس حسن شد جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو وا فتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جامم در خواه دانکه | تا بشش تا زه جانان که تا ما بر آئی

[illegible]

روح الله

گر بپرسی روح القدس را کجا است روح تو | گفت علی این خالی از نظم بی سبب

قبر الله

درصورت شبیه جمالش | حاصل است که سبب نبیشش

شکر الله

چو یافت انتظار وصال سکون بی قرار | لطفی کن و ضمیر کن کنار بحر خدا

ملک

ما همه از ممالک هستی برون شدیم | در عالم وجود همین مست مانده و بس

ملک

ملک فراز کن جلوه و میدهم ایمان | که از رخش تو کشتی تمام بابدرا

ملک

مساعد عارض و زلف مشکین | گر شد مسالک آن زنار بی دین

ملک

نام یار هم بود سه حرف از آن | هر چه لایق بود ز سابق کسم
آخر اول هست اوسط آن | فدا شد نام او باسم فافهم

شجاع

چون سپاه مسند الشکل را الشق یا قسم | تیر چشم تند که سپهر ز پا ایش نجیم

سمیر الله

جوان دریا عطاء و بحر ان پیر ز عصر قدر | گاهی کهی ز در زلف تو در تاب دل زار

سلطان حسین

[illegible] | دیدی دسی مشتری ماه جور کاست
ای ارشاد قمر

وگر دارد کار جهان همه با بان
همه چون ذره است که پر زنان
بود گاهی در شیت آن
وگر چون سنگ است کم کند عیب
گردی نقشی از وی مشتری
شوند ستاره ز هم شوا ساره
بی نقش را او مهر او ز قدرت
وگر ز هم سپهری تو برجانت
گر یابی ابجد عالم با دیجانی
چو ز جان فرا کرن نا توانی
بود آن گوشمار و حساب
بیشتر ز هر دو از دو حساب
نظر عشق ارانی آکه دریابد
بد ما ان نظر از بنده بر جر
نیز بنگر گهی که از حد آن
نیز بینی بر جهان اینجا
علما ما نتیجه با سر
از دو جهان ز دو در ایام
و زمین

در جمع سخنوران برآورد کنون جامی نامی | چون طبع وی از گوهر ناسفته رهست [illegible]

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری | یکدم ستم و جور و جفا نگذاری
بر بیدلی ست اگر افتد چشم | ترسا که خلاف از میان برداری

شیخ موسی

ای بهر تو گویا شده چو یا ای ما | مصروف به وصف تو زبانهای ما
گویند همه شیست لبی خوش لیکن | بهتر ز همه شیست گویای ما

باقر

گر چه دل ما بو و بصد حیرانی | دادیم بماهی که ندارد ثانی

بهر

هر لحظه دهند جلوه زیبائی را | گر زانکه به بحر چشمه سرپا نیما

بقا

آنچه دارد در شکوفه زیبا | با هر یار ماست تقسیم اتفاقا

شیخ احمد

بگوی یکدم گفتند بحرف آتش گویا | همی در جو ز بحر رنگ و بر چو و افسانه

بها

ای یافته دریا ها مالش به نسیم | یکقطره بیرافشان که نوشی تسنیم

محسن

هی گه بید سخن یافتی همی نو السقم | یمن که زلف رخ نگرفته و نستم

حسن

رشته دندان چو از لبهای قشر | ان لب تیره ساق پای در عقده [illegible]

[illegible]

	خضر
صبا بگو خبر عندلیب گم شده را	که جست گم شده خویش را گل از همه جا
	خواجه کا
یارب چه دارد دل آن چو دگام گزیده‌ای	که رسته نو زلف ترا گاهی ها نهان کنید
	مغیث
گر باد خود که رونق از گل ببرد	گویم غم دل حدیث از حد گذرد
	وحید
قدح بگیر و دست فارغ نشین	بجای قد تو بالای سرو گزین
	طاهر
که ود نام آن بت از خاطر	از نیمه نقطه میشود ظاهر
	لقمان
بجای لب لعل که در قالب ما	جا کرد چون جان سخن یا بجا
	محمد
غم چو نگون گشته یکی قطره	هوش نه هوش بجست گو بحث
	عماد
... من راه عشق و صبر جان در	چو عهد او امن خود در میان زد
	جنید
خورده که ذره چو که هر دولت که هست	خرده داران جهان را اهست داد
	جامی
جامی که بهر کرده بوی خویش	بر دامن دل از جفا دهی بیش
	طاهر

[illegible]

شمع گر سوای او بیسوخت شبها تا سحر | چون بشب دید آن رخ خوب انجمالت بس خجست

ایضا

طاق بی جفت و ابرو شهای بیت ابرو | که دل از هجر پنهان شد که شو موم الشر

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه | وی خال خط تو فتنه انگیز همه
شد روز شعر آخرای دوست تمام | از بلبله صاف می فرو ریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف آن دو خال هندو چه خوش است
آن سر نگر که همچو گل بر سنبل | زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

نسیم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب | بکشا گره از کمر بگردان می ناب

ناج

ایکه هر ساعت چو جامی هم آن شیر لب | جو می از محتاج جان نراز جما جان طلب

الع بیک

زگل دهن تسم دریاغ بی دوست | که بی بری دل از دوری اوست

بابر

شاهد گل میکند بر طرف امن چمن | زین هوس گان هر دو دامان او گردد مقیم

بابر

تشنه جامی لبی بحر شتافت | آنچه در بحر جست دریافت

بابر

تا می کداو زا فسر خود با خبر بود | جامی بجو که تا هم شنه بحر و بر بود

[illegible]

بابر

بهوای قد و رخسار تو رفتم در باغ	سرو را بی سر و پا دیدم گل بی سر و پا

سلطان بابر

مهر با طلعت تو بست که جا کرده درین دم	ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور

بابر بهادر

ما در بر یار و زاهدی سر و پا	از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل بچید که تشبه قفت رسلی طلب آن	دو نگر یاری و از جانب سلی طلب آن

خواجه کلان

صد بار نحل	پیوند گسل
سروی که ز سنبل خطش ریحان شد	دردا که ز عاشقان بی سامان شد
چون دسته نبات	این مسکین دل
دل خواست بچیند آن داور ابکنار	افتاد ز پای آخر و نالان شد

شاه جمشید

چون از سر مهر با من لب بگشود	در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نامه نوشتم در شگوفه نام یار	حاصل آمد از شگوفه نو بهار

بها

ز بوسه آن طلب که لب از وی طلب رسید	تنها خوش است جامی اگر بطلب رسید

ملک شاه حسین

گلگشتی [illegible] گر در دل ما افتند	با مهر در گاه تو مه چون پیاله راه او فتند

چنانکه او دی ... [illegible]
دو تا که می دل از [illegible]
نه توانم یا من کار ده [illegible]
دو تا توانم با نقش جان [illegible]
درین سودا [illegible]
بجان بر در من [illegible]
[illegible]

لطیف

بسی گفتم لطائف بهر باشش	ولیکن لیس با قد قلت یکفیه

حسام

آن رند باده نوشم کز نیم ساغرم شد	خم فلک چنان پر کز لب چکید قطره

مقصود

نیست از ضعف زاهد کم خوار	نصف صوفی شهر در مقدار

وله

خواهد بزیبا صوفی بیرون ز خلق جهان	تا شهر خورشید افشند طرف دامن میان

نوبان

دو در داره دلم از دیده دوست	ز هر جانب عیان عز بیست در پیوست

نوبان

ای دل دریاب و باز دریاب ای دل	تا مسئله من که مشکل آید مشکل

بهادر

در بدر جستم ز هر سو یار دهن چاک را	یافتم چندی که در دامن از و صد پاک را

تمام شد کلیات جامی

از نی ساختن و پا تا به سر چون نی به ناله و افغان کمر بستن و در آن نی به آهنگ حسرت و ساز وحدت نغمه عشق پرداختن

زلیخا آتشی در نی فتاده / ز هر دودی دلی بر باد داده
چو آن پیرانه آتش در نی در بست / به تمهید دگر چون نی کمر بست
نوائی در ره یوسف نی ساخت / ز هر بندی در آن با ناله پرداخت
عجب دارم که آتش در نی افتاد / ز رفت آن نی چو دود آه بر باد

لب یوسف ز لب‌ریز دلش ساخته / همه نی شکره ناسفته خانه
چه خانه یک قلم از نی بنایش / ز خاک دل در و از افغان نمایش
چه خانه آشیان بلبل زار / فتاده و از گون بر طرف گلزار
به فصل شکر اندوه هجران / کشیده نغمه از هر یک نی آن
بامیدی که هر یک زین قلمها / زند بر شرح حال او رقمها
نشیمن ساخت نی را ز آنکه شاید / چو افغان بال پروازی گشاید
بدین نیرنگ دل بیخود نشاید / بکوی یوسف آید همره یابد
همین گوید که ای جانم فدایت / نگاهم پرده چشم نقش پایت
خوشا روزی که می‌دیدم جمالت / دلم می‌یافت کامی از وصالت
دلم با دیده روشن گشت از رویت / معطر بود مغز جان ز بویت
ز نور وصل کافر نعمتی کرد / تلاشش کاهم و داغ الم کرد
کنون کو چشم تا روی تو بینم / کجا حسنی که پهلویت نشینم
ز پابوس تو تا مهجور گشتم / ز تخت و تاج عزت دور گشتم
ز اقبال حسن آید ز رفت / سخن کوته همه چیزم ز دست رفت
چه باشد گر نه با غم قدامت / ز دور قسمت لبی باشد دوایت

یکی گفتی که در سودای حال است — بدین حالت کجا شوق جمال است

نشسته بر سر راه گدائی — برای یک دو فلس از بینوائی

زدندی گه ز شوخی سنگش اطفال — گهی آتش بنی اوباش جهال

بدل تا نایدش دیگر خیالی — نمودی گر کسی از وی سوالی

جوابش جز بگوشش گر نگفتی — اگر هم گفتی ولش دیگر نگفتی

زهی تا از زبانها گوش کن کر — ز حرف بدگری در گوش بهتر

گرفت آخر درین سودا دلش خوی — که دیدی ملول از حرف بدگوی

چو یوسف جا گرفتی خانهٔ زین — رمیدی توسن شوخی ز تمکین

شدی با شوکت و شانی روانه — که لرزیدی شکوه خسروانه

شهان دهر از قصر تجمل — بخود لرزیدی از بیم تزلزل

سپاهی چون تجمل در رکابش — که هر یک بود سیم و زر رکابش

سمندش در میان آن مواکب — شدی ممتاز چون ماه از کواکب

شکوه چتر آن خورشید تابان — زدی آتش بچتر تاجداران

نهیب چوب داران بدان قدر — که از آنکش نمودی گوش هر کر

شنیدی گیر دارش چون زلیخا — فتادی در سرش صد شور و غوغا

شدی خرم که چشمم گرچه کور است — ولی در گوش دل این نغمه صوت است

ازین غوغا بدل دیگر صفائیست — وزین شورم بسر دیگر هوائیست

دهد این بوی یار از طرف باغی — دهد این گرد از مطلب سراغی

شدی زان نی بسان ناله بیرون — فتادی همچو اشکی با دل افغان

چو نقش پا نهادی در رهش گوش — نگه گشتی دل از گوشش همه هوش

دلش خرم شدی تا دیده روشن — [illegible]

بروی زندگی تا دیده وا کرد | ترا حسرتم در سینه جا کرد
همین دادم حصول بحر و کان را | خریدم یوسف نامهربان را
کنون او را به تخت زر خرامست | من بی برگ را این بی مقامست
نمیگوید زلیخا خود کجا شد | مرا دامن چها دید و چها شد
دمی صد بار اگر رویم نمی دید | بدامن گل ز خون دیده میچید
کنون بی من چه خواهد بود حالش | دمی ترسم نماند در وبالش
گر او بد کرد من نیکی رسانم | بعشق کافرش معذور دانم
بچشمم مهر اگر گشتم نمکسای | کشیدم از دیده پاس نمک پای
همان با شعرهای عاشقانه | دران نی پست میزد این ترانه
چو یوسف خود ازان ره بازگشتی | بدان قانون نوا پرداز گشتی
ولی هر کس بدان حالش چو دیدی | ز گرد نالهاش دامن کشیدی
بیا مطرب نشد کارم بدوگاه | مرا ساز از نوای وحدت آگاه
که با وحدت زلیخا تا نپرداخت | دلش یوسف بساز کام ننواخت

بیرون آمدن زلیخا ازان بتخانه مقرر بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام و با وجود اطلاع یافتن چشم ازان پوشیدن و زلیخا آخر بت شکر شکستن و بدین توحید ایمان آوردن و دیگر بار بر سر راه او گرفتن و یوسف علیه السلام بنظر رحمت برو نگریستن و با حضار ان در بارگاه همایون فرمودن

صباح دوستی مهر اتحادست | دولی یکسل دولی خود خاک بادست
نشد پروانه تا با شمع یکرنگ | کجا آخر کشیدش در بغل تنگ
اگر معشوق اسلام است عاشق | همان گردد که تا باشد موافق

چرا با کفر صنعان کرد صحبت | بتو دی شرط اگر در عشق صدقی
بلی از خوردن نان [illegible] | محیط دارد جی را آشنا نیست
ز خود تا نگذری گردی کجا او | که سایه نور بخود ویست بادو
زبان عشق را [illegible] | درین آئینه تمثال دوئی نیست
ازان [illegible] | گر گل یار [illegible]
اگر زودان [illegible] | و از تار [illegible]
زلیخا خود [illegible] | بصد دل [illegible]
دران [illegible] | غمش [illegible]
۲۰ [illegible]

زمانی تیره آه بیخودی شست — کشیدش پیش از آن همتای بی بت

بسی در راه یوسف زار نالید — فغانش لیک گوشی را نمالید

شبی چون طاقتش زد سینه بر سنگ — بت خود را مخاطب ساخت زین رنگ

که تا در صنعت حکاک پرداخت — خداوندت سراپا جوهر ساخت

کشیدم رشته جانت چو زنار — بگردن بستم و گشتم پرستار

ترا بر تخت زر گه جای دادم — جبین سجده بر پایت نهادم

گهی بستم ز اخلاصت بگردن — که با عرش دلم سازی نشیمن

دران وقتی که شانم شوکتم بود — شعاع افسرم بر مهر میسود

چو بردی سائلی نام تو بر در — بنذرت میفشاندم لعل و گوهر

کمر در خدمت عمری ببستم — همه اسلامی من بت پرستم

همه دادند و بست از کف من — بزنار وفایت داده گردن

جز این بتخانه ام بتخانه نیست — بتی هم جز تو در کاشانه نیست

همه پیمان دین و بت شکستند — کمر در طاعت اسلام بستند

منت نشکسته ام اخلاص زنار — بدین امید گردیدم پرستار

که کار مشکلم چون پیش آید — در آسانیم لطفت گشاید

خداوندی بآن زیبنده باشد — که قادر بر نجات بنده باشد

تو چون قادر به پروردگاری — چرا با بنده ات رحمی نداری

ترا خود هست آگاهی ز رازم — که عمری شد ازین غم میگدازم

همین از قدرتت چشم امیدم — که بخشی نور چشم سپیدم

که چشمی بر رخ یوسف گشایم — نگاهی کرده و طوفش نمایم

نمائی گر بدین اقبال شادم — عروج عرش باید اعتقادم

چنان از جام وحدت مست گردید / که بت چون شیشه زد بر سنگ خورشید
بالا الله آمد هم لا آتش / رسید و نور طاعت شد گناهش
برنگی زد شکست از سنگ بت جیش / که یوسف را صدا ایش بخت در گوش
دمی کان طاق کسری داد بر باد / شد آن دم کعبهٔ مقصودش آباد
مکن با این شکستن هیچ سستی / که فردا این شکست آمد درستی
پس آن دم با دل روشن ز شب / زبان را ساخت شمع بزم یارب
کهای پروردگار کفر و ایمان / ز لطفت این و قهرت خلق شد آن
یقینم شد که تخت فوق آفاق / ندارد در حقیقت جز تو خلاق
اگر حسن بت دارد از تو نازی / وگر عشق از تو می‌یابد نیازی
بود دعوت تجلای جمالت / بود خواری تقاضای جلالت
تو دادی بر رخ یوسف صباحت / تو دادی بر لب لعلش ملاحت
از او هم ساختی دل صبح محشر / وز او افکنده هم صد شور در سر
تو یوسف را جلال جاه دادی / بصد عزتش خود راه دادی
گهی از قهر کشاف الغیوبی / دمی از لطف ستار العیوبی
اگر خواهی نمائی میتوانی / جوانی پیر و پیری را جوانی
گهی چشم جهان سازی شب گور / دمی از آفتابش میدهی نور
همین از رحمتت باشد امیدم / که فردا بینکه محنتها کشیدم
بحق عصمت یوسف تمامی / ز صبح پیرم هم مهر جوانی
دهی چشمی که بینم روی یوسف / دهی بختی که یابم زو تلطف
بیش جهانش این گفت و گو بود / دلش را غرقش این آرزو بود
که بخت سمهیر از کش سیه آمد / جوانان روز بازش در بر آمد

همانم از قفا یوسف چو دیدش
دران ره حاله نوم تیر شریف گردید
زلیخا باز از آن پی بست محنت
بره تا نام او را نی بست
ولی یوسف همانم بافت ایام
که شد کو زلیخا

نکوئی آنچه با من کرد میدید ⁂ ز اقبالم گل مقصود میچید
نکوئی را نکوئی ساخت باید ⁂ بدی را نیز جز نیکی نشاید
بدی را آنکه نیکی پیش گیرد ⁂ چراغ دولتش هرگز نمیرد
کنون باید که بعد از پانزده سال ⁂ خبر گیرم که آمد را چه شد حال
چو دید از دور فهمیدش که آن است ⁂ که با این رنگ زار ناتوان است
چنان گردید یوسف خرم و شاد ⁂ که گوئی دولتش آنروز رو داد
بخاصان گفت این خود آن زلیخاست ⁂ که از من در دلش داغ تمناست
یکی را گفت با اعزاز بسیار ⁂ بری باید رهی در صحبتم بار
بیا جامی بده جام نشاطی ⁂ که آرایم ز سر دیگر بساطی
بده آنم که بخشید از جوانی ⁂ زلیخا را به پیری کامرانی

مشرف گردیدن زلیخا ببارگاه مکافات و رحمت یوسف علیه السلام و بعنایت الهی بدعای آنحضرت بحسن جوانی و بینائی رسیدن

وفا خاکی ست چشم تر سحابش ⁂ محبت تخم و عاشق کامیابش
نچیند کس درین باغ مکافات ⁂ گل مطلب بجز از خار آفات
کشد عاشق چو از صاف وفا جام ⁂ سر انجام کارش میکشد کام
بسی کز گرمیی چون صدف بنشست ⁂ در آخر گوهر مقصد بکف بست
بجانانت بسی گر جان بهشتی ⁂ وگرنه زنده خود کی بهشتی
چو مردی بار بخشد عشق جانت ⁂ شوی گر پیر میسازد جوانت
نوا از عشق خواهی بینوا باش ⁂ وفا جوی جفا بین و رضا باش
چو یوسف با تجمل شد روانه ⁂ از آن ره شاد و خرم سوی خانه
نشست آنگاه بر تخت محبت ⁂ زلیخا را بصحبت داد رخصت

چو آمد بوی یوسف در دماغش — رسید از بیخودی بوی سراغش
دمی در بیخودی زد بال پرواز — بخود آورد شوق یوسفش باز
لبی چون زخم دل بگشاد در حال — چو اسلامی سلامی داد در حال
چو یوسف یافت آگاهی ز حالش — که آمد بوی اسلام از مقالش
سلامش را جواب از رستی داد — زبان مرحبا از شوق بگشاد
که ای مهجور من نزدیک تر آی — زبان قصهٔ احوال بگشای
من از تو دیده ام بسیار خدمت — بجانم خدمتت هست منت
بگنج و گوهر و لعل خریدی — بصد را احترامم پروریدی
من از تو دیده ام اعزاز بسیار — تو از مهرم ندیدی غیر آزار
زلیخا چون بگوش آواز یوسف — رسید او را بدین ساز تلطف
ز خود چون اشک رفت از نشاطی — بمردی شوق اگر جانش ندادی
ز راه بیخودی چون باز گردید — بدین قانون نوا پرداز گردید
که حرف تست خود روح روانم — فدایت جان زار ناتوانم
بحمد الله که آوازت شنیدم — هم از لطفت بپابوست رسیدم
به بیداری است یا خوابی چه حالست — که جانم مست صهبای وصال است
خوش آن روزی که چشمم بود بینا — ز رخسار تو گلچین تماشا
نگاهم بود از چشمت سیه مست — گهی پای تو می بوسید گه دست
خوش آن روزی که بودم خود کنیزت — ز جان میداشتم بهتر عزیزت
نسیمی گر اگر سویت وزیدی — ز آه من بجز سیلی ندیدی
چو خود امید و ختم پیراهنت را — بامیدی که گیرد دامنت را
بمهر بخیه چشمی می گشادم — در آن یک قطره اشکی می نهادم

که با حرف زنان فتنه سامان | ترا ناحق پسندیدم بزندان
هنوز این درد و رنج و محنت و غم | بدین عصیان بود در حق من کم
ولی دانی که خود دیوانه بودم | ز ادراک خرد بیگانه بودم
نمیباشد ز آئین کرم دور | گرم داری درین تقصیر معذور
دهی در بارگاه عفو راهم | کشی خطی ز رحمت بر گناهم
ز زندان چنین خجلت برآیم | بباغ عفو احسانت درآیم
بدردی گریه سر کرد از تأسف | که ابر رحمتی شد چشم یوسف
محیط رحمت حق موج زن شد | پس آندم با زلیخا در سخن شد
که میدانم که خود معذور بودی | بعشق کافر مجبور بودی
بود سهل این گذشتم از خطایت | بگو گر هست دیگر مدعایت
که امروز از عطای حق توانم | ترا با دولت مطلب رسانم
چو از یوسف تلطفهای چنین جوش | زلیخا بار دیگر رفت از هوش
ز راه بیخودی چون باز گردید | بمیزان ادب این نکته سنجید
که چون گفتی نما عرض تمنا | مرا در دل تمنائیست عنقا
برآرد حاجتم را کردگاری | که معجز دارد و وی اقتداری
گل این آرزو را رنگ و بو نیست | مرا هم لیک جز این آرزو نیست
ترا دانم نبوت دودمانی | توانی جمع این معجز دمانی
همین دارم امیدی از دعایت | که عیسی لب معجز نمایت
مرا دوباره بخشد زندگانی | دهد بازم ز سر حسن جوانی
نماید دیده ام روشن ز رویت | معطر هم دماغ جان ز بویت
ز لعل جانفزایت کام یابم | ور آغوشت همین آرام دارم

ز ابری ساخت ماهی دست قدرت / کشید از ذره مهری کلک صنعت
سیاهی بر سفیدیهای مو ریخت / عجب کز عنبری کافور بگریخت
ز اول گشت حسنش زیاده / برنگی حسن دیگر یافت باده
برنگی حسن دیگر کرد پیدا / که یوسف پای تا سر گشت شیدا
خمی جست از قدش چون از کمان تیر / جوانی یافت عیش غصه شد پیر
قدش برنا ز شوخی جلوه آراست / تو گوئی بید مجنون سرو برخاست
گرفتندش تب و دادند تاب / گل سیمی و میدا از شاخ سیماب
سراپا شد حیا و ناز و شوخی / ادب مضمون نوائی ساز شوخی
شد از نیرنگ عشق حسن پیرا / زلیخا یوسف و یوسف زلیخا
چو یوسف از محبت گشت مامور / ز جا برخاست شد آماده سور
بیا ساقی بده جامی ز توحید / که تا از خود توانم دامن چید
زلیخا هم نشد تا مست وحدت / ببستش عقد با یوسف محبت

آراستن حضرت یوسف علیه السلام بساط جشن عروسی وزلیخا را بشرف ازدواج وعقد خویش سایندن و شام فراقش بصبح وصال تبدیل یافتن

حکیم قادر دانای مطلق / ز وحدت داد کثرت را چو رونق
جهان تا زوج باشد ذات او فرد / پدید آورد تقدیرش زن و مرد
ز علوی خود پدید آورد آبا / ز سفلی امهاتی ساخت پیدا
توالد یافت تا و نیها موالید / وزین هم نسلها موجود گردید

بحمدی تازه و نعمت بیحد افزا | که شکر گشت بر لب شکر شاکر
بساطی را که یوسف جشن آراست | بتوصیفش ثریا تا اخر چه یارست
چو ساعت با سعادت جفت گردید | با قبال قبول ایجاب کوشید
بحکم شرع آن دم بی توقف | زلیخا را بعقد آورد یوسف
قبولش آن دم چون حرم فرستاد | عروس عیش را گردید داماد
زلیخا صبح جلوه ناز | ز شوخی پای تا سر جلوه پرداز
دلش از نقش حسرت گشته ساده | نشاط کام را آماده گشته
کشید آن دم لباس نازنین بر | بزیور شد مزین پای تا سر
نشسته بر سریر جاه و عزت | پرستاران ستاده گرم خدمت
یکی بر کف گرفته مجمر زر | یکی بهر نثارش لعل و گوهر
زلیخا مست جام انتظاری | نشاط باده امید واری
که تا کی کام بخشش از در آید | نشاط افزای جانش در بر آید
بدین سودا که روزش کی شود شب | که روشن گردد او را شمع مطلب
الهی از راز دل با عشق پنهان | بساط شکر می آراست پنهان
که ای عشق از تو طالب گشته مطلوب | محب گردیده از لطف تو محبوب
تو کردی موج زن دریای رحمت | که شد گلشن عدم سیراب حکمت
اگر چه سوختی عمری بداغم | زدی دامن بسودای چراغم
ولی لطفت بمقصودم رساند | رسانم عاقبت صبحی دامید
کنون تا بنده ام تا زنده باشم | اگر میرم بجان هم بنده باشم
عروس روز چون در پرده شد شب | نهان شد تا ختن از کوکب
که امشب جشن یوسف با زلیخا | چراغان نیست بر هفت آسمان

چنان چون نبض شوق از جای برجست ‌ ‌ که جام شرم خود افتادش از دست
نشست آندم سر زانوی یوسف ‌ ‌ بگردن دست رو بر روی یوسف
کشیدش نیز یوسف تنگ در بر ‌ ‌ برنگی کرد دو گل یک بوی از دو سر
بیکدستش گرفت از پستان ‌ ‌ گرفته باد گر سیب زنخدان
لب لعلش بلعل لب مکیده ‌ ‌ مکرر بوسهٔ شیرین چشیده
تو گوئی خضر خطش با مسیحا ‌ ‌ ز آب زندگی شد کام پیما
ز جوش شوق شد چالاک در کار ‌ ‌ گشود آندم گره از بند شلوار
دو ساق شیرسا نیز بر میان زد ‌ ‌ پس آنگه تیر مقصد بر نشان زد
چو زین نیکست حاذق این عبارت ‌ ‌ بانگشت قلم پس این اشارت
در آن گلشن بدامان تصرف ‌ ‌ خود از یک غنچه گلها چید یوسف
ز خون صید مقصود محبت ‌ ‌ حنائی بست بر انگشت عشرت
زلیخا بسمل از خون طپیده ‌ ‌ بناز پردهٔ طاقت دریده
زده ساعد بوش ناز گستاخ ‌ ‌ بدل میگفت وه وه بار با آخ
چو از کار زلیخا عقده وا شد ‌ ‌ کنار یوسفش خاطر کشا شد
دل چون غنچه اش بگشاد یوسف ‌ ‌ ز دوش آئی بر آتش بر تلطف
شد آندم نبض یوسف تیز ساکن ‌ ‌ هوای نفس بیرون شد ز باطن
ز خواهش بعد از آن دامن کشیدند ‌ ‌ ز دست یکدگر گردن کشیدند
شرار اضطراب شهوت افسرد ‌ ‌ در آغوش فراغت خواب ایشان برد
سحر چون غنچهٔ خورشید بشگفت ‌ ‌ نسیم صبح گرد خواب ایشان رفت
ز جا برخاست یوسف از ره تبسم ‌ ‌ چنین شد باز لیخا در تکلم
که ای جسته گل باغ جوانی ‌ ‌ لب لعلت شراب کامرانی

ازان افسانه کن آن پرده سازی | که با یوسف زلیخا داشت بازی

کام یافتن زلیخا روزگاری با مواصلت و صحبت حضرت یوسف علیه السلام و بحکم مکافات عشق در لباس ناز محبوبی و استغنای معشوقی عمر گذرانیدن و از باغ حیات بر ثمرهٔ اولاد رسیدن و بعد از انتقال آنحضرت از کمال وفا و محبت رخت موافقت بدار الخلد جان کشیدن

مزن جز دست دل بر دامن عشق | سری بیرون کن از پیراهن عشق
همه هر دولتی را خود زوال است | ولی مهر محبت بی زوال است
دمی گردد زر قلب تو بیغش | که بگدازد غم عشقش در آتش
خلاص عشق چون بخشد عیارت | فزاید آبروی اعتبارت
خوش آنکس کو ز درد عشق مست شد | برید از خویش و ز بیخودی رست
سری کز شور عشقش نیست سودا | نکن پامال افسوس است بر پا
دلی کز درد عشقش نیست داغی | برافروزد کی از مطلب چراغی
زلیخا چون ازین معنی خبر داشت | ز لعل یوسف آخر کام برداشت
نیازش را محبت نازها داد | پی هر سوزش آخر سازها داد
چو ابر از دیده گر اشکی فشانید | بهار مقصدش گلها دمانید
ز هجرش هر یکی آه جگرسوز | ببزم وصل شد شمع دل افروز

بهار اصل را آیینه گردید | گل وحدت ز تمثال دوئی چید
کشید از جام صورت صاف معنی | تجلی مست عرفان گشت یعنی
بخورشید جمالی دیده بگشود | که از وی حسن یوسف ذره‌ای بود
بصورت با رخ یوسف نظر داشت | ولی جانش نظر جای دگر داشت
نظر گر داشت آنهم بود با ناز | نبودش جز بروی دل نظر باز
محبت داشت اما رنگ دیگر | تماشاکام نفسش بود کمتر
زند چون نشا می با قدح جوش | بمعنی کی بود صورت فراموش
و دیدی یوسف از پی او گریزان | زدی چاکش بدامن چون گریبان
بدستش دست یوسف چون رسیدی | بنازی دست از دستش کشیدی
بیوسف گرچه نازی داشت لیکن | بعکس ظاهر او بود باطن
دلش میخواست در کنجی نشیند | بشکر معرفت طاعت گزیند
نماید باقی عمر دو روزه | کنون صرف نماز و ذکر و روزه
چه یوسف یافت آگاهی ز رازش | که خود محو حقیقت شد مجازش
ز نقش کامرانی ساده گردید | بفکر خدمتش آماده گردید
عبادتخانه تعمیر فرمود | که عرش او بکرسی جبهه میسود
بنائی کز محبت گشته آباد | چو اخلاص زلیخا سخت بنیاد
رکوع طاق او لازم فلک را | سجود خاک او واجب ملک را
غبارش سرمه‌بخش طور سینین | هوایش نکهت فردوس آیین
ستونش را قیامی تا قیامت | درش مفتوح بر روی عبادت
اشارت کرده خود ابروی محراب | بغیرش سجده غفران وهاب
ستون دیگرش انگشت خوبی | اشارت کرده عابد را بطوبی

مقرنس [illegible] چون خطاب
منور [illegible] طاق و فرش محراب
شبش قندیلهای پرتو افکن
ز نور فیض ایمان گشته روشن
زمین از صفا [illegible]
که گوئی بود خود فردوس هشت
مصلای عبادت تخت صدقش
ز دون از هر خطا [illegible]
مصلا گر جبین بر وی نهادی
از آنجا دیده بر [illegible] گشادی
بایشان [illegible] چون [illegible]
کشید آنجا [illegible] سر انجام
روان شد از زلیخای [illegible]
بسوی کعبه مقصود یوسف
دو کف [illegible]
بهشت حسن را [illegible] محبت
تو گوئی [illegible]
[illegible] بهر [illegible]
[illegible]

زر و سیمش به آب و خاک بنیاد / بسی بر باد وادی تا شد آباد
من اکنون در مکافات وفایت / نمودم کعبه زینسان برایت
همان بتخانه‌ات بود اینکه گردید / در آخر کعبه با نور توحید
وزان سود ار کشیدی گرچه رنجی / فشاندی خود براه عشق گنجی
وزان آخر بکام دل رسیدی / وزین خود دولت جاوید دیدی
چو بخشیدت خداوند استطاعت / نشیمن اکنون درین معبد بطاعت
پرستش کن خدا را که زینسان / رهاندت از شام کفر صبح ایمان
ترا از دوزخ عصیان برآورد / بباغ جنت عصمت درآورد
فزودت آبروی جاه دنیا / نمودت سرفراز عزت عقبی
من اکنون شرح بیهم از رضایت / نخواهم رفت جز بر رعایت
نخواهم داد تصدیعت بصحبت / مگر وقتیکه یابم از تو رخصت
زلیخا زین سخن خرسند گردید / لب یوسف ز روی ذوق بوسید
بدین تقریر با هم عهد بستند / ولیکن گاه گاهی می‌نشستند
چنین بودند تا سی سال باهم / بهم کام جوئی شاد و خرم
بکی کام از بهار وصل چیدند / هم از باغ تناسل میوه دیدند
ز فرزندان آن هر دو نکونام / گهرها نظم شد بر تار ایام
چو اول عشر خود از قرن ثانی / بسر بردند آن دو یار جانی
بسیر خلد ازین زندان دلتنگ / روان گشتند چون از روی گلرنگ
نگویم تا ابد هم زنده گشتند / قدح نوش می پاینده گشتند
دمی از لعل هم کامی گرفتند / که در فردوس آرامی گرفتند
مصیبت گرچه خوش بود مفصل / نمایم لیک با مضمون مجمل

بیمن این بهجت
نامهٔ عشق آغاز حسن
انجام بتوفیق
ملک علام باجمعهم
کلام اطهر
نظام بشرف
پیوست اتمام

بحمد الله که این باغ مینو
که خارش غیرت برگ سمن بو
ز نقش از حرف هر شاخ زبانی
ز لطف عشق با گلهای رنگین
چنان سر سبز شد در شاخ تمام

کرامی یار وفادارم چه ازود
مرا خود باغ رضوان با تو خوش نیست
زلیخا مرد یوسف در آغوش
بجانکوست آمد جانفشان شد
بلی باید همین از یار جانی
بکیش عشق از عاشق نه نیکوست
دمی آید کمال عشق صادق
از آنرو نیست عاشق زنده بی دو
چو باشد اقتضای عشق وحدت
نیارست یکدم زندگانی
سلیمانی در عالم داشت در کام
شوی گر خضر آب زندگانی
مسیحائی که جان با مردگان داد
چه میدانی که آخر صرصر مرگ
درین بازار نقد زندگانی
چو آخر خاک خواهی شد هوا چیست
فنا شو گر هوای عشق داری
مکن عمر گرامی صرف غفلت
مکن امروز را جز صرف فردا
بیا ساقی که دنیا را بقا نیست
بده جامی که گردم مست از جام

نمی آئی در آغوشم بیا زود
درین غمخانه تاثیر تو از چیست
کشیده زود بیار زندگی دوش
پی روح روان خود روان شد
که بی یارش نخواهد زندگانی
که یکدم زنده ماند دور از دوست
که خود معشوق گردد جان عاشق
که جز یک جان نباشد مغز و پوست
کمال اتحاد آمد محبت
چه بندی دل درین دنیای فانی
چه دیگر از نگینش ماند جز نام
که جامی از اجل آخر ستانی
بیکدم خواهد آمد نقد جان او
فرو ریزد ز نخل هستیت برگ
مکن جز عشق سودا تا توانی
هوای عشق کن بنیاد هوا چیست
ندارد عشق غیر از خاکساری
غنیمت دان دو روزی نقد عیشت
که دنیا ساختند از بهر عقبی
مرا در سر هوای جز فنا نیست
رسانم نشئهٔ هستی با تمام

سوادش یک قلم سودای عشق است | بیاضش کاغذ انشای عشق است
سر آ گوهر نظمش ز تعقید | معرا چو سر فکرش ز تقلید
شمائل نامهٔ حسن الهی ست | جواهر دفتر گنجور شاهی ست
بچشم مردم دانا نقطهاش | بود خود مردمی در چشم خطهاش
که در چشم خرد این نقطه یعنی | کند روشن سواد چشم معنی
چو از زلف زلیخا عنبرین شد | شد و گرد داغ خطش مشک چین شد
نمود الهام در تاریخ انشا | مفصل قصهٔ یوسف زلیخا

شد این آغاز عشق حسن انجام
بسال انجمن آرای اتمام

تمت